

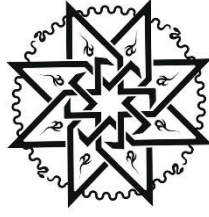
سفرنامه‌ی سغد و خوارزم



دکتر شروین وکیلی

مهندس پویان مقدم

دکتر علمیرضا (پدرام) فرحی

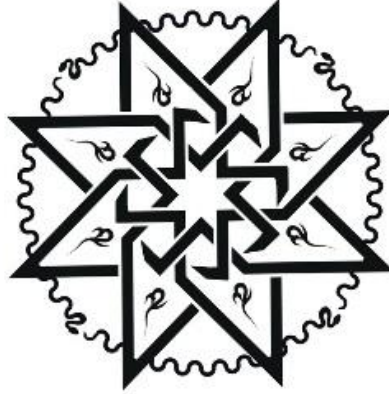


سفرنامه می سغد و خوارزم

شروین وکیلی

پویان مقدم

علیرضا (درام) فرحی



عنوان کتاب: سفرنامه‌ی سغد و خوارزم

نویسندگان: دکتر شروین وکیلی - مهندس پویان مقدم - دکتر

علیرضا فرحی

انتشارات داخلی موسسه‌ی فرهنگی خورشید راگا

تاریخ نگارش: ۱۳۸۹

شیوه‌نامه

کتابی که در دست دارید هدیه‌ایست از نویسنده به مخاطب. هدف غایی از نوشته شدن و انتشار این اثر آن است که محتوایش خوانده و اندیشیده شود. این نسخه هدیه‌ای رایگان است، بازپخش آن هیچ ایرادی ندارد و هر نوع استفاده‌ی غیرسودجویانه از محتوای آن با ارجاع به متن آزاد است. در صورتی که تمایل دارید از روند تولید و انتشار کتابهای این نویسنده پشتیبانی کنید، یا به انتشار کاغذی این کتاب و پخش غیرانتفاعی آن یاری رسانید، مبلغ مورد نظرتان را به حساب زیر واریز کنید و در پیامی تلگرامی (به نشانی @sherwin_vakili) اعلام نمایید که مایل هستید این سرمایه صرف انتشار (کاغذی یا الکترونیکی) چه کتاب یا چه رده‌ای از کتابها شود.

شماره کارت: 6104 3378 9449 8383

شماره حساب نزد بانک ملت شعبه دانشگاه تهران: 4027460349

شماره شبا: IR30 0120 0100 0000 4027 4603 49

به نام: شروین وکیلی

همچنین برای دریافت نوشتارهای دیگر این نویسنده و فایل صوتی و تصویری کلاسها و سخنرانی‌هایشان

می‌توانید تارنمای شخصی یا کانال تلگرام‌شان را در این نشانی‌ها دنبال کنید:

www.soshians.ir

(https://telegram.me/sherwin_vakili)

سفرنامه سغد و خوارزم

نوروز سال ۱۳۸۸ بود که همراه با دو تن از دوستان -مهندس پویان مقدم و دکتر علیرضا (پدرام) فرحی- به گوشه‌ی شمال شرقی ایران زمین سفر کردیم، همان جایی که زمانی سغد و خوارزم نامیده می‌شد، و تا قرنی پیش هم بخشی از خراسان بزرگ ایران بود. حالا البته، به لطف تزارهای روس و بلشویکهای سرخ، از این پیشینه‌ی درخشان تنها چند کشور کوچک و فقیر باقی مانده، و مردمی شریف که بسیاری‌شان هنوز گذشته‌ی پرآوازه‌شان را در یاد دارند.

سفری که رفتیم از برخی جنبه‌ها استثنایی بود. این کشورها به تازگی استقلال یافته‌اند و مرزهایشان بعد از سالها جنگ داخلی و تنش قومی، تازه بر شهروندان خارجی باز شده است. مسیری هم که پیمودیم طولانی و حساب شده بود. از این رو سودمند دیدیم که سفرنامه‌مان را بنویسیم، شاید که به در مسافران بعدی بخورد، یا ایرانیان با خواندنش از خویشاوندانشان در آنسوی مرزهای قراردادی یادی کنند.

از ابتدای کار، هر سه‌مان به ثبت رخدادهای علاقه داشتیم. من و پویان یادداشتهایی بر می‌داشتیم و پدرام مسئولیت دشوار عکاسی را بر دوش گرفته بود. وقتی بازگشتیم و دست به نوشتن بردیم، دریغمان آمد که این ترکیب را به هم بزنیم. پس سفرنامه‌ای که می‌بینید محصول فعالیت هر سه نفرمان است. برای آن که

لحن روایت من و پویان تفاوت می‌کرد، تصمیم گرفتیم متن را در هم نیامیزیم و هردو روایت را کنار هم بیاوریم. سفرنامه‌ی نوشتاری دوستان پدram به مراحل انتشار این کتاب نرسید، و از این رو روایت او را در عکسها غنیمت شمردیم. برای آن که نویسنده‌ها معلوم باشند، گزارش هر روز سفر را به دو بخش تقسیم کرده‌ایم و نام نویسنده‌ی هریک را در ابتدایش نوشته‌ایم. همه‌ی عکسها هم که به پدram تعلق دارد.

آذرماه ۱۳۸۹

شروین وکیلی

سایت های اینترنتی به درد بخور (به قلم پویان):

برای به دست آوردن نقشه و محل های دیدنی و مشخصات هتل های ازبکستان به سایت زیر مراجعه کنید

<http://www.pagetour.org/>

Wikitravel و Wikipedia و wikimapia که به ترتیب میشود اطلاعات سفر و مکان، واژه ها و موقعیت جغرافیایی مکان ها را در آن ها یافت و به خصوص wikipedia انگلیسی بسیار ارزشمند و آموزنده است.

سایت میراث جهانی یونسکو هم برای یافتن مکان های باستانی بسیار مهم هر کشور از جمله کشور های آسیای میانه بسیار مفید است.

<http://whc.unesco.org/en/list>

مسیر نهایی سفر ما: کل مسیر رفت و برگشتمان، حدود ۳۸۰۰ کیلومتر شد.



روز اول: ۳۰ اسفند جمعه - ۲۰ مارس

روایت شروین

وقتی بالاخره گذرنامه‌هایمان را با آن روادیده‌های رنگارنگ از سفارت ترکمنستان گرفتیم، هنوز فکر نمی‌کردیم سفرمان شروع شده باشد. سفری که در واقع دو سه هفته پیش بود تازه به فکر انجامش افتاده بودیم. قرار اولمان این بود که در تعطیلات عید نوروز به چین برویم. اما به چند دلیل برنامه‌مان تا تابستان به تعویق افتاد. مسئله‌ی گران بودن هزینه‌ها در فصل تعطیلات یک بحث بود، و البته خورگرفت مهمی که تابستان در چین رخ می‌داد هم عامل اصلی بود. به هر حال، هفته‌ی دوم اسفند بود که به این نتیجه رسیدیم برنامه‌ی چین را عقب بیندازیم، و بعد مکالمه‌ای کوتاه بینمان انجام شد. غروب همان روزی که سفر چین را رها کردیم، با پویان - که همسایه‌ام هم هست - از کلاس اسطوره‌شناسی به خانه بر می‌گشتیم. حرف کشید به این که برنامه‌ی نوروزی‌مان خالی شده. بعد همین طوری گفتیم: "بیا بریم آسیای میانه!"

و پویان هم با همان لحن خونسرد همیشگی‌اش گفت: "بریم!"

دوستانم پدرام چند روزی بعد خبر سفر را شنید و اعلام آمادگی کرد که بیاید. به این ترتیب بود که شدیم سه نفر. سه نفری که در جریان سفرمان القابی فراوان را برایش ابداع کردیم. اما برای این که تصویری در موردشان داشته باشید، بد نیست معرفی کوتاهی از ایشان بکنم. دوستم پویان مقدم، مهندس راه و ساختمان است. سابقه‌ی دوستی‌مان به ده سال پیش می‌رسد و در همین حدود است که در کانون خورشید و موسسه‌ی خورشید با هم کار می‌کنیم. دغدغه‌ی اصلی‌اش علاوه بر این که ساختمانهای عجیب و غریب بسازد، گردشگری و سفر به گوشه و کنار جهان است. دوست دیگرمان پدرام، دندانپزشک قابلی است و ردپای

ماندگاری را در دهان بخش مهمی از اعضای موسسه‌ی خورشید به جا گذاشته است. او هم اهل سفر و گردشگری است و کمی دورتر از پویان با خورشید در ارتباط است. ما سه نفر گذشته از این که در موسسه‌ی خورشید همکاری‌هایی داریم، تا حدودی سلیقه‌ی فرهنگی و هنری مشابهی هم داریم و تمدن ایرانی و سابقه‌اش برایمان مهم و جذاب است. می‌دانم که با این حرفها تصویر ذهنی دقیقی درباره‌ی همسفرانم در سر ندارید. اما نگران نباشید، کافی است به تصویرها بنگرید تا همه چیز دستگیرتان شود:



پویان مقدم (راست)
 پدرام فرحی (میان)
 شروین وکیلی (چپ)

تا جمعه که نقطه‌ی شروع سفرمان بود، با دو بدقولی پیاپی کنسول ترکمنستان در روزهای پیشین روبرو شده بودیم و دو بار سفرمان به تعویق افتاده بود. موسسه‌ی مسافرتی‌ای که قرار بود کارهای اداری مربوط به گرفتن روادید را انجام دهد، در واقع از یک مرد میانسال تشکیل شده بود و یکی دو منشی‌اش. مرد را در یکی از مراجعه‌هایمان به سفارت ترکمنستان دیدم و از حالت چاکرمآب و چاپلوسش در برابر کاردار ترکمنی که علنا به او توهین می‌کرد هیچ خوشم نیامد. وقتی لابلای حرفهایم به او بازخورد دادم و گفتم بهتر است به عنوان یک ایرانی محترمانه‌تر رفتار کند، با بی‌خیالی گفت: "اون دوره که ابرونی عزت داشت گذشته..." و دلیل این گذشتن هم معلوم بود، دلیلش این بود که برخی از ایرانی‌ها احترام خودشان را نگه نمی‌داشتند!

داشتیم کم کم از گرفتن روادید می‌شدیم و به آغاز کردن سفری در راستای ماد باستان (کردستان و آذربایجان) فکر می‌کردیم که ناگهان همه چیز جور شد. ظهر روز سی‌ام اسفند بود که کارهایمان به سامان رسید، آرش، شوهر خواهر همان مدیر موسسه‌ی کذائی جوان مودب و خوبی بود و آشکارا از آشفتگی و بدقولی خویشاوندش شرم‌منده بود. ما هم به همین دلیل نتوانستیم زیاد به او سخت بگیریم. بخش عمده‌ی پولی را که باید به آژانس می‌دادیم به او پرداخت کردیم و همراه با مادرم که زحمت رساندمان را بر عهده گرفته بود، به سمت پایانه‌ی شرق تاختیم. پدرام صبح با آنجا تماس گرفته بود و می‌دانستیم که دقیقا سر ظهر ماشینی از آنجا به قوچان می‌رود.

سر وقت رسیدیم و پدرام را هم یافتیم و سوار شدیم. همسفرانمان بیشتر خراسانی‌هایی بودند که به دلایلی نامعلوم زمان تحویل سال را برای بازگشتن به شهرشان برگزیده بودند. در صندلی جلویی مان خانواده‌ای با یک کودک نوزاد بسیار زیبا و خوش اخلاق نشسته بودند که بازیها و خنده‌هایش مایه‌ی انبساط خاطر همه شد.

در راه با لطف راننده و کمک راننده موفق شدیم دو تا فیلم ناب آموزنده ببینیم. خوشبختانه نام هیچکدام را نفهمیدم و تکه پاره نگاهشان کردم. اولی فیلمی بود بی سر و ته با داستان، فیلمنامه، فیلمبرداری، و نورپردازی افتضاح، که چند هنرپیشه‌ی بسیار ماهر ناامیدانه در آن با بهترین کیفیت بازی می‌کردند، و البته قادر به ماستمالی کردن ضعفهای فیلم نبودند. فیلم بیشتر بیانیه‌ای بود در تخطئه و شماتت جوانانی که در پارتی‌های شبانه شرکت می‌کردند و دختران و پسرانی که بدون حضور عاقد و ناظر و محلل با هم چند کلمه حرف می‌زدند. آمیزه‌ی عجیبی بود از فیلمهای پلیسی، احساسی، رمانتیک، اخلاقی، و مستند که می‌کوشید این پیام را به تمام زبانهای زنده و مرده‌ی دنیا مخابره کند.

بعدش فیلم دیگری پخش شد که دست بر قضا نام آن را هم نفهمیدم. هردو را به عنوان آزمون‌ی جامعه‌شناسانه و البته تلاشی در راستای زهد و ریاضت نگاه کردم. فیلم هندی، سنی در حدود خودم داشت. آمیتابا چان در حالی که هنوز نوجوانی بیش نبود در آن بازی می‌کرد و همان دوبلور مشهور آلن دلون به زیبایی جایش حرف می‌زد. از فیلمهای هندی عهد بوق بود که به ضرب و زور دوبله‌ی ایرانی و رقص و آوازش تماشایی می‌شد. این یکی بیانیه‌ای به همان اندازه خنک و چرند بود در ضرورت ازدواج کردن. داستان به یک مشت پسر و دختر مربوط می‌شد که در ابتدای کار از مجرد بودن می‌نالیدند و در انتهای کار پس از فراز و نشیب بسیار همه ضربدری با هم ازدواج کردند. هر از چندگاهی هم در حد ۳۰ ثانیه رقص و آواز می‌آمد و می‌رفت تا به بیننده اطلاع دهد که این فیلم زمانی رقص و آواز هم داشته و بعد آن را سانسور کرده‌اند.

زمان به نسبت طولانی سفر تا قوچان را در صندلی‌ای در کنار مردی جوان، اتوکشیده و بسیار مودب نشسته بودم که می‌گفت این دو فیلم را هر بار که به قوچان می‌رود، در همین اتوبوس می‌بیند. در صندلی کناری‌ام مادری مهربان با دختر بچه‌ی بیش فعالش (hyperactive) نشسته بودند و یکی از بارهایی که خوابم گرفته بود و نزدیک بود از راننده بخواهم صدای فیلم را کم کند، دیدم هر دو با شیفتگی و دقت کامل مفتون فیلمها شده‌اند. دختر بچه البته زیاد فیلم را نگاه نمی‌کرد، چون سرگرم وول خوردن روی صندلی، پرتاب کردن دمپایی‌اش به اطراف، زمزمه کردن آواز، حرف زدن با خود، و گهگاه بالا آوردن و دستشویی رفتن بود!

در راه یکی دو بار ایستادیم و خرت و پرتی‌هایی را که داشتیم خوردیم. در یکی از توقفها از رستورانی بین راهی چند ظرف ماست خریدیم و دسته جمعی با نان خوردیم که خیلی چسبید. بعد هم مراسم نوشیدن

آیینی دوغ را اجرا کردیم و با پدرام و پویان عهد اخوت بستیم تا در اولین فرصت ایران زمین را بار دیگر متحد کنیم تا همه‌ی دویست میلیون خلق الله که این طرف و آن طرف پلاس بودند بتوانند در کنار هم دوغ بنوشند! عصرگاه بود که تلفن همراهم زنگ زد و صدای شادمان مادرم آذر دخت را شنیدم که می‌گفت: "نوروز مبارک، سال تحویل شد!" برخاستیم و با پدرام و پویان روبوسی کردیم و عید مبارکی گفتیم. همسفرانمان لحظه‌ی تحویل سال را چندان تحویل نگرفتند و حرکتیمان در دو سال پیایی تداوم یافت...

بالاخره حوالی نیمه شب به قوچان رسیدیم. شهری که چند باری پیش از آن گذارم به آنجا افتاده بود. از میان مردمش دست کم یکی از دوستان خوب دانشگاهی‌ام - مهدی را، که حالا دکترای بیوفیزیکش را گرفته - می‌توانم نام ببرم، و البته خویشاوندان دوست و همکار خوب و دیرینه‌ام حسین رجایی، که بیشتر در خورشید با نام رهام شناخته می‌شود.

مرد مسافرکشی که ما را از پایانه‌ی مسافرتی سوار کرد، چندان مسئول بود که چند مسافرخانه و مرکز اسکان ایرانگردان را زیر پا گذاشت تا شب برایمان جایی بیابد. مرکز اسکان مسافران نوروزی از جا دادنمان در مدارس و خوابگاههای شهر خودداری کرد و گفت: "می‌دونید که، شما مجرد هستید!" ناگهان دریافتم فیلم هندی و ایرانی چرندی که در اتوبوس دیده بودیم در چه زمینه‌ای پخش و مشاهده می‌شود. در دستران ندهم، راننده‌ی مهربانمان که آخرش هم در یافتن جایی برای ما ناکام ماند، نزدیک بود به خانه‌اش دریکی از روستاهای اطراف شهر دعوتمان کند. سپاس گفتیم و پیاده شدیم و در میدان شهر کیسه‌خوابها را پهن کردیم و خوابیدیم.



روز اول: ۳۰ اسفند جمعه - ۲۰ مارس

روایت پویان

ما برای سفر به آسیای میانه واقعاً وقت زیادی صرف نکردیم، نه برای برنامه ریزیش و نه برای تدارکاتش. پیش از این که در فکر سفر آسیای میانه بیفتیم، من درگیر برنامه ریزی سفر به چین بودم و کلاً این سفر در پی فراهم نشدن امکان سفر به چین در عید نوروز ۱۳۸۸، حدود ۲۰ روز قبل از نوروز، پیش آمد. هر سه نفرمان بسیار درگیر بودیم، پس با شروین قرار گذاشتیم، سفرمان با حد اقل امکانات و با امکان تصمیم گیری و تغییر در طول سفر انجام شود و کاملاً اکتشافی باشد. در فرصت کمی که داشتم، شاید من و شروین هر کدامان در حد یک روز وقت گذاشتیم تا در سایت های مختلف اینترنتی کمی اطلاعات جمع کنیم. سایت هایی مانند؛ WIKITRAVEL و WIKIPEDIA و UNESCO و چند سایت دیگر. و در طول یک جلسه دو ساعته هم، تقسیم بندی اولیه برای کارها را انجام دادیم. پیگیری ویزا با من بود. پدram، اتوبوس به مرز و هواپیما های برگشت را چک میکرد و شروین هم باید با کنسول گری های سه کشور ترکمنستان و ازبکستان و تاجیکستان صحبت کند و با توجه به مسیر سفرمان امکان سنجی کند که اوضاع راه ها چگونه است و چه امکاناتی در مسیرمان قرار دارد و احتمالاً چه مشکلاتی خواهیم داشت. مسیر سفرمان را هم به صورت تقریبی چنین در نظر گرفتیم که با وسیله ای به مرز باجگیران برسیم، و بعد اشک آباد و بعد مرو (نام کنونیش ماری شده) و از آنجا به کونیه اورگنج. از مرز، به ازبکستان وارد شویم و بعد از گشتن اورگنج و خيوه به دریاچه آرال برویم. سپس عزیمت به سمت بخارا و سمرقند و تاشکند و از آنجا از مرز خجند وارد تاجیکستان شویم و پس از خجند به دوشنبه برویم و بعد، یا زمینی یا هوایی برگردیم ایران. طول سفرمان را ۱۵ روز و هزینه مان را حدود ۵۰۰ هزار تومان تخمین زدیم.



نقشه سفرمان قبل از برنامه که در اجرا خیلی عوض شد (مسیری ۵۵۰۰ کیلومتری!)

پدرام اطلاعاتی راجع به هواپیما به دست آورد که در مورد تاجیکستان، متوجه شدیم، تنها پرواز تاجیک ایر از تهران به دوشنبه وجود دارد و برعکس . روزهایش هم سه شنبه و شنبه است با قیمتی حدود ۲۵۰ دلار. برای ویزا، من به کنسولگری ازبکستان زنگ زدم و از طریق منشی کنسولگری، خانم اکبری، آژانس "دشت ... " به من معرفی شد. با آژانس تماس گرفتم و بعد از کمی صحبت اطلاعات زیر را به دست آوردم.

ترکمنستان و ازبکستان تنها به افرادی ویزای توریستی می‌دهند که دعوت نامه از یک فرد تبعه کشورشان داشته باشند، به همین دلیل گرفتن ویزایشان سخت است ولی تاجیکستان با ۵۰ دلار، ویزای توریستی یک ماهه می‌دهد.

بعد از صحبت با آژانس مربوطه، معلوم شد؛ با ۲۰۰ هزار تومان برای هر نفر، می‌تواند ویزای سه کشور را برایمان، بگیرد. من هم چون واقعاً زمان پیگیری ویزا را به صورت شخصی نداشتم، با آژانس قرار گذاشتم. برایمان ویزا تهیه کند، با این شرط که طول مدت ماندنمان در ازبکستان را در طول هفته بعد مشخص کنیم. چون اگر قرار میشد زمینی برگردیم باید دوباره به ازبکستان برگشتیم و اگر قرار بود با هواپیما از دوشنبه به تهران برگردیم، به ویزای ۶ روزه ازبکستان نیاز داشتیم. بعد از جمع شدن اطلاعات پدرام در مورد پروازها متوجه شدیم پرواز تاجیکستان معمولاً خلوت است و میشود از خود دوشنبه بلیت بگیریم. پس من تلفنی به آژانس خبر دادم که ما برای ازبکستان ویزای ۶ روزه میخواهیم.

نکته: اگر خواستید مسیر ما را بروید بهتر است، با آژانس کار نکنید چون کاری بیشتر از حضور شخصی خودتان انجام نمیدهد، باید اول ویزای توریستی تاجیکستان را بگیرید و بعد به کنسول گری ازبکستان مراجعه کنید و ویزای ترانزیت ازبکستان را بگیرید و بعد با این دو ویزا به کنسولگری ترکمنستان بروید که ویزای ترانزیت ۵ روزه ترکمنستان به شما میدهد. حد اقل هم یک ماه زود تر از سفر اقدام کنید.

قیمت ویزای ترانزیت ترکمنستان ۵۵ دلار است و ازبکستان، ۷۰ دلار، برای ازبکستان گفته میشد میتوان در طول دو ماه، ویزای ترانزیت دو بار ورود ۳ روزه بگیرید یا یک ویزای یک بار ورود ۶ روزه. شروین هم اطلاعاتی از کنسول تاجیکستان گرفت.

آژانسی که ما با او قرار داد بسته بودیم، بسیار سهل انگار بود و عملاً کار ویزا های ما را با تاخیر انجام داد و چون ویزاهای ترکمنستان و ازبکستان و تاجیکستان به هم وابسته بود، ویزای ترکمنستان ما تا صبح روز ۳۰

اسفند، به طول انجامید و تازه بعد از گرفتن پاسپورت هامان از کنسول گری ترکمنستان متوجه شدیم مسئول آژانس به اشتباه بجای ویزای شش روزه ازبکستان برایمان دو تا ویزای سه روزه گرفته.

دیروز قرار شد امروز صبح ساعت ۱۰ به کنسول گری مراجعه کنیم، آرش، داماد "آقای نجف..."، مدیر آژانس "دشت..."، هم آنجا باشد و گذرنامه هایمان را از آقای دولت، کارمند کنسول گری ترکمنستان در تهران بگیرد و در ازای باقی مانده پول به ما تحویل دهد.

نکته: در هنگام قرارداد بستن با آژانس ها به عنوان پیش پرداخت مبلغ ناچیزی را به ایشان بدهید، چون بسیار بدقول هستند و این تنها اهرم فشار شما است.

رفتار کارمند ترکمن کنسول گری، آقای دولت بر خلاف دیروز خیلی سرد نبود، ویزاها را گرفتیم و تازه متوجه شدیم، ویزای ازبکستانمان اشتباه است و بجای یک ویزای شش روزه دو تا ویزای سه روزه داریم و عملاً سه روز بیشتر نمیتوانیم در ازبکستان بمانیم.

جر و بحث با آرش شروع میشود، آرش میگوید من هیچ کاره ام، "نجف..." امروز صبح رفته ازبکستان و من را فرستاده تا در ازای گرفتن مابقی پول، پاسپورت ها را تحویل دهم، بعد از ساعتی گفتگو بالاخره قرار شد، ۲۰۰ هزار تومان از پولش نزد ما بماند و ما هم متعهد شویم هر جا از این بابت ضرری کردیم، سندش را ببریم و پس از کسر ضرر و زیان، باقی مانده پول را تا یک ماه دیگر تحویل دهیم.

تلفنی با پدرام تماس داشتیم، او مستقیم به پایانه شرق می آمد و ما هم جداگانه رفتیم. در پایانه بلیت اتوبوس قوچان برای ساعت ۱۲:۰۰ گرفتیم. سه ساعت دیگر سال تحویل میشود و انگار مسافران نوروزی ترجیح میدهند در این زمان، سفر نکنند چون ترمینال خلوت است.

شروع سفر، تهران به قوچان:

پدرام هم به ما ملحق شد و ساعت ۱۲:۱۵ راه افتادیم. سال تحویل داخل اتوبوس بودیم. و حرکت و حرکت.

ساعت ۱۲:۳۰ شب به قوچان رسیدیم.



کودکی خندان در ردیف جلویی اتوبوس

از اتوبوس که پیاده میشویم، با آقای اهل جعفر آباد بالا از توابع قوچان، که با پیکان قراضه اش مسافرکشی میکرد، به میدان فلسطین رفتیم تا ببینیم ماشین های باجگیران هستند یا نه. خبری از ماشین ها نیست. پس به دنبال مسافر خانه گشتیم ولی نه مسافر خانه ها جا داشتند و نه مدارسی که برای مسافران نوروزی آماده شده بود، برای سه مرد مجرد مهیا بودند. به همان میدان فلسطین برگشتیم و وسط میدان درون کیسه خواب هایمان خوابیدیم.

روایت شروین

صبح با سر و صدای مردمی بیدار شدیم که گروه گروه برای ورزش به میدان شهر می آمدند. من و پویان هم کمی جوگیر شدیم و دور میدان دویدیم و کل و کشتی گرفتیم. مردم مهربانی که برای ورزش از آنجا می گذشتند، گذشته از سلام و احوالپرسی هر از چندگاهی ما را به خانه شان هم دعوت می کردند. وقتی کوله ها را بستیم و در جستجوی کله پزی شهر به حرکت در آمدیم، یکی از همان رهگذران ورزشکار را دیدیم که با ماشین دنبالمان آمد تا اگر بتواند کمکی بکند و همراهی مان نماید. از آن کوهنوردهای قدیمی بود، با همان اخلاق خوب و جوانمردی مرسوم ایرانی که هنوز در این گروه باقی مانده است. سپاسگزاری کردیم و به کله پزی کوچک اما تر و تمیزی رفتیم و دلی از عزا در آوردیم.

با پدرام و پویان گپی در مورد اهداف سفرمان زدیم که البته درست جمع بندی نشد، اما فکر کنم هرکدام مان به آماجهای روشنی دست یافته بودیم. برای من، اولویتها روشن بود. پیش از هرچیز، می خواستم بخشهای تازه استقلال یافته ی ایران زمین را ببینم. پیش از این بخشهای ایرانی ترکیه (مشخصا به تازگی قونیه) و سرزمینهای ایرانی شده ی شمال هند را دیده بودم، و خود ایران کنونی را هم به نسبت خوب گشته بودم. رویایم وحدت مجدد تمام اقوام ایرانی بود و مشاهده نکردن و نفهمیدن آسیای میانه را گناهی نابخشودنی می دانستم. بنابراین هدف اولم، دیدن مردمی بود که به نظرم وارث بخشی از فرهنگ ایران زمین بودند، و دور نبود که بار دیگر در آفرینش دورانی تازه در این تمدن نقشی ایفا کنند.

دومین اولویتم، اشتیاقی دیرینه بود برای دیدن سرزمینهای کهن سغد و مرو و خوارزم. جاهایی که در موردشان بسیار خوانده و نوشته بودم، اما هنوز آثار باستانی و مردمش را ندیده بودم. به خصوص در این

میان، دیدن شهرهای باستانی و آثار دیرینه را در نظر داشتم. همچنین حدود یک سالی می‌شد که در مورد صورتبندی مفهومی به نام من پارسی می‌اندیشیدم و چشم داشتم که در فراغت این سفر بتوانم این مفهوم را هم سر و سامانی بدهم.

اولویتهای بعدی، فروپایه‌تر بودند. اخیراً چند ماهی بود به سفر درست و حسابی نرفته بودم و از زندگی شهری خسته شده بودم. از این رو گشت و گذار در طبیعت و مناطق وحشی را - اگر دست می‌داد - غنیمت می‌دانستم. در ضمن، چون حدس می‌زدم وقت زیادی را در ماشین بگذارنیم و صرف ترابری کنیم، یک دوره‌ی کامل آموزش صوتی زبان چینی را همراه آورده بودم و قصد داشتم در حد امکان چینی هم یاد بگیرم. بیشتر از سه ماه به زمان حرکتان به سوی چین نمانده بود و قانع کردن جمعیت زیاد آنجا برای این که زبان ما را یاد بگیرند، سخت‌تر از این بود که خودمان چینی یاد بگیریم! پویان هم نسخه‌ای از این درسها را داشت، اما خیلی زود تصریح کرد که برای مکالمه به این زبان و تمرین گروهی وقت ندارد، و این فکر کنم به نفع پدرام هم تمام شد که نزدیک بود در این سفر لهجه‌ی چینی پیدا کند!

راه تا مرز باجگیران چندان سریع گذشت که درست متوجهش نشدیم. تا به خودمان آمدیم، در برابر ساختمانی به نسبت کوچک با رونمای سنگی ایستاده بودیم، که مرز باجگیران بود. در درون اداره هفت سین قشنگی چیده بودند و همه جا تمیز و مرتب بود. برخورد مرزداران ایرانی به راستی خوب و دوستانه بود. به سرعت کارهایمان را انجام دادند و اطلاعاتی را که فکر می‌کردند به دردمان بخورد در اختیارمان گذاشتند. چیزی که مرتب تکرار می‌شد، آن بود که ترکمن‌ها مردمی رشوه‌گیر، فاسد، بداخلاق، نامرد و خطرناک هستند و باید به هر ترتیب از آنها پرهیز کرد. همچنین تاکید می‌کردند که همه باجگیر هستند و برای این که به در دسر نیفتیم بهتر است باجها را بدهیم و بگذریم. آنقدر از این ماجرا نگران شدیم که کمی در مورد راهبردمان در مورد رشوه با هم گپ زدیم. من که اصولاً از باج دادن اکراه دارم، زیر تاثیر این حرفها و نظر دوستانم قانع

شدم که بهتر است در صورت لزوم باج را بدهیم و خودمان را درگیر نکنیم. پس از خرید منات که پول رسمی ترکمنستان بود، یک چیز را فهمیدیم. آن هم این که در این سرزمین مردمی ریاضیدان - احتمالا علاقمند به فیزیک کیهانی و محاسبات عددی بزرگ - زندگی می‌کنند. چون اسکناسهایشان واحدهایی نجومی داشت و توانستیم با دویست و بیست هزار تومان سه میلیون منات بخریم. هر اسکناس شان صد هزار منات بود!

آخرین بخشی که پشت سر گذاشتیم، واحد بهداشتی بود که اندرزمان داد با روسپیان مراوده نکنیم، تا با پلیسهای باج بگیر آن سامان درگیر نشویم. بعد هم دلسوزانه پرسید که در هر حال، "لباس کار می‌خواهید؟"

خوب، هدفمان از سفر چیز دیگری بود و نمیخواستیم!

از مرز گذشتیم و وارد سرزمین ترکمنستان شدیم. دل توی دلمان نبود. هر لحظه انتظار داشتیم یک جوخه از ترکمنهای دیوسیرت سرمان بریزند و اموالمان را به یغما ببرند و خودمان را هم به کا کاب (ته دیگ کا گ ب در ترکمنستان) تحویل دهند و از آنجا سر و کارمان به سیبری بیفتد. اسم مرز باجگیران هم البته در این مورد موثر بود. نمی‌دانم چرا اسمش را عوض نمی‌کنند؟ شکر خدا که خارجی‌ها فارسی نمی‌دانند...

مرزداران اما، شباهت زیادی به این یغماگران نداشتند. در واقع چندتایی پسر نوجوان بودند با چشمان مغولی و حالتی تقریبا دستپاچه. جثه‌هایی لاغر و قدهایی معمولا کوتاه داشتند و کلاه بزرگشان طوری بود که انگار لباس سربازی را تن یک بچه کرده باشند. مودب و ساکت بودند و با تعجب کوله‌های بزرگمان را نگاه می‌کردند. با سرعتی لاک پشتی کارهایمان را انجام دادند اما قضیه بیشتر تنبلی و بی‌نظمی بود تا باج خواهی. بالاخره پس از کلی جستجو توانستیم یک افسر را شبیه به تصویر مورد نظرمان از باجگیران ترکمنی پیدا کنیم. آن بیچاره هم تنها مشکلش این بود که کلاهش بزرگتر از بقیه بود و سنی بیشتر داشت. وگرنه کاری به کارمان

نداشت و انگار متوجه شده بود نظری منفی نسبت به او پیدا کرده‌ایم، چون وقتی سوار ماشین شدیم دنبلمان آمد و به گروهمان گفت: "پاسپورتهایتان را جا نگذاشته باشید!"

گروهمان البته، بزرگتر از ما سه نفر بود و رفتار سایر اعضایش از جنبه‌ی دیگری نگران کننده بود. یکی از همراهانمان مردی ترکمن بود که تاجر رب از آب در آمد و معلوم شد به شغلی پیچیده مشغول است. یعنی از ایران گوجه می‌خرد و به مسکو می‌برد و در آنجا رب گوجه درست می‌کند و در ترکمنستان می‌فروشد. در حضورش کلی چرت و پرت گفتیم و خندیدیم، به این هوا که کسی اینجا فارسی بلد نیست. خوشبختانه زیاد از دایره‌ی ادب خارج نشدیم، چون وقتی سوار ماشین شدیم معلوم شد راحت فارسی حرف می‌زند!

دومین کسی که همراه ما از مرز رد شد، یک بانوی پا به سن گذاشته‌ی ترکمن بود که گویا از مشهد می‌آمد و کاروانی از اشیای دور از انتظار را در بارهایش گنجانده بود. از ده بیست بالش بزرگش و پتو و آجیلی که بار زده بود، بگذریم، می‌رسیم به کالاهایی مانند نان و میوه که ما را در مورد شرایط پیشارویمان نگران کرد. یعنی در ترکمنستان نان و پرتقال پیدا نمی‌شد؟ حالا بالش را می‌شد یک کاری کرد!

در راه همه با هم حرف زدیم و با هم دوست شدیم. تاجر رب به فارسی و پدرام به ترکی حرف زدند و باعث شدند بیچارگان زبان نادانی مانند من و پویان و آن بانو و راننده هم به شکلی وارد بحث شویم. گذشته از کرایه‌ی سنگینی که راننده از ما گرفت، همه چیز به خوبی و خوشی پیش رفت. باز هم چشمان نگران جویای باج ما در افق خشکید و باجگیری نیامد که نیامد.

بیست و چند کیلومتری را طی کردیم و به شهر نسای باستانی رسیدیم. همان جایی که دو هزار و دویست سال پیش، وقتی رهبر قبایل پرنی، به همراه اتباعش از سکاهای ایرانی آنسوی آمودریا، به ایران زمین تاختند، در آنجا شهری بزرگ بنا نهادند. نام آن رهبر قبیله‌ای امروز برای همه‌ی ما نامعلوم است. اما می‌دانیم که مردی دلیر و نیرومند و دوست داشتنی بود. مردمش که ایرانی کوچگرد جنگاوری بودند، مانند ایزدی

محترمش می‌داشتند و در نبردها در کنارش جانفشانی می‌کردند. آن رئیس قبیله، نخستین کسی بود که در تاریخ دیرینه‌ی کشورمان نقشِ ناجی ایران را در برابر مهاجمانی خارجی بر عهده گرفت و به انجام رساند. تا چهار صد پیش از او، اصولاً ایران‌زمین یک کشور متحد نبود. تازه در زمان هخامنشیان بود که این تمدن کهنسال، که در همان زمان هم بسیار دیرینه بود، به وحدتی سیاسی دست یافت. چند ده سال پیش از آن که او به این سرزمین بیاید، یک جوان الکلی و همجنس‌باز مقدونی که سرداری لایق و مبارزی بیرحم بود، خود را اسکندر کبیر نامید و از بالکان آمد و خاک هخامنشیان را به توبره کشید. بعد، تا یک نسل شورشهای آزادیخواهانه‌ی بازماندگان هخامنشیان سرکوب می‌شد، تا آن که قبیله‌ی پرنی‌ها و آن رئیس گمنامشان به صحنه وارد شدند. رئیس قبیله، خود را به یاد شاهنشاه افسانه‌ای هخامنشی "اردشیر" نامید، و این نامی بود که شورشیان و سرداران و مدعیان احیای ایران و راندن مقدونیان چند ده سالی بود به خود می‌دادند. اردشیر، در زبان سکاها‌ی آنسوی آمودریا، به صورت ارشک یا اشک تلفظ می‌شد. اشک چندان در دعوی خود کامیاب شد که نام اصلی‌اش از یادها رفت و با نام اشک شهرت یافت و فرزندان‌ش نیز همان نام را بر خود نهادند و دودمانی به نام اشکانیان را تاسیس کردند که بیش از هر سلسله‌ی دیگری بر ایران زمین حکومت کرد. دودمانی که مقدونیان و یونانیان را بیرون راند، در برابر هجوم هونها و قبایل شرقی پایداری کرد، و رومیان هراس‌انگیز را بارها شکست داد.

وقتی از ماشینی که از باجگیران می‌آمد، پیاده شدیم، خود را در نخستین شهری یافتیم که اشک نخست، موسس دودمان اشکانیان در ایران زمین ساخت. آن رئیس قبیله، وقتی استان خوارزم و گرگان هخامنشی را گشود و مقدونیان را از آن راند، شهری به نام نسا را تاسیس کرد، که برای چند قرن پایتخت شرقی ایران‌زمین قلمداد می‌شد. آیندگان، آن شهر را به یاد او "اشک آباد" نامیدند. تا آن که عربها سر رسیدند و همزمان با از یاد رفتن نام اشک، اشک آباد نیز به عشق آباد تبدیل شد.

در دوران اسلامی این شهر به عنوان گذرگاهی بر سر راه جاده‌ی ابریشم همچنان موقعیت خود را حفظ کرد. هرچند اسمش به کنجی کالا تغییر یافته بود. وقتی روسها در ۱۸۱۸ م این سرزمین را از قاجارها دزدیدند، کوشیدند با مدرن کردن اشک‌آباد در میان مردم مشروعیتی دست و پا کنند. نتیجه البته جالب نبود. جمعیت فارسی زبان اشک‌آباد (مثل مرو و شهرهای دیگر نزدیک مرز ایران) به تدریج به داخل خاک خراسان کوچیدند و با گله‌داران ترکمان جایگزین شدند، که برای شهرنشین شدن به زمان نیاز داشتند. چیرگی روسیه بر این سرزمین البته بدون مقاومت انجام نگرفت. در بین سالهای ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۷ م که شرایط داخلی به خاطر انقلاب اکتبر آشفته بود، امید برای بازگشت به مام میهن در دلها زبانه کشید و مردم اشک‌آباد بر ضد روسهای بلشویک قیام کردند. مقاومتشان (البته با کمک انگلیسها و روسهای سفید) جانانه بود و هشت سال طول کشید. اما در نهایت در هم شکسته شد. روسها کشتار هولناکی از جمعیت فارسی زبان شهر کردند و اسمش را هم به پولتوراتسک تغییر دادند و سخن گفتن به فارسی و آموزش این زبان را به شدت ممنوع کردند. در سال ۱۹۴۸ م بدبختی این مردم تکمیل شد و زمین لرزه‌ی مهیبی به شدت ۷/۳ ریشتر خانه‌ها را بر سرشان خراب کرد. بین ۱۱۰-۱۷۰ هزار نفر در این ماجرا کشته شدند که دو سوم مردم شهر را تشکیل می‌دادند. از آن به بعد دیگر بافت جمعیتی اشک‌آباد فرو ریخت و مردمی که بار دیگر در آن ساکن شدند، از قبایل ترکمن بودند که به ضرب و زور کمونیستها ناگزیر به اسکان می‌شدند.

جالب آن که طبقه‌ی باسواد شهر گویا بر پیشینه‌ی شهرشان آگاهی داشتند، چون نمادهای ایرانی بود که از در و دیوار می‌بارید، و به ویژه علایم خوارزمی و سکایی باستان که تبارش به همین اشکانیان باز می‌گشت، بیش

از همه دستمایه‌ی دولتمردانی قرار گرفته بود که خواهان بازآفرینی هویت قومی خود بودند. هرچند محتوایش را انگار نمیفهمیدند.

اشک آباد شهری بود به نسبت بزرگ و وسیع، با چشم‌اندازی افقی. ساختمانها به ندرت چند طبقه بودند، و در ساخت گنبد و منار و کنگره بر سر بامها دست و دلبازی به خرج داده بودند. نمای تمام ساختمانها از سنگ سپید بود، و کوشیده بودند تا علایم کهن ایرانی را با معماری مدرن تلفیق کنند. نتیجه، هر چند از دید من کم‌مایه و ناقص بود، اما برای سرزمینی با این جمعیت اندک و پیشینه‌ی استقلال اندک قابل قبول بود. قوانینی سفت و سخت بر مردم شهر حاکم بود. سیگار کشیدن، انداختن زباله در خیابان، و "رفتار ناشایست" آشکارا ممنوع بود و مردم به دقت آن را رعایت می‌کردند. سطح شهر بسیار تمیز و مرتب بود و در کل چشم‌اندازی دلنواز داشت.

چیزی که با یک نگاه به دیوارهای شهر معلوم می‌شد، رابطه‌ی خاص و ملکوتی زمامداران با مردم بود. رئیس جمهورشان قربانعلی بردی محمدف، که در ضمن رئیس قبایل ترکمن هم بود، یا مبتلا به خودشیفتگی حاد بود، یا از دید مردمش خیلی خوش تیپ تلقی می‌شد، چون مساحتی زیاد از در و دیوار و اسکناس و سکه را به نقش کردن صورتش اختصاص داده بودند. این رئیس جمهور برای خود لعبتی بود. سال ۲۰۰۶ بود که رئیس جمهور قبلی صفرعلی نیازوف درگذشته بود و این بابا جانشینش شده بود. صفرعلی همان کسی بود که در دوران فروپاشی شوروی روند مستقل شدن ترکمنستان را به سرانجام رساند. اما چون یکی از سرکردگان بلندپایه‌ی حزب کمونیست ترکمنستان بود، در عمل تغییری در ساختار حکومت ایجاد نشد. فقط حزب کمونیست به حزب دموکرات تغییر نام داد و به همان شکلی تک حزبی و سرکوبگر سابق به زمامداری ادامه داد و صفرعلی نیازوف هم شد رئیس جمهور مادام‌العمر. به همین سادگی!



شروین و پویان و قربانعلی! در برابر یک ساختمان دولتی

صفرعلی آدم ریاکاری بود. حالا یا واقعا کمونیست بود و بعد از مستقل شدن برای چاپیدن اعراب سعودی جانماز آب می کشید، یا این که به راستی مسلمانی دو آتشف بود و در دوران چیرگی روسها ادای کمونیستها را در می آورد. به هر صورت در ریاکاری اش حرفی نبود. به هر صورت بعد از آن که کشورش در اکتبر ۱۹۹۱ به عنوان یکی از وفادارترین جمهوریهها بالاخره از شوروی جدا شد، یک مسلمان بنیادگرا از آب در آمد. از اسلام سنتی و قبیله ای هواداری کرد و فرهنگ سنتی ترکمنان را تبلیغ کرد و با مظاهر فساد مانند میکده ها و صد البته گیرنده های ماهواره مبارزه ای جانانه کرد. در نتیجه ی این ارتباط معنوی با عالم بالا، درهم و دینار عربی بود که به این سرزمین سرازیر شد. تا صفرعلی بود، آش همین بود و کاسه همان، و در نتیجه مردم ترکمن به هیچ عنوان نمی جهنمیدند!

اما وقتی او مرد و قربانعلی محمدفد به قدرت رسید، سیاستها کمی تعدیل شد. محمدفد هم رئیس حزب دموکرات شد و همان سرکوب سیاسی و حکومت تک حزبی و ریاست جمهوری مادام العمر را ادامه داد، اما به منبع پول جذابتری دست یافت و آن هم ترکیه بود. در نتیجه در ترکمنستان مسابقه‌ای برای پول خرج کردن بین ترکیه و عربستان سعودی آغاز شد. ترکمنها در این میان یک بام و دو هوا شده بودند. از یک طرف مسجدهایشان را با پول عربها می‌ساختند و مذهبی‌هایشان مثل وهابی‌ها رفتار می‌کردند، و از طرف دیگر با پول ترکها هتل و مراکز دولتی می‌ساختند و دیش‌های ماهواره بود که در تجلی بود از در و دیوار!

معلوم بود که دارند شهر را با پول ترکیه می‌سازند. الفبای کرلیکی را که روسها طی هفتاد سال به این مردم تحمیل کرده بودند، از چند سال پیش رها کرده بودند، اما نه برای آن که به الفبای کهنتر و باستانی فارسی خودشان برگردند. برعکس، کرلیک چند صد ساله‌ی تنک مایه را رها کرده بودند تا با الفبای لاتینی نوظهور ترکیه جایگزینش کنند. اگر این الفبای دل‌آزار را نادیده می‌گرفتی، و تصویرهای قد و نیم قد و تمام رخ و نیم‌رخ رئیس‌جمهورشان را که تقریباً در هر گوشه نمودار بود، رها می‌کردی، شهری زیبا و قشنگ داشتند. زیبایی و تمیزی شهر را همین سه چیز خدشه‌دار می‌کرد، تکرار تصویرهای زمامداری که معلوم بود با مثنی‌آه‌نین و خودکامگی‌ع‌ریانی بر مردمش حکومت می‌کند، سردرگمی‌ه‌ویتی‌ای که از خط و زبانشان هویدا بود، و صد البته، این حقیقت که در شهر ایرانی‌ای باقی نمانده بود و زبان فارسی را دیگر کسی نمی‌دانست. سخت‌افزار، شهر شایسته‌ی اشک‌آباد باستانی بود، هرچند نرم‌افزاری سزاوار، را کم داشت.

ناگفته نماند که نباید در مورد ریشه‌کن شدن فارسی‌زبانان از این مرز و بوم زیاده‌روی کرد. وقتی در ایستگاه قطار به بن‌بستی فرهنگی برخوردیم و دیدیم هیچ‌کس حرفمان را نمی‌فهمد، ناامیدانه به فارسی حرف زدیم، و با شگفتی دیدیم بانوی مسئول باجه به فارسی جوابمان را داد و معلوم شد از خانواده‌ای تاجیک برخاسته. شگفتی دیگر به دستشویی عمومی شهر مربوط می‌شد. در کل آسیای میانه از این نظر که

دستشویی‌هایش وضعیتی شالوده‌شکنانه دارند، شایان توجه است! توالت عمومی در این سرزمینها عبارت است از اتاقکی با نیم دیواری کوتاه و ناقص، که چند سوراخ روی زمین در هر یک وجود دارد. از در و پنجره و فضای خصوصی و بسته خبری نیست. یعنی وقتی به قضای حاجت مشغولی، رفت و آمد شتابزده‌ی عابران را می‌بینی که حتی با پرده‌ای هم از سوراخ کذائی جدا نشده‌اند. شگفتی دوم در مورد توالتها، آن بود که با وجود مسلمان بودن تمام مردم این منطقه، ابزار ابتدایی طهارت یعنی آب در کار نبود. لوله‌کشی آب تا توالتها وجود داشت و سیفون‌ها کار می‌کرد، اما از شلنگ و آفتابه و شیر آب و سایر لوازم ضروری و امکانات رفاهی مربوط به تدفیع اثری دیده نمی‌شد! توالتهای عمومی پولی بود و بوی تند سیگاری از آن بر می‌خاست که یادآور دستشویی‌های شهرمان در ماه رمضان بود. تصور مردمی که پول می‌دادند تا در آن فضای روح‌پرور و بینابین قاضیان حاجات بنشینند و یواشکی سیگار دود کنند، سرگرم کننده بود!

در آستانه‌ی یکی از همین دستشویی‌ای عمومی بود که خانواده‌ای ترکمن را دیدیم با بچه‌های بسیار زیبا. از آنها عکس گرفتیم و در حال ستودن شکل و شمایل‌شان بودیم که دیدیم زن و شوهر دیگری که به تماشای این سه توریست کوله به پشت ایستاده بودند، با فارسی ما را خطاب قرار دادند. ساکن مرو بودند و می‌گفتند آنجا فارسی زبانها برای خودشان محله‌ای دارند. بنابراین اوضاع آنقدرها هم بد نبود. هنوز چند نفری زبان ملی‌شان را به یاد داشتند، اما خوب، فقط چند نفر...

ترکمنستان از همان لحظه‌ی نحسی که با قراردادهای قاجاری از ایران زمین جدا شد، از نظر فرهنگی نفرین شد. پیش از آن هم قبایل ترکمان به آنجا کوچیده بودند و بخش عمده‌ی جمعیت را در خود غرق کرده بودند. اما این نکته را فراموش نکرده بودند که ترکمانها نیز مانند کرد و گیل و ترک و بلوچ قومیتی ایرانی هستند. از این رو هویت قومی ارجمند و چند قرنی‌شان را در زمینه‌ی گسترده‌تر و تمدن‌ساز چند هزار ساله‌ی ایرانی می‌دیدند و می‌فهمیدند. اما وقتی تزارها این سرزمین را از ایران جدا کردند و بعدها کمونیست‌ها با

دقت علمی‌شان به سرکوب زبان و فرهنگ ایرانی در این سرزمین پرداختند، قومیت پررنگ‌تر شد و ملیت از یادها رفت.

روسها البته برای اهداف استعماری خویش چنین می‌کردند و خواهان ریشه کن کردن فرهنگی کهنتر و تنومندتر بودند که راه را بر روس‌گرایی این سرزمینهای تازه فتح شده می‌بست. با این وجود دولتشان مستعجل بود و وقتی بعد از دوران گورباچف دست از سر این مردم برداشتند، جمعیتی هویت زدوده را پشت سر خود باقی گذاشتند که دیگر فارسی - یعنی زبان ملی‌شان - را از یاد برده بودند و به قومی در یک مستعمره فرو کاسته شده بودند. ترکمانها، هرچند مردمی دلیر و مهربان هستند، اما مانند سایر اقوام سابقه‌ای چند قرنه و ادبیاتی محدود و جمعیتی اندک و در مقیاسی جهانی موقعیتی سخت حاشیه‌ای دارند. این نه تنها در مورد ترکمانها، که در مورد تمام اقوام ایرانی و غیرایرانی دیگر نیز درست است. در شرق باستانی، جادوی بزرگ آن بوده که مردمان راه در هم پیوستن اقوام و بر ساختن ملت را از دل آن آموخته‌اند و نخستین بار همین ایرانیان و همین اتحادیه‌ی اقوامی چنین کردند، که ترکمانهای دیر آمده‌تر هم در جرگه‌شان بودند.

در ترکمنستان به روشنی می‌شد خطرات برخاسته از نادیده انگاشتن ملیت باستانی و برکشیدن شتابزده‌ی قومیت به مرتبه‌ی دولت-ملت مدرن را دریافت. شخصیت‌های تاریخی و نامداران فرهنگی ترکمنستان، سه چهار تن بیشتر نبودند، که عبارت بودند از مختوم‌قلی خراسانی، اوغوز خان اساطیری که نیای فرضی قبایل ترکمان دانسته می‌شد، و امیرعلیشیر نوایی، ادیب و وزیر بزرگ گورکانیان. در میان شخصیت‌های تاریخی، سلطان سنجر را بزرگ می‌داشتند. اینها البته شخصیت‌هایی بزرگ و مهم هستند. اما مشکل در اینجاست که از دل شبکه‌ای بسیار بزرگتر، نیرومندتر، و اثرگذارتر از روابط فرهنگی بیرون کشیده شده‌اند. در چارچوبی که ما دیدیم، نه ربطی به هم داشتند نه پیوستگی‌ای. مگر می‌توان علیشیر نوایی را ستود و شیفتگی‌اش نسبت به ادبیات فارسی را نادیده گرفت؟ یا فراموش کرد که وزیر سلطان حسین بایقرا‌ی فرهنگ پرور و مرید جامی

فارسیدان بوده است؟ مگر بزرگترین شاهکارش در شعر ترکی، که در ضمن نخستین نمونه در این زمینه هم هست، در واقع ترجمه‌ای از منطق الطیر عطار نیست؟ چنان که خود در مقدمه‌اش تاکید می‌کند؟ و مگر چه ایرادی دارد که قومی سربلندی قومی خود را در کنار سربلندی ملی گسترده‌تر خود با هم داشته باشد؟ به ویژه وقتی این مفهوم ملیت، پیشینه‌ای چندین درازپا و درخشان و معناهایی چنین ژرف را در بر می‌گیرد؟

ترکمنها از این همه بی‌بهره بودند. هویت‌زدایی به سبک بلشویکی، آنها را به مردمی گسسته از فرهنگ و تاریخ تبدیل کرده بود. حتی مختومقلی و سنجر و نوایی را هم نمی‌شناختند و اسم تندیسهایشان در میدانهای شهر برایشان ناآشنا بود. مردم عادی‌شان تقریباً هیچ ارتباطی با شعر و ادب و تاریخ - حتی در سطح قومی و ترکمنی‌اش - نداشتند. هر آنچه بود، یک رئیس قبیله‌ی تکثیر شده در صدها عکس و تندیس بود، و الفبایی تازه به دوران رسیده و بی‌پیشینه، و صد البته شهرهایی زیبا و تمیز و خلوت که با پول ترکیه (و گویا عربستان) - و از حق نگذریم، با مدیریت درست همان رئیس قبیله - ساخته شده بود. سرزمینشان شهرهای باستانی بزرگی مانند مرو و اشک‌آباد و اورگنج را در بر می‌گرفت که بخشهایی از خوارزم و مرو باستانی را شامل می‌شد. با این وجود بیش از ۸۰ درصد خاکشان از بیابانهای قره قوم تشکیل شده بود و نابارور بود. نیمی از کشاورزی‌شان به کشت پنبه منحصر می‌شد و در این زمینه دهمین تولیدکننده‌ی مهم جهان بودند. همچنین پنجمین منبع بزرگ گاز جهان را هم داشتند. اما اینهاکه فرهنگ نمی‌شد!

با این وجود خود ترکمن‌ها در این بین، کاملاً با تصویری که در باجگیران برایمان رسم کرده بودند تفاوت داشتند. اولین چیزی که در چشم می‌زد، جوان بودن جمعیتشان بود. تقریباً همه جوان یا نوجوان بودند، و همه هم توسط انبوهی از کودکان احاطه شده بودند. جمعیتشان در ۱۹۹۲ دو و نیم میلیون نفر بود، و در طی یک نسل کوتاه دو برابر شده بودند. وقتی ما به اشک‌آباد رسیدیم، پنج میلیون ترکمن در این سرزمین می‌زیستند.

جثه‌ای کوچک داشتند و برخلاف ترکمنهای خراسانی چندان زیبارو نبودند. هر چند بچه‌هایشان در آن لباسهای رنگارنگ بامزه و قشنگ به چشم می‌آمدند. در بالغها هم گونه‌های پهن مغولی و چشمان بادامی‌شان ترکیبی جالب داشت. معمولاً دندانهایی خراب داشتند و الگوی ترمیم دندانشان کشیدن روکش طلا بود که شکل و شمایلی غریب به آنها می‌داد. زن و مرد لاغراندام و کوتاه قد بودند و آنقدر زود بچه‌دار می‌شدند که درست معلوم نبود زنان همراه با بچه‌ها مادرشان هستند یا خواهرشان. آشکار بود که خارجی زیاد ندیده‌اند، چون به ما خیره می‌شدند و وقتی مورد توجه قرار می‌گرفتند دستپاچه می‌شدند. بیشترشان به سبک غربی کت و شلوار به تن داشتند اما انگار آن را هم بر اساس قانونی پوشیده بودند، چون در آن آشکارا معذب و ناراحت بودند. از آن لباسهای رنگارنگ و زیبای ترکمنهای خودمان که قاعدتا در میان ایشان هم زمانی رواج داشته، نشان چندان دیده نمی‌شد.



منظره‌ای که مردم آسیای میانه در زمان سفر ما بسیار بدان برخوردند!

بر خلاف تمام چیزهایی که در مرز برایمان تعریف کرده بودند، ترکمن‌ها مردمی بسیار مهربان و خوش رفتار بودند. خنده را به سرعت با خنده پاسخ می‌دادند و خیلی زود با آدم صمیمی می‌شدند. بی‌آزار و خوش‌قلب بودند و در بسیاری از موارد کوشیدند تا کمکمان کنند. ترکی را با گویش خاصی حرف می‌زدند که چندان برای ما آشنا نبود. من ترکی حرف نمی‌زنم اما آن را تا حدودی می‌فهمم و پدرام که از آذری‌های همدان است کاملاً بر آن مسلط است، اما با این وجود حرفهایشان را درست نمی‌فهمیدیم. ایراد دیگر البته این بود که واژگان روسی زیادی به زبانشان وارد شده بود، که در فارسی و ترکی آذری برابرنهادهای فرانسه‌اش رواج دارد. در کل، به انبوهی از بچه‌های خوش خلق و خندان می‌ماندند.

آن روز را صرف گشت و گذار در اشک آباد کردیم. هر چه بیشتر گشتیم، بیشتر در مورد دوست‌داشتنی بودن ترکمنها و زیبایی سخت‌افزار شهرشان قانع شدیم. کل شهر را با برنامه و نقشه‌ای یکدست ساخته بودند و از بناهای بی‌قواره یا مناظر آزارنده خبری نبود. جمعیت مردم نسبت به بزرگی و شکوه شهر اندک بود، و خیابانها چندان خلوت بود که چراغ راهنمایی بر سر چهارراه‌ها دیده نمی‌شد. پویان با جدیت همه جا را برای یافتن نقشه‌ی شهر زیر پا گذاشت و از آن به بعد هم مهمترین دغدغه‌ی خاطرش در طول سفر گردآوری نقشه‌ی شهرها بود، که زودی معلوم شد در بیشتر موارد وجود خارجی ندارد. اما تسلیم نشد و باز با همان جدیت شروع کرد به ثبت نقاط مختلف با GPS پیشرفته و کارآمدی که امانتی دوست مشترکمان احسان بود. گمان کنم وقتی برگردیم خودش نقشه‌ی این شهرها را ترسیم کند. کسی چه می‌داند، شاید بتواند با فروش نقشه‌ی شهرهای آسیای میانه به دولتهای این منطقه بخشی از هزینه‌ی سفر را جبران کند! یکی دو اتوبوس سوار شدیم. روند آموزش زبان چینی من به خاطر خراب شدن گوشی‌هایم مختل شده بود. پدرام و پویان هم دوست داشتند خریدی در شهر بکنند. این بود که فکر کردیم به بازار مرکزی شهر برویم. اتوبوسی را سوار شدیم با این راهنمایی که به بازار می‌رود. در جایی شبیه به حلبی‌آباد

پیاده شدیم که مجموعه‌ای متنوع از محصولات کشاورزی و لوازم خانگی را در دکه‌های کوچک چپیده کنار هم می‌فروختند. همه چیز به شکل غریبی ارزان بود. گوشی دستگاه پخش MP3 را به سیصد و پنجاه تومان خریدم! در راه به یک دکان بستنی فروشی رسیدیم که "بستنی‌های کثیف" می‌فروخت. هر سه با شور و شوق خریدیم و خوردیم!

با همان اتوبوسی که رفته بودیم، بازگشتیم. وقتی وارد شدیم، طبق معمول با نگاه متعجب مردم روبرو شدیم. چون هر سه بور و سفید بودیم، بیشترشان ما را با روسها یا اروپایی‌ها اشتباه می‌گرفتند و تقریباً هر جا می‌رفتیم می‌گفتند "انگلیسی؟" که بعدتر معلوم شد عبارتی عمومی برای تمام اروپایی‌هاست. در این بین به خصوص پویان با آن ریش انبوه خرمایی به باستان‌شناسان آلمانی شبیه بود و بیش از همه غلط انداز. در این اتوبوس جایی پیدا کردم و روبروی سه چهار جوان ترخم نشستم. پویان نزدیکم ایستاده بود و درست روبرویش مردی سالخورده نشسته بود که به سبک سنی‌ها ریش بلند و سبیل تراشیده داشت. جوانها شروع کردند به سوال کردن، و طبق معمول پرسیدند: "انگلیسی؟" و من جواب دادم ایرانی هستیم.

پیرمرد وقتی فهمید ایرانی هستیم واکنش عجیبی نشان داد. چیزهایی به پویان گفت، و پویان باز تاکید کرد که ایرانی است. بعد پیرمرد رفتاری خصمانه نشان داد، چیزی گفت که گویی نوعی تمسخر بود و همه را به خنده انداخت. من با جوانها همراه شدم و خنده‌ای کردم و بعد پرسیدم که پیرمرد چه گفته؟ جوانها ناگهان احساس مهمان‌نوازی کردند و سعی کردند چیزی را توضیح بدهند. اما در همین حین پیرمرد شروع کرد به خواندن سرودی که اسم ایران در آن تکرار می‌شد و معلوم بود محتوایی چندان خوشایند ندارد. جالب بود که این بار مسافران اتوبوس با پیرمرد همراهی نکردند و به او چشم غره رفتند. پدرام که تا حدودی محتوای سرود را دریافته بود، دوربینش را درآورد تا طبق معمول از صحنه عکس بگیرد. اما جالب بود که پیرمرد چهره‌اش را پوشاند. انگار می‌ترسید عکسش را بردارند. مسافران از دیدن این حالت او به خنده افتادند

و به این ترتیب جو واژگونه شد. حالا دیگر همه به پیرمرد می‌خندیدند و پدرام بود که چپ و راست عکس می‌گرفت. ما که می‌خواستیم رفتارمان با هم دوستانه باشد، از عکس برداشتن دست برداشتیم و دستی به شانه‌ی پیرمرد زدیم و دوستانه با او خندیدیم. پیرمرد زود پیاده شد، در حالی که گویی خصومتش نسبت به ایرانیان کمی تعدیل شده بود. وقتی پیاده شدیم، همچنان یک صحنه جلوی چشم بود و آن هم پیرمرد بود، در آن هنگام که از پویان می‌پرسید که ایرانی است یا نه؟ در چهره‌ی پیرمرد نوعی خشم و نفرت دیده می‌شد که برایم تکان دهنده بود. از نوع خشم مردم نسبت به بیگانگان نبود، (که در کل در میان ترکمنها وجود ندارد) بلکه بیشتر نوعی نفرت ناشی از ستمدیدی بود. نمی‌دانم چرا این صحنه ناراحتم کرد. وقتی بعدتر بیشتر به موضوع فکر کردم، دریافتم که پیرمرد احتمالاً از ترکمنهای جدایی‌طلبی بوده که در ابتدای انقلاب در خراسان می‌زیستند و تار و مار شدند. سن و سالش به این دوران می‌خورد و این که چرا پویان ریشدار را هدف گرفته بود هم توجیه می‌شد. حس کردم تاریخ معاصر ما در این زمینه زخمهایی را بر جا گذاشته که ترمیم شدنش به درایتی بسیار نیاز دارد. نمی‌دانم آن پیرمرد که گویا از دولت ایران ستمی دیده بود، باید چند جهانگرد ایرانی خندان دیگر را ببیند تا گناهان خود و دشمنان زندگی گذشته‌اش را با دیدی بی‌طرفانه بنگرد.



لحظه‌ی آشتی ملی با پیرمرد ترکمن در اتوبوس!

وقتی به اشک آباد بازگشتیم، تصمیم گرفتیم مقدماتی سورچرانی کوچکی را فراهم کنیم. به فروشگاه به نسبت بزرگی رفتیم و با راهنمایی خانم روس خوشرویی که انگلیسی را روان حرف می‌زد و شوهر خجالتی و ساکتی داشت، خریدی کردیم. بعد به پارکی رفتیم که ویشنه گون نام داشت و مرکز شهر و محل استقرار نمادهای ملی ترکمنها بود. پارکی بود وسیع و به نسبت زیبا، با درختانی جوان و تزئیناتی که معلوم بود تازه در چند سال اخیر احداث شده است. بسیار خلوت بود و فقط می‌شد در آن وسطها خانمی را دید که یواشکی داشت سیگار دود می‌کرد، و زوج جوانی که به مصافحه و معانقه و معاشقه مشغول بودند. مشاهده‌ی این که در پارکهای دو سرزمین همسایه چه چیزهایی متفاوتی ممنوع بود واقعا سرگرم کننده بود. بخشهای دیدنی بوستانی که برای دیدنش رفته بودم، پیش از هر چیز، آتشکده‌ای بود که دست بر قضا خاموش بود، اما مردم می‌گفتند همیشه روشن است و نماد اشک آباد است. آتشکده را در بین سه

ستون خمیده‌ی سنگی در میان ستاره‌ی هشت پر بزرگی ساخته بودند که اتفاقاً نماد ایران‌زمین هم هست. جالب آن که هم تاجیکان و هم ترکمنها و هم ازبکها این ستاره‌ی هشت پر را به عنوان نماد ملی خود پذیرفته بودند. در این بین البته باید به خود ایرانی‌ها هم اشاره کرد. اگر در مورد علامتش ابهامی دارید، به نقش هشت گوش شهرداری تهران و آرم سازمانهای فرهنگی دولتی نگاهی بیندازید.

گذشته از آتشکده، مجسمه‌ی مفرغی بزرگی از یک گاو در آنجا بود که زمین را بر شاخ خود نگه داشته بود، و بنای سه پایه‌ی مدرن و ساده‌ای که برای خودش ارتفاعی چند ده متری داشت و مردم پولکی می‌دادند و می‌رفتند روی اشکوبش شهر را از بالا تماشا می‌کردند. اسمش سه پایه‌ی صلح بود و نماد ملی این مردم بود. خوب، در اشک‌آباد باستانی این کمی جای افسوس داشت! گذشته از پارک، ساختمانهای اپرا و ورزشگاه شهر را هم از بیرون دیدیم. بسیار بزرگ و تمیز ساخته شده بودند و معلوم بود که دارند به شکل متمرکز و دولتی روی موسیقی و ورزش سرمایه‌گذاری می‌کنند.



آنقدر در میان ترکمنها احساس امنیت می‌کردیم که با دیدن یک گروه پلیس تصمیم گرفتیم شایعه‌ی باجگیری آنها را هم آزمایش کنیم. پس به سراغشان رفتیم و نشانی مسجدی را که صبح دیده بودیم از آنها پرسیدیم. در کمال تعجب، همگی همراهمان آمدند. به این ترتیب با اسکورتی که از چهار پلیس تشکیل می‌شد در خیابان به راه افتادیم، به زودی دو سه نفر دیگر هم با لباس نظامی به ما پیوستند. رفتارشان بسیار دوستانه بود و همه نوجوانانی هفده هجده ساله بودند. به زودی جمعیت غیرنظامی هم به هیئت همراه ما پیوست. گفتگوی ما با پلیسها خنده‌دار بود چون حرف یکدیگر را نمی‌فهمیدیم. من به انگلیسی و فارسی و کمی ترکی حرف می‌زدم، که گویا یک کلمه‌اش را هم نمی‌فهمیدند، و پویان هم تقریباً همچنین. پدرام تنها گذرگاه ارتباطی معنادار ما با آنها بود. ولی با این وجود تمام راه را همه با هم صحبت کردیم. در میانه‌ی راه پسری که شبیه ایرانی‌ها بود و اسمش سردار بود، به ما پیوست. انگلیسی را به نسبت خوب حرف می‌زد. دو رگه‌ی ترکمن - روس بود و با خوشرویی ما را تا مسجد رساند. سربازها وقتی دروازه‌ی مسجد آشکار شد ایستادند و با مهربانی خداحافظی کردند. ولی نگذاشتند عکس دسته جمعی بگیریم. ظاهراً گرفتن عکس با لباس نظامی یکی از ممنوعیتهای کشورشان بود.



شروین و پدرام
پای آتشکده

سردار با ما تا نزدیکی در مسجد آمد. در راه از دین و ایمانش پرسیدم و گفت خداپرست است اما دین خاصی ندارد. آشکارا نسبت به اسلام موضع منفی داشت. دم در دعوتش کردیم وارد شود و درون مسجد را ببیند. محکم ایستاد و گفت چون مسلمان نیست نمی‌تواند بیاید. گفتم وارد شو و معماری بنا را ببین، چون لذت بردن از زیبایی یک بنای دینی شرط ایمان به آن دین را نمی‌طلبد. اما باز سر باز زد و خداحافظی کرد و رفت. خلاصه در تبلیغ دین مبین اسلام در دیار کفر ناکام از آب در آمدیم.



مسجد، احتمالاً با پول ترکها ساخته شده بود. رونوشتی بود از ایاصوفیه یا مسجد سلیمان در ترکیه. نمایی سنگی، تزئیناتی باوقار و زیبا، و ابعادی بزرگ داشت. وارد شدیم و کمی آسودیم. ترکمنهایی که وارد می‌شدند با پیش فرض اروپایی پنداشتیمان نشان می‌دادند که از حضورمان در آنجا خوشحال نیستند، اما وقتی "سلام علیکم" را بر زبان می‌آوردیم همه چیز درست می‌شد.

شبانگاهان از مسجد به ایستگاه قطار رفتیم و سوار شدیم و به سوی شهر مرو به راه افتادیم.



روز دوم: ۲۱ مارس - ۱ فروردین ۸۸ شنبه

روایت پویان

و بیدار باش با صدای قدم های مردم ورزشکاری که گرداگرد ما میدویدند و پیاده گز میکردند. مرد و زن، چقدر اینها ورزشکارند. باور کنید اصلاً انتظار نداشتم در قوچان این قدر مردم ورزش کنند آن هم صبح اولین روز سال.

وسایلمان را جمع کردیم و به دنبال کله پاچه به مغازه کله پزی دیم کار رفتیم که ۳ کیلومتری از ما فاصله داشت. دانستیم که تعطیل است، برگشتیم به مغازه طباحی مقدم، نرسیده به همان میدان فلسطین بعد از پل فلزی قوسی، و سه پرس کله پاچه تمیز و خوشمزه خوردیم.



صبحانه کله پاچه!

اهداف سفرمان هنگام سفر تهران به قوچان:

وقتی از تهران به قوچان می آمدیم، قرار شد اهداف سفرمان را برای هم تعریف کنیم، من میخواستم، مردم کشورهایی که میرویم را به صورت شهودی حس کنم، خانه شان مهمان شوم و در ترکمنستان که خیلی از خطراتش برایمان گفته بودند، ماجرا جویی کنم. غذا هایشان را امتحان کنم و شنیده هایم را با دیده هایم، محک بزنم تا بعد از سفر الگویی برای تفاوت های این سرزمین ها با ایران بیابم، و البته مشابهت ها را کشف کنم.

قوچان به باجگیران:

همان طور که قبلاً گفتم برای رسیدن به باجگیران از قوچان، میشود از تاکسی های خطی باجگیران به درگز، استفاده کرد، که از میدان فلسطین حرکت میکنند.

ساعت ۸:۳۰ حرکت میکنیم به سمت باجگیران. کرایه از ما نفری ۲۵۰۰ تومان و در کل ۱۰ هزار تومان میگیرد. حدود سه ربع ساعتی راه بود.

مرز باجگیران:

اول از همه دست شویی میرویم و سر و صورتمان را میشوئیم.

درمرز، پسر جوان خوش روی مامور گمرک منتظر ماست. مرز خیلی خلوت است. تقریباً از هر کسی راجع به ترکمنستان میپرسیم، ما را میترساند، که ترکمن ها باج بگیر و نامردند، حواستان به جیبانتان باشد، پدرتان را در می آورند و این گفته مشترک ماموران گمرک و بانک و قرنینه است و در انتها همه شان میگویند به کسی نگوئید ما این اطلاعات را به شما داده ایم.

ساختمان گمرک ایران در مرز باجگیران، ساختمان نوساز بزرگ و دو طبقه ای با سنگ نمای سفید چینی است. کلاً ساختمان موقر و تازه سازیست.



هفت سین در گمرک ایران

مراحل عبور به ترتیب، بازرسی گمرک و بعد پرداخت خروجی و بررسی گذر نامه و بررسی نهاد ریاست جمهوری و قرنینه و ثبت در دفتر خروج از کشور توسط سرباز مرزی است.

نکته: برای ورود به ترکمنستان و ویزای ترانزیت، از مرز نمیتوانید اقدام کنید مگر این که دعوت نامه از اتباع ترکمنستان داشته باشید. برای این کار یا از تهران و یا از مشهد میتوانید تقاضا کنید.

جلوی ما خانواده ای با پژو ۲۰۶ در پی گذرند، آنها سریع رد میشوند، و نوبت به طی مراحل گذر ما میرسد، بعد از بازرسی گمرکی از مرز ایران، ما ۳ میلیون منات کهنه میخریم. هر ۱۰۰۰۰ منات کهنه ۷۵۰ تومان است. مرز واقعاً خلوت است، مرز ایران را نیم ساعته رد میکنیم و ساعت ۱۰:۰۰ به وقت ایران وارد خاک ترکمنستان میشویم.

مشابه سرباز مرزی ایران، آن طرف نرده های مرز، سرباز ترکمنی نشسته که کوچک اندام است با لباس سبز لجنی و نقش شاخ و برگ. کلاهشان شبیه کلاه کابوی ها است. مشخصات مان را یاد داشت میکند و وارد ساختمان مرزی میشویم.

نمیدانم چرا وقتی میخواهیم از این مرز رد شوم، دلهره دارم. شاید بخاطر خاطراتی است که از مرز شوروی در ذهنم نقش بسته و غیر قابل نفوذ بودن آن در دوره کمونیسم.

ساختمان مرزشان شبیه ماست. انگار از ساختمان ما کپی برداری شده باشد. به سردر ساختمانشان، عکس رئیس جمهور مادام العمرشان را نصب کرده اند، **قربان قلی بردی محمداف**، تصویری که از این به بعد سر هر ساختمان دولتی دیده می شود.

منتظر میمانیم تا ویزاهایمان بررسی شود. چهل و پنج دقیقه ای منتظر میمانیم. سالنی باسقف بلند است که دست راست، راهرویی، مسافران را به سمت دیگر هدایت میکند. در ورودی این راهرو، دستگاه اشعه ایکس گذاشته اند که با آن وسایل مسافران و خودشان را بگردند.

نکته: چه در ترکمنستان و چه در مرزهای کشورهای دیگر آسیای میانه، آنچه خیلی قاجاق محسوب میشود و شدیداً با آن برخورد میشود، مواد مخدر است و البته قرص های کدئین دار، پس اگر عازم سفر به این کشور ها هستید، با خودتان قرص سردرد حمل نکنید چون باعث دردسر میشود!!!

بالاخره ویزاها را بررسی میکنند، مسئولان بررسی ویزا، دو افسر هستند که یکی لاغر و استخوانی و دیگری کمی چاق با چشمانی پف کرده و ترکمنی. هر دو در اتاق بررسی ویزا نشسته اند، که با دریچه کوچکی به سالنی که ما در آن قرار داشتیم راه داشت. میگویند: در پاسپورتتان گذر از سرخس قید شده، چرا باجگیران آمدید. میگوییم: از کنسولتان در تهران پرسیده ایم، گفته ایرادی ندارد. کمی بگو بخند، مسئله حل میشود، فقط

یاد آوری میکند، اگر خواستید زمینی برگردید باید حتماً از همین مرز باجگیران به ایران برگردید و در غیر این صورت ۵ سال به ترکمنستان ممنوع ورود میشوید.

به بانکشان میرویم . خانم جوانی با روسری که از پشت سرش گره زده با کت و دامن ارغوانی، ۳۲ دلار ورودیه میگرد و ۲۰۰۰۰۰ منات کهنه (حدود ۱۵۰۰ تومان!) هم رشوه، البته با عنوان عیدی. آخر امروز اینجا هم نوروز است، با سه روز تعطیلی. بعد بار هایمان را بررسی میکنید، البته یکی یکی، چون خط بازرسی شان نباید شلوغ شود. کلاً ۵ نفر در آن سالن بزرگ منتظر بازرسی هستیم ولی همین ۵ نفر ۱ ساعت کارشان طول میکشد. نمی دانم اگر یک اتوبوس آدم بود، چه قدر باید معطل میشدند.

هر قسمت را که رد میکنیم، هر سه نفر مان به مسئولان به عنوان پایان سخن و خدا حافظی "نوروز پیروز" ، میگوییم و کم کم این قرارمان برای طول سفر میشود. هر جا میخواهیم خدا حافظی کنیم چنین میکنیم. هر ۵ نفر مسافر در حیاط پشت ساختمان مرزی منتظر تاکسی میمانیم. بجز ما سه نفر یک خانم جا افتاده ترکمن همراهمان است که بعداً متوجه میشویم از مشهد آمده.

بار زیادی دارد ، شاید بیش از ۲۰ بالش با خودش آورده و کلی لباس و از این چیز ها، شاید جهاز برای ۲۰ تا دختر فرضیش باشد، ما چه میدانیم!!!

نفر دیگری که منتظر ماشین است، مرد ترکمن میان سالی است بدون بار.

نکته: اگر جایی باج سبیل بخواهند خودشان میگویند، بی خود خودتان را به زحمت نیندازید، کلاً هم خیلی رشوه بگیر نیستند، حد اقل ما این طور متوجه شدیم، از پلیسشان هم میترسند. به همین دلیل در حضور جمع رشوه نمیگیرند (شرم حضور دارند آخر!).

از مرز باجگیران به آشک آباد:

فولکس واگنی که نقش تاکسی را برعهده دارد بعد از یک ساعت میرسد . سوارش میشویم، ما سه نفر به همراه مرد ترکمن کت شلواری عقب مینشینیم . خانم ترکمن ، جلو مینشیند، ۴۵ کیلومتر تا اشک آباد راه است (اسم درستش اشک آباد است نه عشق آباد، اشک هم از همان ارشک اشکانیان آمده و پایتختشان بوده در زمانی دور) .



خوشحال و خندان در ماشینی
که از مرز به اشک آباد میبردمان

راه مرزی کمی کوهستانی است. این همان کوهستان هایی است که به رشته کوه کپه داغ معروف است، میگویند بجز بخش جنوبی ترکمنستان که هم مرز ایران است بقیه این سرزمین خشک و بی آب و علف است. مسیر، سبز تر از جاده قوچان به باجگیران است. کنار دستم مرد ترکمن نشسته، خیلی دوست دارم اولین ارتباط ها را با ترکمن ها بگیرم، به پدرام میگویم که به ترکی از مرد، نام و نشان را بپرسد ولی شروین پیشنهاد میدهد، سر صحبت را به فارسی باز کنیم، شاید فارسی بلد باشد، چنین میکنیم و مرد به فارسی با خنده و تعجب، جوابمان را میدهد: شما از کجا میدانید، من فارسی بلدم!

سر صحبت باز میشود و بعد از احوالپرسی، به ما میگوید که تاجر رب است و از ایران رب وارد میکند و در مسکو هم دفتری دارد . فارسی را خوب صحبت میکند. در مورد مسیر قطار راهنماییمان میکند، البته قطار را متوجه نمیشود و با نمایش پانتومیم پدرام که با دودو تیش تیش، ادای قطار را در می آورد، متوجه میشود.

اینها به قطار ، {پوئیست Poiste} ، میگویند که از روسی آمده، از قیمت قطار میپرسیم، کمی اطلاعات بهمان میدهد. کم کم خانم ترکمن هم وارد صحبت میشود، البته مرد ترکمن نقش مترجم را بازی میکند. ماشینی که سوار شده ایم ما را تا شهر میبرد و از هر کدامان ۱۵ دلار میگیرد، خیلی گران است. نقره داغ شده ایم. ماشین تا ایستگاه راه آهن میرود.

شهر اشک اباد:

اولین برخورد با شهر، از مرز که به اشک آباد می‌رسیم، از دور ساختمان های بزرگ و زیبا خود نمایی میکند، اولش ساختمان اپرای شهر. اکثر ساختمان ها سفید با گنبد هایی بزرگ که رویشان با رنگ هایی مانند طلایی و قهوه ای تزئین شده اند. گردا گرد هر ساختمان فضای سبز پهناوری است، با باغچه بندی زیبا. دو طرف خیابان ورودی شهر تا انتها ، که همین ایستگاه راه آهن است، پر است از ساختمان های بزرگ و زیبای دولتی، شهر واقعاً تمیز است، مردم هم انگار در این قسمت شهر خوش لباس ترند.

از ماشین که پیاده می‌شویم، اول از همه ساعت بالای میدان را آهن، خود نمایی میکند. یک ساعت و نیم با ساعت ایران فرق دارد. ساعتان را تنظیم می‌کنیم، ۱۲:۱۵ را تبدیل می‌کنیم به ۱:۴۵.

اطراف ایستگاه راه آهن، چند رستوران لوکس است و بالاخره بلیت فروشی راه آهن را می‌ایم. بلیت که می‌خواهیم بگیریم، پدرام به دادمان میرسد. زبان ترکیشان با ما فرق دارد، ولی به هر حال کلمات مشترک هم دارند. به فروشنده حالی می‌کنیم، که سه تا بلیت برای آخر شب، به مرو (به قول خودشان ماری) می‌خواهیم، و برای ساعت ۲۰:۲۰ با قطاری که به سرحدآباد (مرز افغانستان) میرود، سه تا بلیت بهمان می‌فروشد.

حالا دو کار مانده، دستشویی و تهیه نقشه، در امتداد ریل که به سمت غرب می‌رویم. در زیر گذر، توالت است که هنگام ورود از گیشه ای پول می‌دهی و دستمال مقوایی تحویل می‌گیری. در شهر مقررات سختی حکم فرما

است، کسی حق ندارد آشغال بریزد، کسی حق ندارد سیگار بکشد، از ساعت ۱۰ شب، رفت و آمد ممنوع است. هر کدام از کارها را نکنی جریمه ات میکنند. خوب مردم هم رعایت میکنند. ولی در دستشویی میتوانی سیگار بکشی. به همین دلیل، توالت فضایی میشود که از دود سیگار چشم چشم را نمیبیند. مردم کاملاً خون گرمند، در همان زیر گذر توالت با بچه هایشان عکس میگیریم، بچه هایشان خیلی ملوسند، و هر خانواده ای کلی بچه از هر قد و قواره ای دارد. فکر کنم در اینجا کنترل موالید خیلی معنی ندارد. البته کشور هم پر جمعیت نیست، حدود شش میلیون نفر جمعیت دارد. در همین زیر گذر خانواده ای فارس زبان دیدیم که اهل مرو بودند.



فکر کنم مروی ها کمی از نظر اقتصادی پایین تر از اشک آبادی ها باشند. باید فردا ببینیم. همه، دندان های طلا دارند و موقع خنده، مرد و زن دندانهایشان عیان میشود. این دندان های طلا که خیلی وقت است در ایران از مد افتاده، در کلیه کشور های حاصل از فرو پاشی شوروی دیده میشود. دوستی برایم میگفت در مسکو هم چنین است، کمی که از مردم بالا شهر فاصله میگیریم، هر چه به بافت های پایین جامعه نزدیک تر میشویم دندان طلایی ها هم زیاد تر میشوند.

خانواده فارس زبان مروی که در زیر گذر دیدم، هنگام خداحافظی ما را به خانه شان در مرو دعوت میکنند، تلفن میگیریم و جدا میشویم.



خانواده مروی که فارسی صحبت می کنند!

بعد از حل شدن مسئله اول برای نیاز دوم راهی میشویم، نقشه. از آنجا که ما، قبل از سفر فرصت چندانی برای تهیه اطلاعات مسیر نداشتیم، نقشه ها هم از قلم افتاد. نبود نقشه باعث شد در هر شهر نتوانیم به سرعت اولویت هایمان را مشخص کنیم. و البته باعث شد به حس اکتشافمان اعتماد کنیم و ارتباطمان را با مردم تنگ تنگ تر، تا در ابتدای ورود به هر شهر، جاذبه هایش را بیابیم. این روش در اشک اباد شروع شد و همان موقع که با ماشین فلکس واگن وارد اشک اباد شده بودیم

از راننده و خانم ترکمن، نام مکان های جالبی را که سر راه میدیدم جویا میشدیم تا بعداً بتوانیم سر فرصت به آنها سر بزنیم.

به دنبال نقشه به سالن ایستگاه میرویم، پشت باجه پلیس، جوان موقری نشسته، از او به ترکی سوال میکنیم. «نقشه» را نمی فهمد **map** را هم متوجه نمیشود، ولی ما را به باجه روبرو هدایت میکند که باجه فروش کارت تلفن است. خانم موقری درون آن نشسته، دومین فارس زبان، به فارسی جواب سوالمان را میدهد، میگوید پدر و مادرش فارس هستند.

یک تجربه: در این ولایت هر کسی ممکن است فارسی هم بلد باشد، پس فارسی را امتحان کنید. بازی لذت بخشی است.

گر چه نقشه پیدا نکردیم ولی تجربه خوبی بود.

بعد از آن تا یک ساعتی به دنبال نقشه میگردیم، نقشه شهر اشک آباد. در این مسیر از هتل اشک آباد شروع کردیم، گارسونی به انگلیسی الکن، ما را راهنمایی کرد. برایمان تاکسی گرفت تا به هتلی دیگر برویم که میگفت در آن نقشه، یافت میشود. هتلی در غرب شهر، راننده تاکسی پیرمردی روس بود با فیات لادای خاکستری رنگ قراضه.

در هتل نقشه اشک آباد نداشتند، ولی نقشه ترکمنستان داشتند که گرفتیم.

سعی کردیم با کمک **GPS** مسیر برگشت را بیابیم.

نکته: بهتر است نقاط دیدنی شهر را قبل از مسافرت، در **GPS** ذخیره کنید تا اگر نقشه دقیق شهر را هم پیدا نکردید به مقصد برسید.

نکته: زبان لبخند همه جا کار میکند، به هر کس لبخند بزنی به تو لبخند میزند، ترکمن ها هم از این قاعده مستثنی نیستند.



بعد از یک دوره خفقان، دیش های ماهواره در پس زمینه شهر!

در خیابانی، یک ایستگاه اصلی اتوبوس دیدیم، ایستگاهی پر از اتوبوس های متعدد، به مقصد های گوناگون، ولی بالای همه اتوبوس ها یک **TEKE BAZAR** هم نوشته بودند که یعنی اسم این ایستگاه **TEKE BAZAR** است. به یکی از راننده ها که جوانی لاغر اندام با لباس سفید فرم راننده های اتوبوس بود، سلام کردیم و گفتیم میخواهیم به بازار برویم و او هم به سمت اتوبوسی که به کچه بازار یعنی بازار کوچک میرفت هدایمان کرد.

نکته: چون توریست کم است وقتی از مردم کمک میخواهی با مهربانی، همراهیت میکنند و حتی خیلی از اوقات، مسافتی را می آیند تا ببینند به مشکلی بر نخوری.

اتوبوس به راه افتاد، من و پدرام جلوی اتوبوس بودیم و شروین در وسط اتوبوس، کم کم جمعیت زیاد شد ، کنار ما، خانمی ایستاده بود که توانستیم کمی با او ارتباط بگیریم. چندان، حرف های ما را متوجه نمیشد ولی معنی کچه را برایمان توضیح داد. خوش روئیش جالب است. انگار، به دنبال برادرش که از ترکیه آمده بود میرفت و حتی در پایان مسیر به ما تعارف کرد که اگر خواستید زود برگردید میتوانیم با ماشین برادرش برگردیم.



اتوبوس ما را به بازاری سمت فرود گاه آورد. ۱۰ کیلومتری شهر، بازاری بنک داری زیر چپر های پلاستیکی. بازار درب و داغانی است ولی ارزان، شروین یک هدفن گرفت ۳۵۰ تومان. این که درون مردم هستیم و با آن ها گرم میگرفتیم خیلی خوب است.

واقعاً شنیده هایمان با آنچه میدیدیم متفاوت بود، ترکمن ها مهربانند، گرچه شاید با غریبه ها ارتباط سریعی برقرار نکنند، ولی بی آزارند و دوست دارند اگر بتوانند به تو خدمتی کنند.

با همان اتوبوسی که رفته بودیم، برگشتیم به شهر. در اتوبوس مرد میان سال ترکمنی بود با ریش ترکمنی بدون سبیل که تا من را دید، چیزهایی گفت و اشعاری خواند که همه اتوبوس خندیدند، ظاهراً داشت من را مسخره میکرد، شروین میگفت شاید از ترکمن های ایرانی باشد که اوایل انقلاب از ایران فرار کردند و احتمالاً من را با نیروهای سپاهی ایران، اشتباه گرفته (چون ریش دارم). جالب است که بعد از همراهی ما با جمع، همه ساکت میشوند و مرد را نکوهش میکنند.

یک اتوبوس عوض میکنیم و به همان خیابان اصلی جلوی راه آهن میرسیم. به پارکی جلوی دانشگاه شهر میرویم که مرکز مدرن شهر است. پارک ویجنو اگون (آتش جاویدان **Вечный огонь**) ، کمی که داخل پارک میشویم یک آتشکده مدرن قرار دارد که به پاس قهرمانان ملی، برپا داشته شده و گاز سوز است.



بنای یادبود آتش جاویدان

بعد مجسمه های متعدد. در انتهای پارک به مجسمه گاو سنگی سیاه رنگ شاخداری میرسیم که کره زمین را بر شاخش قرار داده اند و مجسمه طلایی پسر بچه ای بر اوج آن (بعداً در گوگل ارت این موضوع را فهمیدم که نماد زلزله است).

مقابل این اثر هنری، برج سه پایه ای قرار دارد که نماد شهر اشک آباد است با نام برج بیطرفی (**Neutrality Arch**) ، تصمیم گرفتیم به بالای برج برویم. ورودیه دادیم و با بالابر به طبقه اول رفتیم. بعد با آسانسور دیگری به اتاقک بالای برج می رسیم، که بالکنی دارد. از روی بالکن میتوانی شهر را ببینی. سمت جنوب،

کاخ ریاست جمهوری است و ساختمان های پراکنده و متفاوت و بزرگ شهر در دور و نزدیک قابل مشاهده است. سمت شمال شرقی در دوردست مسجد بزرگی دیده میشود که به نظرم جای جالبی است.



برج بلند بیطرفی



زمانمان کوتاه بود، از همان مسیری که رفته بودیم از داخل پارک برمیگردیم به خیابان اصلی . کمی به سمت شمال که همان سمت ایستگاه راه آهن است متمایل میشویم. فروشگاه بزرگی مثل فروشگاه های شهروند خودمان وجود دارد که رویش نوشته، دکان بقالی، البته به خط لاتین ترکی.

داخل فروشگاه کمی خرید میکنیم و تصمیممان بر این است که غذای شاممان را از همین مغازه بخریم. پس مقداری آب میوه (آب انار) و کالباس میخریم. هنگام خرید یک خانم جوان روس همراه شوهر ترکمنش با انگلیسی سلیس به ما خوش آمد میگوید و از ما سوال میکند نیاز به کمک داریم؟ ما هم در مورد این که کدامیک از کالباس ها بهتر است با او مشورت میکنیم و با مشورت او خریدمان را تکمیل . میگوید یهودی است و همراه شوهر یهودیش اینجا زندگی میکند.

بعد از خرید، آرام آرام به سمت مسجد بزرگی که از بالای برج دیده بودیم حرکت میکنیم. سر چهارراهی چند پلیس را میبینیم که ایستاده اند، از بس که شنیده بودیم پلیس ترکمنستان اذیت میکند، میخواستیم امتحانشان کنیم. پس بجای این که آن ها به ما گیر بدهند، ما جلو رفتیم و آدرس مسجد را سوال کردیم، یک دفعه جو بر گشت. چهار پلیس همگی آماده شدند که ما را اسکورت کنند. پلیس ها بسیار خوشرو هستند و با این که خیلی زبان همدیگر را نمیفهمیم ولی با ولع به دنبال راهی برای ارتباط برقرار کردن میگردند. یک کیلومتری که همراهیمان میکنند، مسجد در دور دست پیدا میشود. پلیسها هم از ما خدا حافظی میکنند و بر میگردند. در همین بین پسری جوان با لباسی جوانانه ، همراهمان میشود که انگلیسی میداند و می خواهد به ما کمک کند، نامش سردار است و دو رگه ترکمن - روس، پدرش ترکمن است . به شدت نسبت به دولت ترکمنستان و اسلام جبهه دارد، به حدی که وقتی به مسجد میرسیم، حاضر نمیشود وارد مسجد شود.



تقریباً غروب شده. مسجد یک نرده پیرامونی دارد و بعد به دیوار اصلی میرسیم، که در چوبی بازی، دربرابرمان، در بالای پله ها ما را به درون، میخواند. وارد میشویم. حیاط نسبتاً بزرگی خود نمایی میکند که دست چپ به طهارت خانه، توالت زیر زمینی راه دارد. همه چیز خیلی بزرگ و از سنگ چینی و مرمر زیبایی ساخته شده به نحوی که در برخورد اول، عظمت معماری و فضا تو را میگیرد. از داخل این حیاط مناره های مسجد خیلی بلند به نظر میرسد .



مناره ها از حیاط درونی

در راستای در ورودی به حیاط، در اصلی مسجد قرار دارد که چوبی و بلند و تزئین شده است. وارد مسجد که می‌شویم، حس فضای مقدس کاملاً موج می‌زند، بزرگیش کاملاً می‌گیردمان به نحوی که تصمیم می‌گیریم هر کدام در گوشه‌ای، خلوت کنیم و کمی بیارامیم. سالن مسجد، بسیار بزرگ است به شکلی که شاید دو هزار نمازگذار بتوانند در آن نماز بخوانند. محرابی سمت جنوب تعبیه شده و منبری چوبی و بلند مانند منبری که در مسجد ایاصوفیه ترکیه دیده بودم. کلاً معماری مسجد خیلی شبیه مساجد ایاصوفیه و سلطان احمد در استنبول است و بزرگیش به همان اندازه و تحسین بر انگیز.

تقریباً خورشید غروب کرده و جماعت گروه گروه وارد مسجد میشوند. گرچه ظاهر ما شک برانگیز است ولی با هر که سلام و احوالپرسی میکنیم و میگوییم ایرانی هستیم، خیالش راحت میشود و ما را میپذیرد.

نام مسجد را بعداً از اینترنت در میاورم، نام های متعددی دارد ولی به آن مسجد آزادی و مسجد Ertogrul Gazi^۱ و حتی مسجد عثمانی هم میگویند انگار، با کمک دولت ترکیه درست شده چون نامش کاملاً ترکی است، ارطغرل قاضی پدر عثمان یکم، بنیانگذار دولت عثمانی است و با توجه به سرمایه گذاری های کلانی که ترک ها در کشور های ترک زبان انجام میدهند، دور از ذهن نیست که این مسجد هم حاصل همین همکاری ها باشد.

نمیخواهیم موقع نماز جلب توجه کنیم، پس آرام کوله هایمان را بر میداریم و میرویم بیرون. «GPS» را به کار می اندازیم، و از راهی میانبر به سمت ایستگاه راه آهن حرکت میکنیم، سر راه در خیابان، آب انارمان را مینوشیم، عجب گوارا است. به اتفاق، قرار میگذاریم، دوباره از این آب انار ها بخیریم. پس در اولین بقالی یا بقول خودشان «بکالی»، یک بطری آب انار میخریم و بارمان را تنظیم میکنیم. ساعت ۸:۰۰ هوا کاملاً تاریک شده و ما هم به ایستگاه یا " وگزال " میرسیم. و به این ترتیب سفر پرماجرایی امروزمان به اشک آباد تمام میشود.

اشک آباد به مرو یا ماری

با کمک ماموران ترن، واگن و کوپه مان را پیدا میکنیم، یک نفر مرد ترکمن جوان همراهمان است که خیلی کم خوراک است، چون به محض ورودمان به کوپه ما شروع به خوردن آب میوه و کالباس میکنیم و هر چه

^۱ - ارطغرول غازی پدر عثمان اول بنیان گذار امپراطوری عثمانی ترکیه بود که از مرو به ترکیه کوچیده بودند(منبع ویکیپدیا انگلیسی)

به همسفرمان تعارف میکنیم چیزی نمیخورد، بجز کمی آب انار. خستگی روز باعث میشود، خیلی نتوانیم، بیدار بمانیم، بعد از حساب و کتاب های اولیه توسط شروین که خزانه دار است، قبل از خواب به مسئول واگن میسپریم که ما را، مرو بیدار کند. میخوابیم تا مرو. ساعت ۴:۴۰ صبح به ایستگاه مرو می‌رسیم.



درون کوپه چهار تخته قطار (اشک آباد به مرو)

روایت شروین

ساعت پنج صبح روز دوم فروردین بود که به شهر باستانی مرو رسیدیم. در همان ایستگاه قطار جاگیر شدیم و استراحتی کردیم. دیشب را من و پویان به عادت کوچگردی معمولمان خوب خوابیده بودیم، اما پدرام که فردِ متمدن جمع محسوب می‌شد، راحت نخوابیده بود. تا زمانی که گیشه‌های فروش بلیت باز شوند دو سه ساعت باقی بود، پس دور هم صبحانه‌ی مفصلی خوردیم و هرکس به کارهای شخصی‌اش پرداخت. من کمی چینی یاد گرفتم و پدرام چرتی زد و پویان سفرنامه‌اش را نوشت. ایستگاه به نسبت خلوت بود، اما از این لحظه به بعد روابط میان ما و ترکمنها برعکس شد. یعنی مردم از دیدن هیبت و ژولیدگی ما فراری می‌شدند و به چشم بربرهایی مهاجم نگاهمان می‌کردند. در فاصله‌ای اندک صندلی‌های دور تا دورمان خالی شد و به تعبیری بخشی از ایستگاه را فتح کردیم. این مکان یک توالت آبستره هم داشت که آبش را می‌بایست با بطری خالی آب معدنی از منبعی بر می‌داشتی و صد البته دم در هم بانوانی نشسته بودند و با دریافت ورودیه دستمالهایی را برای طهارت ارائه می‌کردند. دستمالهای توالتشان چیزی بین کارتن‌بازیافتی و کاغذ سمباده و سوهان قم بود!

پویان که خوی جنگلی‌اش گل کرده بود، یک دفعه به دستشویی (بعدا معلوم شد اشتباهی بخش زنانه‌اش) رفت و همانجا (خوشبختانه) بدون در آوردن لباسش حمام کرد. من هم کمی سنجیده‌تر به بخش مردانه رفتم تا جبران مافات کرده باشم. هم اصلاحات ارضی کردم و هم سرم را شستم. بالاخره گیشه‌ها باز شدند و ما برای مقصد بعدی‌مان، که چارجوق در منطقه‌ی مرزی لباب بود، بلیت گرفتیم. بعد دنبال راهی

برای رفتن به شهر باستانی مرو می‌گشتیم، که یکی از حاضران در ایستگاه به یاری‌مان آمد و پیشنهاد کرد در برابر دریافت پول معقولی ما را به آنجا ببرد. مرد خوبی بود و وقتی برای مذاکره درباره‌ی قیمت ترابری همراهش به دفترش در طبقه‌ی دوم ایستگاه رفتیم، معلوم شد پزشک است و مدیریت بهداشتی ایستگاه را بر عهده دارد. دیدیم نمی‌شود زیاد چانه زد. پدرام که تا حدودی همدلی صنفی‌اش هم گل کرده بود گفت: "خوب، پول را بدهیم، عوضش بعداً می‌گوییم راننده‌مان در اینجا دکتر بود." دیگر صدایش را در نیاوردیم که ترکمنها هم بعداً می‌توانستند بگویند یک دکتر و یک مهندس ژولیده‌ی ایرانی آمدند و در توالی ایستگاه حمام کردند!

اسم آن دکتر، دولت بود. ماشین شیک‌ی داشت و لو داد که هر ترکمن سهمیه‌ی رایگان‌ی از بنزین را در ماه دریافت می‌کند. قیمت بنزین و سوخت در کشورشان از ایران کمتر بود. هرچند نفت نداشتند و احتمالاً این را از دولتی سر منابع گازِ هنگفتشان داشتند. القصه با دولت مسافتی به نسبت طولانی را پیمودیم و به شهر کهن مرو رسیدیم. در راه برخی از قوانین راهنمایی و رانندگی را برایمان شرح داد و گفت که تمام خیابانها دوربین دارد و کسی نباید حتی در بزرگراه‌ها از ۶۰ کیلومتر در ساعت بیشتر براند. خودش هم این موضوع را با دقت رعایت می‌کرد. وقتی به مرو رسیدیم، ما را یکراست به آرامگاه سلطان سنجر سلجوقی برد. از معدود بناهای شهر کهن مرو بود که هنوز برپا بود. پولش را دادیم و رفت، و ما ماندیم و مرو.



آرامگاه سلطان سنجر

مرو بی تردید یکی از مهمترین شهرها در تاریخ جهان بوده است. چیزی همپایه‌ی رم و پکن و بنارس، اگر نگوییم مهمتر. از همان دوران کهن هخامنشی، در کتیبه‌های شاهنشاهان نام مرو را می‌بینیم که در صدر جدول سرزمینهای آریایی ایران زمین قرار گرفته و معلوم است در همان هنگام شهری بزرگ و آباد بوده است. مرو شهری چندان نیرومند و بزرگ بود که وقتی اسکندر گجسته به ایران زمین تاخت، در گشودنش کامیاب نشد و مردمش با کامیابی در برابر مقدونیان مقاومت کردند. هرچند بعدها سلوکیان برای این که بر این حقیقت ماله‌کشی فرمایند، در متون خودشان آنجا را به اسم اسکندریه ثبت کردند!

سلوکی‌ها تازه در زمان آنتیوخوس سوتر بود که توانستند شهر را بگیرند. آنتیوخوس که ادعای ایرانی بودن داشت و نواده‌ی سلوکوسِ دورگه‌ی پارسی-مقدونی بود، در شهر ساخت و سازهایی کرد و با مردم به مهربانی رفتار کرد. اما مدت کوتاهی بعد بود که پارتها سر رسیدند و مردم مرو به ایشان پیوستند. در سراسر دوران اشکانی مرو یکی از قطبهای بزرگ تمدن ایرانی بود و موقعیتش به عنوان شهری دینی و فرهنگی را قاعدتا در همین دوران تثبیت کرد.

در دوران ساسانی، خسروان به اهمیت این شهر آگاه بودند. راه ابریشم در این زمان استوار شده بود و مرو یکی از ایستگاه‌های اصلی این مسیر تلقی می‌شد. ساسانیان در این شهر ضرابخانه‌ی مهمی پدید آوردند. چنان که بخش عمده‌ی سکه‌های ساسانی در ایران خاوری در این شهر ضرب شده‌اند.

وقتی اعراب سر رسیدند، در گشودن مرو تلاشی تمام کردند. عثمان بود که شهر را گرفت و آن را پایگاه دست‌اندازی‌های بعدی اعراب قرار داد. قتیبه بن مسلم، آن سردار خونخوار و غارتگر عرب که بعدها سغد و خوارزم را در خون و آتش غرق کرد، از اینجا سپاهیان‌ش را بسیج می‌کرد. در سراسر دوران اموی جریانی مداوم از مهاجران عرب وجود داشت که از شبه جزیره به کوفه و بصره و از آنجا به مرو می‌کوچیدند. به خاطر تجمع اعراب در این سرزمین، به زودی یک نسلِ دورگه پدیدار شد و اسلام زودتر از سایر شهرها در این منطقه پذیرفته شد.

در سال ۷۴۸ م. وقتی ابومسلم خراسانی شورش ایرانیان برای سرنگون ساختن دولت بنی امیه را آغاز کرد، مرو را به عنوان نخستین پایگاه خویش برگزید. وقتی مردم مرو به شورشیان پیوستند، ابومسلم در همین شهر انقراض خلافت اموی را اعلام کرد. مرو در دوران عباسی همچنان قطبی فرهنگی باقی ماند. چندان که مامون پایتخت نخستین خود را در مرو قرار داد و وقتی مهدی خواست شهر بغداد را بنیاد گذارد، معماران

ایرانی‌اش آنجا را بر اساس نقشه‌ی مرو طراحی کردند. بعدها که سلجوقیان سر رسیدند، چون از نظر ادبی و فرهنگی ایرانی شده بودند، توانستند با مردم شهر کنار بیایند. مردم شهر به طغرل تسلیم شدند و او هم آنجا را مرکز دولت خویش ساخت. گذشته از سنجر، چغری بیک و الب ارسلان نیز در همین شهر دفن شده بودند و می‌شد آنجا را گورستان سلطنتی سلجوقیان به حساب آورد.

آرامگاه سلطان سنجر برای ترکمنها حکم نوعی مکان مقدس را داشت، و او را به نوعی بنیانگذار کشور خود می‌دانستند. تا حدودی هم حق داشتند، چون کوچ ترکمنها به این سرزمین با آل سلجوق شروع شده بود. البته حق تیمور و چنگیز را نادیده گرفته بودند که بخش مهمی از جمعیت امروز ترکمنستان، بازماندگان سپاهیان ایشان بودند. آرامگاه را بازسازی کرده بودند و جمعیتی زیاد در حال بازدید از آن بودند. یک گروهان کامل از سربازان بودند که با همان حیرتِ کودکانه‌شان نگاه می‌کردند. بقیه همه یا بچه بودند و یا دختران جوانی که احتمالاً مادران این بچه‌ها بودند، هرچند خودشان در واقع کودک محسوب می‌شدند.



حیرت شروین و پویان از دیدن پولی که بر مزار سنجر می‌ریختند، و حیرت ارتش خلق ترکمنستان از دیدن ما!

چیزی که برایمان خیلی جالب بود این که مردم برای شاه سلجوقی مثل امامزاده‌های ما پول اعانه می‌دادند. اما چون از صندوق و تابوت و ضریح خبری نبود، پولها را همینطوری روی سنگ قبر مرمرین سنجر می‌ریختند. در حضور ما هم انگار شور عقیدتی‌شان بیشتر گل کرده بود. وقتی می‌دیدند نگاهشان می‌کنیم بیشتر پول می‌دادند. یادم باشد آن دنیا که رسیدم با سلطان سنجر حساب کنم! البته در کل مبلغی نمی‌شد.

آرامگاه و اطرافش را گشتیم و تصمیم گرفتیم پیاده شهر کهن مرو را بگردیم. جمعیت تماشاچی تنها برای دیدن آرامگاه آمده بودند و نسبت به خود شهر که ویرانه‌هایش از هر طرف تا چند کیلومتر ادامه داشت، کاملاً بی‌توجه بودند. من خودم نسبت به سنجر چندان بی‌علاقه نبودم. با آن که سیاست نزدیکی سلجوقیان به خلیفه‌ی عباسی و مخالفتشان با اسماعیلیه و شیعه را نمی‌پسندیدم، و نزدیکی‌شان به بزرگان صوفیه را عوام‌فریبی می‌دانستم، اما علاقه‌شان به فرهنگ ایرانی و جذب سریعشان در تمدن ایرانی را خوش می‌داشتم و به خصوص راهبردشان برای برگزیدن وزیرانی شایسته مانند نظام‌الملک و ترویج زبان فارسی را می‌ستودم. تصور این که بزرگانی مانند غزالی و نظام‌الملک در این حوالی آمد و رفت داشته‌اند، برایم بسیار جذاب بود. ارتباط پیچیده‌ی سنجر و حسن صباح هم برایم خیال‌انگیز بود. سنجر هر قدر که سیاست باز و دغل بوده باشد، در نهایت کوچیدن اقوام ترکمان به ایران‌زمین را با حداقل خونریزی و بیشترین مدارا و جذب فرهنگی همراه کرد و بابت همین‌ها می‌بایست پس از این همه سال، نیکو به یاد آورده شود.

بعد از بیرون آمدن از آرامگاه، وارد مرو کهن شدیم. شهری به وسعت چند کیلومتر مربع که ۵۰۰ – ۶۰۰ سال پیش بزرگترین شهر روی کره‌ی زمین بود. شهری که نامش از دورترین دورانها بر تارک شهرهای بزرگ ایرانی می‌درخشید. کوروش وقتی لودیه را فتح کرد، به خاطر شورش این شهر به خاور تاخت، و داریوش وقتی بر اورنگ هخامنشی آرام گرفت، نام مرغیانه یا همان مرو خودمان را با غرور در صدر نام

سرزمینهای آریایی نشاند. نامش احتمالا با واژه‌ی مَرغ به معنای بوستان و کشتزار هم‌ریشه است و نشان می‌دهد که روزگاری اینجا بسیار سرسبز بوده است. هرچند وقتی هم که ما به آنجا رسیدیم از سبزه و چمن پوشیده شده بود. گویی نوروز قالی سبزی را بر مرو ویران شده گسترده باشد.



شروین و پویان در برابر آرامگاه سلطان سنجر

این مرو، همان بود که پاتک فرهنگی و سیاسی ایرانیان به اعراب در آنجا آغاز شد. همان پایتخت فرهنگی کهن خراسان بود که ابومسلم خراسانی در روزی بهاری شبیه به این، در آن نابودی بنی‌امیه را اعلام کرد و بازگشت دولت به ایرانیان را ممکن ساخت. در همین مرو بود که مامون ارتش خویش را برای مقابله با

برادرش امین بسیج کرد، و همین جا بود که رنگ سبز ساسانی را نماد دولتش ساخت و از سیاهی عباسیان کناره گرفت. امیران سامانی و گردنکشان غزنوی و سرداران سلجوقی همه بر این خاک قدم می‌زدند. یاقوت حموی در اینجا درس خواند و خواجه نظام الملک در مدرسه‌ی همین شهر کتابخانه‌ی بزرگی تاسیس کرد. پیامبر نقابدار ایرانی که اعراب المقنع می‌نامیدندش، در همین شهر به همراهی خرم‌دینان شورش کرد و احمد بن حنبل که مؤسس مذهب حنبلی بود در اینجا به دنیا آمد. غباری که باد به هوا بلند می‌کرد، هنوز از رنگ تذهیب کتابهایشان و بوی جامه‌های فاخرشان و طنین زره‌های پولادینشان و شیهه‌ی اسبانشان آکنده بود.



یک کاروان شتر در مرو ویران شده

شهر را چنگیزخان در ابتدای دست اندازی‌اش به ایران زمین به سال ۱۲۲۱ م. با صلح و دادن امان گشوده و نامردانه تمام ساکنانش را در یک روز کشتار کرده بود. می‌گفتند در یک روز یک میلیون نفر در این

شهر کشته شده‌اند، و این به همراه کشتار مردم نیشابور که آن نیز به دست همان شیطان مغول انجام گرفت، بزرگترین کشتارهای قومی تاریخ جهان به شمار می‌رود. فضل الله همدانی بعدها نوشت که برای هر سرباز مغول سهمیه‌ای برابر سیصد تا چهارصد ایرانی تعیین شده بود که باید آنها را می‌کشتند.

شهر بعدها باز نیمه جانی گرفته بود که این بار غزها به آن تاختند و چندان غارتش کردند که دیگر این شهر قد راست نکرد. برای دیرزمانی شاهان خیوه و خوارزمیان زیر فرمانشان و غوری‌های افغانستان و غزهای ترک بر سر این شهر با هم می‌جنگیدند و آن را دست به دست می‌کردند. تا این که در ۱۵۰۵ م ازبکها سر رسیدند و پنج سال آنجا را در دست خود نگه داشتند. آن وقت بود که شاه اسماعیل بزرگ سر رسید و ازبکها را راند و مرو را به ایران زمینی متصل کرد که بار دیگر بعد از قرن‌ها یکپارچه شده بود.

بعد از سر آمدن دوران صفویان، باز فاجعه گریبانگیر مردم مرو شد. این بار امیر بخارا بود که به آنجا لشکر کشید و شهر را با خاک یکسان کرد و تمام جمعیتش را که یکصد هزار تن می‌شدند، به بخارا کوچاند. شیعه‌های ساکن بخارا که ما هم برخی از ایشان را دیدیم، نواده‌ی این مرویان بودند. شهر پس از آن ویرانه ماند تا آن که روسها در آن دست به حفاری زدند. کوماروف که حاکم روس منطقه بود، در ۱۸۸۵ م سکه‌هایی قدیمی را در اینجا یافت، و بعدتر در ۱۸۹۰ م ژوکوفسکی نخستین کاوشهای باستان شناسانه‌ی علمی را در مرو انجام داد.



شروین بر فراز ویرانه‌ای در مرو

وقتی از ایران راه می‌افتادیم، بر مبنای خواننده‌ها این دریغ را داشتم که در مرو امروز کسی فارسی نمی‌داند. وقتی در آن زمین هموار و خاک رازآمیز و لابلای حصارها و مناره‌های ویران قدم می‌زدیم، دریافتم که فاجعه بسی بزرگتر است. در مرو کسی نمانده بود که بنخواهد فارسی یا غیرفارسی حرف بزند. آن مروی که در ایستگاهش دولت را دیده بودیم، شهری دیگر بود و سامانی دیگر. جاده‌ای را در میانه‌ی شهر گرفتیم و پیش رفتیم و خیلی زود به کاروانی از شتران رسیدیم، که از شکافی در حصار شهر وارد می‌شدند. پیش رفتیم و همراهشان وارد شدیم.

ساربانان ترکمن تنومند و خوشرویی بود به نام دولت، که با سه پسر بچه‌ی شش هفت ساله همراه بود. به سرعت زبان خنده کار خود را کرد و با هم دوست شدیم. شترانش را نگاه کردیم و دور هم روی زمین

نشستیم. ما را به خوردن صبحانه دعوت کرد و پذیرفتیم. مهمان نوازانه بالا پوشش را روی زمین برایمان گسترده و آتشی فراهم آورد و بر قوری زیبایی آب جوش آورد. بعد از خورجینش کمی چای و چند شیشه پر از سیب زمینی و گوشت شتر و مربا بیرون آورد. ما هم خوراکی هایمان را به میان سفره گذاشتیم. چیز زیادی نداشتیم. گردهای نانی بود و یک کیسه‌ی به نسبت بزرگ خرما که من از ایران آورده بودم و یکی دو تخته شکلات که پویان همراه داشت.



دیدارمان با ساربانان در مرو

پسر بچه‌ها هم مانند مرد خونگرم و دوست داشتنی بودند. نامشان دولت، مقصد، و محمد بود. خود ساربان، هم دولت نام داشت. بچه‌ها با راهنمایی او گشتند و از اطراف چند قارچ چیدند و آنها را هم کنار آتش کباب کردند. بعد دور هم شروع کردیم به خوردن. زبان همدیگر را نمی‌دانستیم و سخن چندانی بینمان رد و بدل

نشد، اما برایم دشوار است صبحانه‌ای را تصور کنم که با همدلی و "با هم بودن" ای بیشتر از این خورده باشم. یکی دو ساعتی طول کشید، آن لحظه‌های خاطره‌انگیزی که در مرو کهن بر زمین نشسته بودیم، در میان حلقه‌ی شترانی پرسه‌زنان و سگهای بازیگوشِ منتظرِ خوراک، در کنار دوستانی یکدل و همراه مانند پدرام و پویان، و هم‌شانه‌ی یاران نویافته‌ای که همدلانه همراهان می‌خندیدند و بی‌تکلف در خوردن خوراکی‌ها شریک می‌شدند و شریک می‌کردند. فراغتی بود و آرامشی و وزنی از بار آمدگان و رفتگان نامدار و بزرگِ مروِ باستانی، که همگان زیر سفره‌مان آسوده خفته بودند. گویا طبیعت هم یاورمان باشد، ابری زیبا مانند سایه‌بانی بر سرمان ایستاد و قطره‌های بارانی که گه‌گاه بارید، طراوتمان بخشید، بی‌آن‌که خیسمان کند. برای ساعتی، چنین می‌نمود که مرو قدیم نمرده است. که هنوز زنده است و نفس می‌کشد. که هنوز آریاها و ترکمنها و چه بسا دهها قوم و نژاد دیگر که در رگها و خونِ ما هفت تن حضور داشتند، می‌توانند بر این خاک دمی بیاسایند، و "با هم" بیاسایند. به راستی پس از آن همنشینی به یاد ماندنی، هر مانعی که بر سر یکی شدن و با هم بودن مردم این سرزمین برافراشته شود، در چشم خوار و خرد می‌نماید. پس از خوردن صبحانه برخاستیم. آن روز دولت‌مان طالع بود. از دو دولتِ نورسیده و همراهانشان خداحافظی کردیم و راه خود را ادامه دادیم.

در حالی که هنوز از تجربه‌ی خوردن صبحانه به همراه ساربانان سرمست بودیم، ویرانه‌های درون حصار مرو را پشت سر گذاشتیم و به جایی رسیدیم که احتمالاً زمانی مقبره‌ی خانوادگی بنیانگذاران سلسله‌ی نقشبندیه بوده است. از بین بناهای بسیاری که بی‌تردید اینجا بوده‌اند و جلال و شکوهی که داشته، تنها یک مقبره‌ی تاقدار بزرگ باقی مانده بود و مناری کوتاه. مقبره به ابویعقوب یوسف بن ایوب همدانی تعلق داشت که با وجود اسم بنی اسرائیلی‌اش ایرانی بوده و فرزند موسس نقشبندان. از فکر این که در طول هزار سال گذشته چه آدمهای مهمی برای زیارت و برگزاری مراسم به اینجا آمده‌اند، سرحال آمدم. جامی و علیشیر

نوابی و سلطان حسین بایقرا که ردخور نداشتند. حتی انگار می‌توانی رد پایشان را روی خاکهای فرسوده ببینی.

محوطه را به سبکی یکدست بازسازی کرده‌اند. زمین با سنگفرشی آجری پوشیده شده و بناها بیشترشان جدید هستند. حتی منار و مقبره را هم بازسازی کرده‌اند. در ابتدای محوطه "چند شنبه بازاری" (امروز چند شنبه بود؟) برقرار است که در آن انواع و اقسام چیزهای بنجل فروخته می‌شوند. همه با همان نگاه شگفت زده‌ی "مگه از مریخ اومدی؟" ما را نگاه می‌کنند. اما دوستانه و مهربانانه، و کافی است لبخندی بزنییم تا با خنده‌ای نمایان پاسخمان را بدهند. وقتی به سوی منار و مقبره می‌رویم، جماعتی از ترکمنها هم همراهمان می‌آیند. بیشترشان بچه هستند، مثل بیشتر جمعیت ترکمنستان.

از منار که بالا رفتیم، چشم‌اندازی دقیقتر از مرو کهن در برابرمان گسترده شد. حالا می‌شد دید که ابهت و عظمت شهر چقدر بوده است، و مغولان و ترکان چه بر سر این سرزمین آورده‌اند. تقریباً هیچ بنایی جز همین یکی دو ساختمان و حصار نیمه مخروب باقی نمانده بود. در مقابل تا چشم کار می‌کرد، خاک سرخ و فرسوده‌ای بود که زمانی بر کنگره‌ی قصری قرار داد و پستوی خانه‌ای، و چه می‌دانیم؟ شاید به قول خیام بخشهایی از آن هم "سر و زلف نگاری بوده است".

پشت مقبره، زمینی وسیع است که مردم در آن پراکنده‌اند. بته‌هایی کوتاه و خمیده در آنجا به چشم می‌خورند. محوطه با خندقی که در طی زمان پر شده از ساختمانهای ابویعقوب همدانی جدامی‌شود. به آن سو می‌رویم در حالی که چهار پنج پسر بچه‌ی شاد و پر سر و صدای ترکمن همراهی‌مان می‌کنند. راه را به ما نشان می‌دهند، که عبارت است از آجرهایی نهاده بر روی خاک. وقتی که بالای برج بودیم، خانواده‌ای بیست سی نفره را دیدیم که با راهنمایی دو پیرمرد آمدند و دور مقبره طواف کردند و نمازی خواندند. گویا از نقبشندان بودند. همه لباسهای تمیز و زیبایی بر تن داشتند و دو پیرمرد با قبا‌های ایرانی ارغوانی‌شان توی

چشم می‌زدند. طبق معمولاً، سه چهارم اعضای این خانواده نیز کودک بودند. وقتی از پل زهوار در رفته‌ی روی خندق می‌گذشتیم، به دو پیرمرد برخورداریم و سلام و علیکی کردیم و عکسی با هم انداختیم. رفتارشان طوری بود که انگار ما هم از خویشاوندان کمی دورترشان هستیم.

وقتی از خندق گذشتیم، به جایی رسیدیم که معلوم بود برای مردم مقدس محسوب می‌شود. درختهایی را که تک و توک از زمین بیرون زده بودند، با شماری بسیار از نخهای رنگی و پارچه‌های پاره‌ی گره زده به شاخ و برگشان آراسته بودند. بر هر شاخه‌ی گره‌ای خورده بود و گویی می‌توانستی در سفتی گره‌ی هریک از پارچه‌های فرسوده حاجتی را ببینی و مشکلی را که نذر کننده‌ای را به این درخت مقدس کشانده است. به یاد درختان چهار صد پانصد ساله‌ی مقدس در ایران افتادم، و آن اشموغ بت پرستی که اخیراً امر به بریدنش داده بود. کافی بود پاکی و خلوص این ترکمانان را در کنار درخت مقدس چند ده ساله شان بنگری، تا ببینی که آن جانور لانه کرده در اداره‌ی "حفظ میراث فرهنگی" چه آسیبی به فرهنگ عمومی مردم و سابقه‌ی تاریخی مان وارد آورده است.



به هر صورت، در اینجا دینی کهنسال و مردمی رواج داشت، سرزنده، ساده، و بدوی. درختان همه مقدس بودند و گورهایی هم که در گوشه و کنار به چشم می‌خوردند نیز. به چاهی رسیدیم که رویش پتویی انداخته بودند و زنان دوره‌اش کرده بودند و زنی تا کمر زیرش فرو رفته بود. مراسم زنانه بود و سریع گذشتیم. اما بسیار خوشحال شدم. این اولین بار بود که مراسم زننده حاجت گرفتن زن جویای بارداری از چاه را می‌دیدم. البته عجیب بود که این چاه این طور سر راه و در فضای باز قرار داشت. چون معمولاً در این مراسم شستشو با آب چاه هم اهمیت داشت و برای همین هم رسومی زنانه محسوب می‌شد و در جاهایی دور افتاده‌تر و پوشیده‌تر انجام می‌گرفت. وقتی بر می‌گشتیم، پتو را کنار زدیم و شبکه‌ای فلزی را دیدیم که با بی‌سلیقگی روی چاه انداخته بودند تا کسی درونش نیفتد، و دهها پارچه‌ی رنگارنگ را که معتقدان به همان شبکه‌ی فولادی گره زده بودند، گویا برای رفع نقص‌نازایی، که آشکارا در میان این مردم عیب بزرگی تلقی می‌شد.



در گوشه و کنار صدها و صدها جفت سنگ را دیدیم که با زاویه‌ای به هم تکیه داده شده بودند و به تاقهایی کوچک می‌ماندند. از راهنمایان خردسالمان معنایشان را پرسیدیم و گفتند این علامت دعا کردن است و نذر کنندگان آن را بر پا می‌کنند. با پویان و پدرام نذری کردیم و سنگهایی را به همان سبک بر زمین چیدیم. پذیرا بودن و گشودگی مردم در مورد آیینهایشان برایمان بسیار خوشایند بود. به راستی در آنجا که دینی زنده و نیرومند است، ترس از بیگانه و نجاست کافران جایگاهی ندارد. در ایران زمین هم آمد و شد سیاحان اروپایی به مسجدها امامزاده‌ها آزاد و معمول بود، تا نود سال پیش، یعنی آن روزی که آن جوانک عکاس آمریکایی را احتمالاً به دنبال توطئه‌ای سیاسی در تهران کشتند، که چرا مسیحی است و برای گرفتن عکس از مکانی مقدس آمده است. این نخستین نشانه‌ی حس ضعف ما در برابر حضور بیگانه‌ای بود که داشت زورآور و تهدید کننده می‌شد.

بچه‌های همراهمان با شور و شوق گفتند که جایی به نام قیز قلعه (خودشان می‌گفتند کیزکالا) در خرابه‌های مرو هست که زیرزمینی دارد که تونلی از آن تا مقبره‌ی ابویعقوب همدانی کشیده شده است. تعجب کردیم و ابتدا تسلیم اصرارشان شدیم که می‌خواستند ما را به آنجا راهنمایی کنند. هنوز طنین تبلیغات منفی باجگیرانی‌ها در مورد ترکمنها در گوشمان انعکاس داشت. سعی کردیم از دستشان خلاص شویم و خودمان، برای گردش برویم، اما بچه‌ها ول کن نبودند و همراهمان آمدند، و چه خوب کردند که آمدند.

چهار نفر بودند. شادلی، شرف، مراد و کاکنیش. شرف و مراد کمی از دو تای دیگر بزرگتر بودند، و دسته را رهبری می‌کردند. همه شان بین هفت تا ده یازده سال سن داشتند و برایمان جالب بود که بدون پدر و مادرشان کیلومترها دور از شهر در خرابه‌های مرو پرسه می‌زنند. مراد برایم تعریف کرد که از وقتی بچه‌ی کوچکی بودند با خانواده‌شان به اینجا می‌آمدند و حالا هم مرتب به این حوالی سری می‌زنند. هر چهار نفر زبر و زرنگ و مهربان و کنجکاو بودند. وقتی یکی از آنها پرسید پول ایرانی همراه داریم یا نه، حدس زدیم

که شاید بابت همراهی‌شان با ما پول می‌خواهند. من یک پانصد تومانی و یک دویست تومانی و چند سکه داشتم که آن را به آنها دادم. بزرگترها پولها را گرفتند و با هیجان به همدیگر نشان دادند. نقش و نگار اسکناسها برایشان جالب بود. دو تایشان که چیزی نگرفته بودند، کمی دماغ شدند. اما بعد پدرام با در آوردن سه تا صد تومانی و دادنش به آنها مشکل را حل کرد. کمی که گذشت، دیدیم بین خودشان پیچ می‌کنند. بعد شرف پیش آمد و هدیه‌ای برایمان آورد که نمونه‌ای از سکه‌های ترکمنی را شامل می‌شد. از مناعت طبعشان حیران ماندیم که پولی به هدیه گرفته بودند و خود را موظف می‌دانستند پولی به هدیه بدهند. قدرشناسانه سکه‌ها را گرفتیم و دریافتیم که خونِ نجیب آن ساریان در رگهای این بچه‌ها هم جریان دارد.



گردش بعدی ما در مرو کهن، داستانی بود دلکش، به قدرِ برخوردارمان با ساربان و کودکانش. و چه لذتی بردیم وقتی در میانه‌ی راه سه کودک ساربان، محمد و دولت و مقصد را دیدیم که از حصارِ مخروبه پایین پریدند و پیشمان آمدند و با استقبال گرممان روبرو شدند.

در راه بچه‌ها هر چیزی را که می‌دیدند به زبان ترکمنی برایمان نام می‌بردند. ما آن نام را یاد می‌گرفتیم و در مقابل فارسی‌اش را یادشان می‌دادیم. بگذریم که بیشتر کلمات در واقع یکی بودند و با گویشهای متفاوتی ادا می‌شدند.

با این بچه‌ها و شماری افزایش‌یابنده از مردمی که کم‌کم به کاروانمان می‌پیوستند، مرو کهن را زیر پا گذاشتیم، بنایی بزرگ را که تنها دیواری پنجه‌آسا از آن باقی مانده بود را دیدیم، و مقبره‌ی پهلوانی که می‌گفتند سرداری بزرگ بوده است.

در راه دسته جمعی سرود ای ایران و بهاران خجسته باد را خواندیم و کودکان بودند که دست می‌زدند و گاهی "ایران"ها را همراهمان تکرار می‌کردند. بعد پویان شروع کرد به خواندن سرودهای کودکانه‌ای که مایه‌ی وجد بچه‌ها شد. هیبت پویان با آن اندام درشت و کوله‌ی سنگین و ریش بلند که "خونه‌ی مادر بزرگه" را می‌خواند و با یک مشت پسر بچه‌ی شاد و شنگول دوره شده بود، به راستی به تصویری اساطیری از خنیاگران قدیمی می‌ماند!

بالاخره پس از طی کردن مسافتی به نسبت طولانی به قزل قلعه رسیدیم. قلعه‌ای بود که دو سومش در خاک فرو رفته و یک سومش فرو ریخته بود و در این میان دیوارها و تاقهایی هنوز بر پا بود که به عظمتش گواهی می‌داد. تا لحظه‌ای که به اینجا برسیم، پشت سرمان کاروانی ده بیست نفره از ترکمنهای گوناگون با لباسهای رنگارنگشان تشکیل شده بود که ما دقیقا نمی‌دانستیم چرا دنبلمان می‌آیند. بعضی‌هایشان با چند قدم فاصله پشت سرمان راه می‌آمدند و بعضی دیگرشان هر از چندگاهی کمروانه به جمع چهار پسر شوخ

می پیوستند، بی آن که چیزی بگویند. به محض رسیدن به قیز قلعه، این مشایعت پرشکوه با استقبالی بزرگ هم تکمیل شد. خانواده‌ی بزرگی که خودشان ده بیست نفر جمعیت داشتند، به این جماعت پیوستند. پدر خانواده با اعتماد به نفس پیش آمد و خواست تا همه بایستیم و ما از آنها عکس بگیریم. همه خیلی منظم ایستادند و پدرام چند عکس خوب گرفت. من و پویان از خنده ریسه رفته بودیم که چرا خانواده‌ای به این بزرگی با این وحدت کلمه اصرار دارند در عکس چند جهانگرد که دارند از آنجا می‌گذرند رد پایی از خود به جا بگذارند. بعد قضیه بامزه‌تر شد. چون پدر خانواده دو دختر بانمک دم بختش را کنار ما ایستاند و خواست که عکسی با هم بگیریم. جالب این بود که این یک را هم ما گرفتیم و هم یکی از اعضای آن خانواده. بالاخره درست سر در نیاوردیم، فقط مهر و محبتشان گل کرده بود یا می‌خواستند بعدا بگویند "این دو تا دخترمان دو تا خواستگار انگلیسی داشتند که ردشان کردیم!"

در قیز قلعه جوانکی که بوی گند مشروب از لباس و دهانش بیرون می‌زد آمد و شادمانه با ما دست داد و در عکسهایمان حضوری گسترده یافت. جوانی بود بیست و چند ساله که با دوست خوددارتر و مودب‌ترش همراه بود. ما دوستانه برخورد کردیم. اما وقتی به راه افتادیم، آنها هم همراهمان آمدند. پسر بچه‌ها ندا دادند که اینها آدمهای درستی نیستند و احتمالاً به هوای پول گرفتن دارند می‌آیند.

جوانها اما آزاری نداشتند. پا به پای ما آمدند تا آن که پول ایرانی را در دست یکی از بچه‌ها دیدند، بعد سراغ من آمدند و پرسیدند باز هم پول ایرانی داریم یا نه. من که می‌خواستم در این مورد سر حرف باز شود، درست مثل یک عقب مانده با هوشبهر کرفس عمل کردم و مرتب می‌گفتم: "چی میگی؟ من که نمی‌فهمم!"

اواخر کار جوانک دیگر داشت با نثر بیهقی و ناصر خسرو و به فارسی سوال می‌کرد. برای این که نیت خیرش را نشان دهد، اسکناسی ترکمنی را بیرون آورد و می‌خواست آن را با پول ایرانی عوض کند. حالا ماجرا چه

بود؟ مراد برای یکی‌شان گفته بود که این جهانگردها به آنها پول ایرانی داده‌اند، که خیلی ارزشمندتر از منات ترکمنی است. پولی که جوانک بیرون آورده بود را به سرعت به تومان تبدیل کردم و وسوسه شدم یک پانصد تومانی - نصف بهای واقعی آن اسکناس ترکمنی - را در مقابل به او بدهم تا دستش بیاید با بچه‌ی تهرون نباید شوخی کرد. اما پدرام خردمندانه گوشزد کرد که بهتر است اصلاً وارد این تبادل نشویم و در دسر برای خودمان درست نکنیم. پس به همان کرفس‌نمایی ادامه دادم تا جوانک از وجود کوچکترین نشانه‌ای از هوشمندی در من ناامید شد.

وقتی به سر جاده رسیدیم، تصمیم گرفتیم این دو جوانک را دست به سر کنیم، پس به گرمی با آنها دست دادیم و با آنها خداحافظی کردیم. چند بار تلاش کردند به ما بفهمانند که همراهمان تا ایستگاه بعدی خواهند آمد. اما ما با تاکید خداحافظی کردیم و همانجا ایستادیم. دو جوان البته واقعا افراد بدخیمی نبودند و بدون حرف بیشتر دستی تکان دادند و رفتند. این دو مزاحمِ ملایم و کم‌پيله بدترین ترکمنهایی بودند که در کل سفر با آنها برخورد داشتیم، و راستش را بگویم، نسبت به بدترین‌هایی که در ایران دیده بودم به نوزادان معصوم می‌ماندند!

وقتی به جاده‌ی آسفالت رسیدیم و دو جوان ترکمن را دست به سر کردیم، برای لحظه‌ای فکر کردیم راهپیمایی آن روزمان به پایان رسیده است. اما اشتباه می‌کردیم. باید آن جاده را تا جایی به نام بایرام علی ادامه می‌دادیم. نقطه‌ای که به شهرکی می‌ماند و ایستگاهی داشت که برای رفتن به مرو می‌توانستیم از آن استفاده کنیم. صبر کردیم تا آن دو جوان کمی از ما فاصله بگیرند و بعد دوباره به راه افتادیم. آن گروه پرجمعیتی که دنبالمان می‌آمدند، چون از زنان و بچه‌های زیادی تشکیل شده بودند، تا اینجای کار کمی از ما عقب مانده بودند که در این توقف کوتاه به ما رسیدند. آن چهار پسر بچه‌ای هم که راهنمایی ما را بر عهده داشتند، کم‌کم خسته شده بودند.

وقتی در قیز قلعه بودیم دیدم شرف و مراد تشنه‌اند و آبی را که در کوله داشتیم به آنها دادم. اما وقتی دوباره راهپیمایی را از سر گرفتیم، می‌شد در چشمشان دید که قضیه فقط تشنگی نیست. طفلک‌ها شش هفت ساعت بود پا به پای ما راه آمده بودند و طبیعی بود که خسته باشند. با این وجود شادلی و شریف روحیه‌ی خود را حفظ کرده بودند. شادلی برای این که نشان دهد خسته نشده وقتی دوباره شروع به حرکت کردیم کوله‌ی مرا قاپ زد و روی پشتش انداخت. بعد هم تند تند رفت و اصرار کرد که کوله را حمل خواهد کرد. کوله حدود بیست کیلو وزن داشت و اصلاً در مقیاس توانش نبود. گذاشتم چند قدمی آن را بیاورد تا غرورش خدشه‌دار نشود، و بعد به زور کوله را از او گرفتم.

وقتی برای استراحت توقف کرده بودیم، کیفم را باز کردم و چون خزانه‌دار گروه بودم، بچه‌ها دسته‌ی اسکناسها را در کیفم دیدند. تاثیرش متأسفانه خیلی سریع بود. هنوز کمی نرفته بودیم که مراد به پدرام نزدیک شد و پیشنهاد کرد که وقتی به بایرام علی رسیدیم نهاری بخوریم. معلوم بود دیدن پولها او را کمی به طمع انداخته بود. بچه‌های دیگر اما بی‌خیال بودند. هرچند از این واکنش قابل انتظار کمی دلخور شده بودیم، در دل حق را به مراد می‌دادم. بیچاره‌ها یک روز را همراهان راه آمده بودند و طبیعی بود که گرسنه و خسته باشند. با دیدن پولها هم لابد فکر کرده بودند خرید یک غذا برای ما که اینقدر پولدار بودیم مسئله‌ای نیست. و خوب، حق هم داشتند!

وقتی به بایرام علی و ایستگاه رسیدیم، از گروه جدا شدم تا چیزکی برای خوردن بچه‌ها دست و پا کنم. وقت کمی داشتیم و مهلتی برای گشتن و یافتن رستوران و غذا خوردن در آن باقی نمانده بود. اما با پویان و پدرام به سرعت به این نتیجه رسیدیم که نامردی است بچه‌ها را بدون دادن هدیه‌ای خوردنی رها کنیم.

اشتباهی که کردم این بود که به تنهایی از جمع جدا شدم. بازار جای فراخ و بزرگی بود، اما در جهت‌یابی و یافتن جای اتوبوس‌های مرو مشکلی نداشتم. مشکل در آنجا بود که زبان ترکمنی نمی‌دانستم و آن خرده سواد ترکی‌ام برای ارتباط برقرار کردن با فروشندگان بسنده نبود. چند جا را دیدم و سعی کردم چیز دندان‌گیری برای بچه‌ها پیدا کنم، اما همه‌اش سیب زمینی بود و ترب و پیاز، و استثنا‌هایی پفک هم داشت!

مانده بودم چه بکنم. با چند تا فروشنده حرف زدم و پرسیدم ساندویچ یا سمبوسه کجا می‌فروشند، اما همه فقط می‌خندیدند و سر تکان می‌دادند. در همین گیر و دار بود که شادلی سر رسید. حدس زده بود ندانستن زبان کارآیی‌ام را کاهش خواهد داد. همراه او در بازار گشتی زدیم. اما باز چیز به درد بخوری پیدا نکردیم. نزدیک بود ناامید شویم که آخر به این نتیجه رسیدم موضوع را به خودش واگذار کنم. حالیش کردم که می‌خواهم برای دوستانش و خودش چیزی بخرم، و بعد پولی به او دادم تا برود و هرچه خودش صلاح می‌داند بخرد. دوید و رفت و چند دقیقه بعد با یک بسته پفک و یک بطری بزرگ آبمیوه‌ی گازدار برگشت. دوان دوان تا ایستگاه اتوبوس رفتیم. بر و بچه‌ها همه آنجا بودند. خداحافظی پرشوری کردیم و بچه‌ها را ترک کردیم و سوار اتوبوس شدیم. با این حس که نتوانسته‌ایم محبت‌هایشان را درست تلافی کنیم.

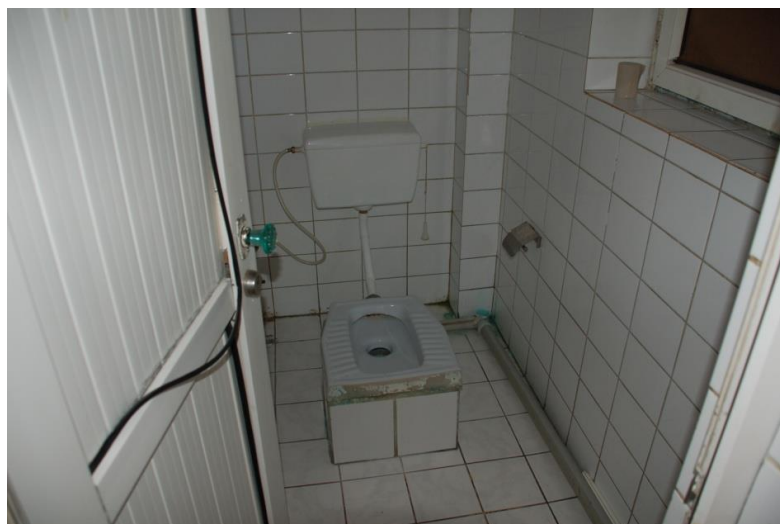
در اتوبوس باز همان نمایش شگفتی برقرار بود. وقتی از در عقب سوار شدیم تقریباً همه‌ی مسافران برخاستند و با حیرت تا چند دقیقه به ما خیره شدند. اما جای خالی فراوان بود و هر سه نشستیم و به قدری خسته بودیم که فوری چرتان گرفت. من و پویان در عمل خوابیدیم و وقتی بیدار شدیم که پدرام باز مهارت ارتباطی‌اش را به نمایش گذاشته بود و با سه بانوی ترکمن گرم صحبت بود. از آن سه بانو دو تایشان خواهر بودند و یکی دیگرشان دختر یکی از خواهران بود. اما طبق معمول همه بچه‌سال می‌نمودند. به خصوص بین خاله و خواهر زاده درست معلوم نبود کدام بزرگتر است. تا بیدار شدیم دیدیم دارند در مورد این که چرا با

این سن و سال و یال و کوپال هنوز زن نگرفته‌ایم بحث می‌کنند. یکی از مردان مسافر هم درگیر بحث شده بود و بقیه‌ی حاضران هم با علاقه گوش می‌دادند و گاهی چیزی می‌گفتند. دیدیم نزدیک است همینجا فی‌المجلس زنمان بدهند. اما روان پاک آمیتاباچان (که هنوز در بدن درازش زندانی است) به دادمان رسید و پیش از مراسم حنابندان به مرو رسیدیم.

همان چرت کوتاهی که در اتوبوس زده بودیم کافی بود تا بخشی از خستگی مان را از تن به در کنیم. با این وجود مثل گرگ گرسنه بودیم. اما غم به دلمان راه ندادیم. اینجا مرو جدید بود و حتما غذای حسابی گیرمان می‌آمد. پویان در جریان تحقیق و تفحصهای گسترده‌اش از اهالی محل شنیده بود که غذای محبوب و محلی مرو کباب شیشلیک است. این بود که معطلش نکردیم و به اولین بازاری که رسیدیم، سراغ رستورانی را گرفتیم که شیشلیک داشته باشد. بازارچه، به همین پاساژهای خودمان شبیه بود. درواقع جایی بود مثل فرزند کهنتر بازار رضا که به جای ابزار رایانه، گل مصنوعی و لباس و کاسه بشقاب در مغازه‌هایش بفروشد. یک شیرینی فروشی تکان دهنده هم در ابتدای در بازار بود که نان خامه‌ای‌های مردافکن یک منی و رولتهای چرب و چیلی سترگی می‌فروخت. با دیدنش کمی اشتهایمان تخفیف یافت و به رستورانی رفتیم که می‌گفتند در طبقه‌ی بالا قرار دارد. رستوران، دری شیشه‌ای داشت که پشتش را پرده‌ی ضخیمی انداخته بودند. چون داخلش تاریک بود، از بیرون به خانه‌هایی می‌ماند که متروکه مانده و صاحبش برای سد کردن نگاه فضول همسایگان، پتویی پشت در آویخته باشد. وقتی ناباورانه در را باز کردیم و وارد شدیم، به محیطی سراسر متفاوت قدم گذاشتیم. اینجا یک بار کامل بود با چراغهایی خاموش و فضایی کاملاً خلوت. در واقع با آن اثاثیه‌ی سنگین و محیط تاریکش یک جایی بود بین همان خانه‌ی متروکه، یک پیاله‌خانه‌ی آبرومند، و قصرهای هالیوودی دراکولا.

همانطور حیران سرگردان بودیم که دختر جوانی سر رسید و پرسید چه می‌خواهیم. پسر جوان دیگری هم همراهش بود که نژادی روس داشت. گفتیم شیشلیک می‌خواهیم. در میان حیرت‌مان گفتند که این غذا را دارند. بعد هم کلی زحمت کشیدند و چند چراغ را روشن کردند که نورش در حد یکی دو تا شمع معمولی بود. آنقدر خسته بودیم که نشستیم و به تجدید قوا پرداختیم. معلوم بود کافه‌ایست آبرومند که شبها پاتوق اوباش پولدار محله می‌شود. برای خوردن نهار دیر و برای ملاقات اوباش مست زود آمده بودیم. بنابراین در کل ما بودیم و آن دو نوجوان و خانمی روس که صاحب کافه بود که گویا مادر آن پسر بود. خانم روس آمد و پرسید که گوشت می‌خواهیم؟ و یک جوری حالی‌مان کرد که فقط گوشت خوک دارند.

ما که به خاطر نزدیکی به مرگ در اثر گرسنگی مجوز شرعی برای خوردن گوشت مردار هم داشتیم، گفتیم هرچی داری بیار. او هم جایی رفت که ما فکر کردیم آشپزخانه باشد، ولی احتمالاً مرکز کشت و پرورش خوک بود. چون یک ساعت و نیمی گذشت و از غذا خبری نشد که نشد. وقت را با گفتگوی عادی‌مان که انباشته از خنده بود گذراندیم. به خصوص بازدید از توالت رستوران برایمان بسیار طربناک بود. معمارش بی‌تردید هوادار هنر مدرن بود. چون یک کاسه توالت ایرانی را بر سکویی آجری سوار کرده بود و آن را تا ارتفاعی معادل توالت فرنگی بالا آورده بود. نتیجه تندیس در یادبود ایده‌ی دفع بود که نه می‌شد مثل صندلی رویش نشست و نه قابلیت آن را داشت که بالایش بروی و به سبک ایرانی قضیه را فیصله دهی. پدram چند عکس از این جذابیت توریستی گرفت.



وقتی شوخی‌ها و خنده‌های ما سه نفر پایان گرفت و گرسنگی زورآورتر از قبل شد، شروع کردیم به پا پی شدن که غذا کی حاضر می‌شود. دختر خانمی که در این مدت پشت بار نشسته بود و به تمیز کردن لیوانها و چیدنشان روی بار مشغول بود، نشان داد که می‌تواند عضو خوبی برای انجمن زروان باشد، چون تمام مفاهیم فیزیکی و زیستی زمان را در مدت کوتاهی ابطال کرد. ابتدا گفت ده دقیقه‌ی دیگر حاضر می‌شود، بعد از یک ربع اعلام کرد که همانطور که گفته، نیم ساعت دیگر غذا خواهیم خورد، بعد از ده دقیقه‌ی دیگر، گفت پنج دقیقه باقی است و وقتی داشتیم ناامیدانه به رفتن از آنجا فکر می‌کردیم، ناگافل غذا را آورد. درست نفهمیدیم منظور بانوی روس از خوک چه بود، چون گوشت بی‌تردید به فیل یا کرگدن یا یکی از مشتقاتشان تعلق داشت. چیز افتضاحی بود که به ضرب و زور نان خوردیمش. به عنوان نوشابه نزدیک بود برایمان مشروب بیاورد که با مخالفت همزمان هر سه نفرمان روبرو شد. گفت به جز مشروب فقط آب گازدار (سودا) دارد، و ما هم همصدا گفتیم آب می‌خوریم. بقیه‌ی مدت به خوردن سریع ما گذشت و اندیشه‌های پیچیده‌ی آن سه نفر که سعی میکردند دین ما خوک‌خوارانِ الکلی‌گریز را حدس بزنند.

به هر صورت، غذا را خوردیم و با شکمهایی گرسنه و جیبهایی خالی‌تر از قبل از کافه خارج شدیم. یک راست به ایستگاه قطار رفتیم و با بهایی تقریباً معادل هیچ (نفری حدود هزار تومان) بلیط قطار به مقصد چارجو را خریدیم که مرکز استان لباب بود و از شهرهای مرزی میان مرو و خوارزم باستانی. با توجه به بهای بلیت حدس‌مان این بود که باید تمام مسیر را روی یک پا بایستیم. اما خیلی زود معلوم شد که حدس‌مان نادرست بوده است.

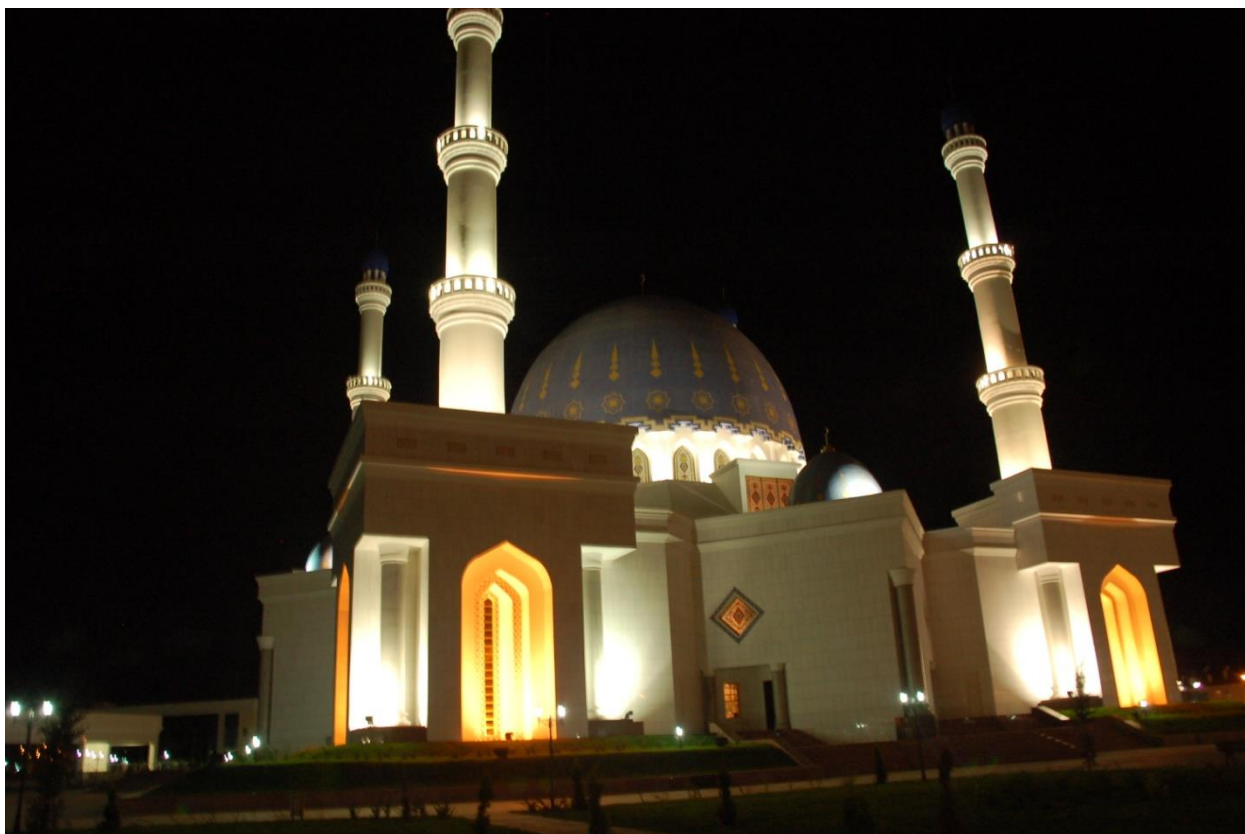
وقتی از ترابری خیالمان راحت شد، دوباره کوله‌ها را به پشت انداختیم و رفتیم که در شهر گشتی بزنیم. با این نقشه‌ی پنهانی که چیزی برای خوردن پیدا کنیم.

راهی که در پیش گرفته بودیم، به یکی از میدانهای مرکزی شهر رسید. در گوشه‌ی میدان مسجد بسیار بزرگی وجود داشت که معماری زیبا و نمای سنگی‌اش جلب نظر می‌کرد. یک نگاه به آنجا کافی بود که تصمیم بگیریم سری به درونش بزنیم.

مسجد آشکارا با صرف پولی کلان و بر مبنای نقشه‌ی مسجدهای عربستان ساخته شده بود. همان تزئینات اندک و سطوح یکنواخت و سپید را داشت، با مناری یگانه و گنبدهایی متقارن و چهارتایی. یک بار دورش چرخیدیم تا توانستیم در ورودی را ببینیم. وارد شدیم و کوله‌ها در گوشه‌ای بر زمین ریختیم. پدرام که از بقیه خسته‌تر بود، همان جاها دراز کشید و فوری خوابش برد. من و پویان برخاستیم تا جایی برای دست و رو شستن پیدا کنیم. این ماجرای نظافت در آسیای میانه واقعا حکایتی است. چون برخلاف اسمشان که مسلمان است، و رودهای پربرکتی مانند آمودریا و سیردریا که در سرزمینشان جاری است، در استفاده از آب بسیار خسیس هستند. در واقع آب دارند، اما سنت استفاده از آن را ندارند. با توجه به تمیزی چشمگیر خیابانها، گمان می‌کنم این منسوخ شدن کاربرد آب در دستشویی‌ها و مکانهای عمومی با نفوذ هفتاد ساله‌ی روسها در آنجا همراه باشد. نشان به آن نشانی که توالتهای جاهای مرفه و اعیانی‌شان هم بی‌استثنا فرنگی بود!

خلاصه، دم در مسجد از نوجوانی مودب و پاکیزه پرسیدم دستشویی کجاست، اشاره کرد که ما را به آنجا راهنمایی خواهد کرد. با پویان بیرون آمدیم و به زودی آن جوان به چند تن دیگر پیوست و با هیئتی همراه به طهارتخانه رسیدیم. نوجوان راهنمایمان و همراهان دیگرش همگی سپید پوش و بسیار با ادب بودند و کلاهی سپید شبیه به شبکلاه حاجی‌ها بر سر داشتند. طهارتخانه هم برای خودش عمارتی بود. بنای بسیار وسیعی بود با نمای سنگ و اندرونی بسیار تمیز و زیبا. کاملا شایسته‌ی مسجد زیبایی بود که دیده بودیم، و حتی شاید کمی بیشتر!

انتظار داشتیم پسرها با نشان دادن در طهارتخانه دنبال کارشان بروند، اما با نگرانی دیدیم دارند همچنان همراهان می‌آیند. پرسیدم آبریزگاه کجاست، و این بار نه تنها مرا راهنمایی کردند، که مودبانه آفتابه‌ی پری را هم برایم آوردند. این سبک از مهمان‌نوازی‌شان هم نامنتظره بود و هم خوشایند. ادب و مهمان‌نوازی‌شان چندان بود که اگر قرار بود کسی برای دین اسلام تبلیغ کند، از آنان بهتر کسی یافت نمی‌شد. وقتی از آبریزگاه درآمد، آنها را منتظر خود یافتیم. معلوم بود که انتظار دارند در آنجا وضو بگیریم. حرف همدیگر را درست نمی‌فهمیدیم، اما دست آخر ما را تا پاشویه‌های مرمرین زیبایی هدایت کردند که برای شستن پا و وضو گرفتن به سبک سنی‌ها ساخته شده بود. من و پویان هم که از خدا همین را می‌خواستیم، کفش و جوراب را در آوردیم و پاهایمان را کاملاً شستیم. مردی که در آنجا بود و داشت وضو می‌گرفت از دیدن این صحنه خیلی خوشحال شد. احتمالاً به این دلیل که فکر می‌کرد سنی هستیم. شیعه‌ها به کشیدن مسح ساده‌ای قناعت می‌کنند و در شستن تمام و کمال پا این قدر وسواس ندارند که ما دست کم در آن لحظه داشتیم!



وقتی پاهایمان را شستیم، پویان با خوشحالی برای همه دست تکان داد و از مسجد خارج شد. من که پشت سرش مشغول پوشیدن مجدد کفشهایم بودم، دیدم میزبانان کمی از این حرکتش یکه خوردند. معلوم بود انتظار داشتند وضویش را تکمیل کند. من سعی کردم تلافی کنم و دست و روی مفصلی شستم و وضویی گرفتم که همه را قانع کرد.

وقتی به مسجد برگشتیم، معلوم شد این بچه‌ها فکر کرده‌اند ما جهانگردانی اروپایی اما مسلمان هستیم. شاید هم با توجه به خوابیدن پدرام و وضوی نیمه‌کاره‌ی پویان حدس می‌زدند نومسلمانانی هستیم که هنوز درست جا نیفتاده‌ایم. به هر صورت، وقتی در مسجد برای خودمان نشستیم، نگاههای کنجکاوانه‌شان به تدریج فروکش کرد و حلقه‌ای که دورمان درست کرده بودند، کم‌کم گسست و هرکس پی کار خود رفت. من که خیلی نامنتظره در آنجا شعرم آمده بود، پای ستونی رفتم و برای خودم نشستم و چیزکی نوشتم. پویان و پدرام پای کوله‌ها لمیدند و استراحتی کردند. طبق معمول رویارویی با نمازگذارانی که ظاهرهایی بسیار مذهبی داشتند تکرار شد، و همان سلام علیکم گفتن‌ها، و لبخندهای دوستانه‌شان.

وقتی باز وارد میدان شهر شدیم، پدرام باز به طهارتخانه رفت. جالب این بود که توله سگ کوچک و بسیار قشنگی در همین بین پیدا شد و دمی تکان داد و با اعتماد به نفس کامل وارد طهارتخانه شد. من که با توجه به شلوغتر شدن آنجا نگران جان این موجود نجس در محل وضو گرفتن شده بودم، بعد از چند دقیقه دیدم جناب سگ با بی‌خیالی و گردش کنان از آنجا بیرون آمد و باقی وقتش را صرف بازی کردن با ما کرد. بعد هم ول کن نبود و داشت همینطور دنبالمان می‌آمد که خوشبختانه پشت جوی آبی جایش گذاشتیم، و گرنه بعید نبود در خیابان زیر ماشین‌ها برود.

هنوز از میدان درست خارج نشده بودیم که دختر نوجوان تپلی سر رسید و با دو سه کلمه انگلیسی که بلد بود اعلام کرد که دوست دارد با ما عکس بیندازد. آنقدر هیجان زده و ذوق زده بود که درست معلوم نبود چه می گوید. به هر حال، ما که گویی در این مدت به صورت بخشی از مکانهای دیدنی ترکمنستان در آمده بودیم، ایستادیم تا عکسمان را بگیرند. در یک چشم به هم زدن دارو دسته‌ی همراه دخترک سر رسیدند و عکسی که فکر می کردیم سه چهار نفره باشد، با جماعتی ده پانزده نفره از جوانان ترکمن انداخته شد.



حالا که استراحتی کرده بودیم، گرسنگی بیشتر وجدانمان را ناراحت می کرد. شروع کردیم به گشتن دنبال مغازه‌ای یا رستورانی، اما با حیرت دریافتیم که همه جا بسته است. تازه ساعت هفت و نیم، هشت بود. اما مردم به محض تاریکی هوا به خانه‌هایشان پناه برده بودند. بالاخره با ناامیدی و سرخوردگی به ایستگاه قطار بازگشتیم. اینجا تهدید تازه‌ای در برابرمان قد برافراشت. آن ایستگاه ساکت و خلوتی که صبح دیده بودیم و با فراغت بال روی نیمکت‌های خالی اش دراز کشیده بودیم، حالا مملو از جمعیت بود. حتی جایی نبود که

بنشینیم. در همین لحظه بود که مثل فیلمهای حادثه‌ای آبکی که کارگردان در لحظه‌ی آخر همه‌ی مشکلات را حل می‌کند، طالع بخت ما هم دمید. اول این که پویان با حس اول شگفت‌انگیزش (حس اولش مربوط به یافتن غذا می‌شود، پنج تا حس دیگرش بعد از این قرار می‌گیرند.) یک رستوران کامل و بقالی و بقیه‌ی مشتقات مورد نیاز ما را درست در پشت ایستگاه قطار پیدا کرد. خریدی کردیم و کباب ترکی و ماست و آمیوه خوردیم و دلی از عزا در آوردیم. بعد هم وارد ایستگاه شدیم و باز با چرخشی در اوضاع روبرو شدیم. معلوم شد ایستگاه نمازخانه‌ای هم دارد، که اتاقی بود مفروش با موکت. طبیعی بود که به آنجا رفتیم و هم باتری‌هایمان را شارژ کردیم و هم چرتی زدیم. جالب این بود که در انبوه جمعیت کلافه‌ی انباشته در سالن ایستگاه، به فکر هیچکس نرسیده بود که می‌شود خارج از ساعات شرعی در نمازخانه خوابید!

بالاخره قطار آمد و سوار شدیم. بر خلاف تصورمان، اینجا هم کوپه‌ای در اختیارمان بود و کیفیتی نه چندان پایین‌تر از قطار قبلی. مسئول خط ما را تا کوپه‌مان راهنمایی کرد و روبروی خانم مسنی نشان داد که به همراه شوهر خجول و ساکتش، و یک لشکر از بچه‌هایش آنجا نشسته بودند. در درازای راهرو صندلی‌هایی بود که بر هر یک بانویی نشسته بود. دخترهای جوان و زیبارویی که درست روبروی ما نشسته بودند، به روسها می‌ماندند و می‌توانستند انگلیسی حرف بزنند. سر حرف را باز کردند و بنابراین کنجکاوای معمول مردم به سرعت ارضا شد و همه فهمیدند که ایرانی هستیم، حتی پویان بزرگ که همه با دیدن ریش بلند بورش در ملیتش تشکیک می‌کردند.

کمی که گذشت، حال یکی از دخترهای آن بانوی ترکمن به هم خورد و پای پنجره رفت تا نفسی تازه کند. مادرش هم شروع کرد در مورد چیزی غر غر کردن. پدرام که در این موارد حواسش از همه‌ی ما جمع‌تر بود، حدس ناخوشایندش را برایمان بازگو کرد: "بچه‌ها، نکند بوی بد ما ناراحتشان کرده؟"

تا اینجای سفر حتی یک بار هم حمام نکرده بودیم و هرچقدر هم که اعتماد به نفس و خودشیفتگی مان را بسیج می کردیم، باز باید می پذیرفتیم که احتمالاً بوی گند می دهیم!

با هم تبادل نظر کردیم که چه کنیم؟ رفتار دختران زیبایی که کنارمان نشسته بودند طوری نبود که انگار بوی ما ناراحتشان کرده باشد. شوهر آن خانم هم چنین بود، اما خودِ مادر و دخترش که آشکارا روسری اش را جلوی بینی اش گرفته بود، چیز دیگری را حکایت می کردند. پنجره را نمی شد باز کرد و واکنشهای ما سه نفر هم خیلی همگن نبود. پویان با حالتی رواقی با این حقیقت کنار آمده بود که احتمالاً بو می دهیم و غرغره های بانو را توهین آمیز و سنگین یافته بود. پدرام بیشتر به راه حلی شیمیایی برای پوشاندن بوی احتمالی مان می اندیشید و من نزدیک بود طبق معمول رک و راست موضوع را از آنها بپرسم و در صورت لزوم عذرخواهی کنم. البته رفیقان به موقع جلویم را گرفتند. چندان صلاح نبود روی همسفرمان را در این مورد باز می کردیم، به خصوص اگر این شایعه ی مخوف صحت داشت.

در دسرتان ندهم، در نیم ساعتی که گذشت، تمام تدبیرهای ممکن را به کار بستیم تا از وضعیت چند خارجی بوگندو خارج شویم. پدرام رفت و چند دقیقه بعد با یک شیشه عطر که معلوم نبود از کجا یافته برگشت. اما این بار من جلوی عطریاشی اش را به زمین و زمان گرفتم. پنجره های قطار باز نمی شد و اگر به راستی بو می دادیم ترکیبش با بوی عطری که معلوم نبود چیست، ممکن بود هوا را آنقدر سنگین کند که به مرگ و میر مردم بیگناه منتهی شود. بعد از چند دقیقه، مادر خانواده سر حرف را باز کرد و پدرام با او حرفهایی رد و بدل کرد. اشتیاقش برای حرف زدن نشان می داد که خیلی هم از بویمان ناراحت نیست. از آن طرف، همان دختر خانمی که در راهرو نشسته بود چون متوجه شده بود ما از حالت آن خانم نگران شده ایم، گفت که آن خانم از سر و صدای قطار کلافه شد و به این خاطر غر غر می کند. به طور تلویحی پرسیدم از چیزی در رفتار یا "لباس" ما ناراحت شده؟ اما انگار قضیه ی بو جدی نبود، چون آن دختر به همراه دوستانش خیلی

موکد گفتند که نه خیر، همه چیز خوب و مرتب است و او هم از ما ناراحت نشده و در ضمن چند بار تکرار کردند که آنها و همه‌ی مسافران از این که ما به ترکمنستان سفر کرده‌ایم خیلی خوشحالند!

مکالمات پدرام با آن خانم هم به همین نتیجه منتهی شده بود و بالاخره وقتی فهمیدیم غرغرایش در واقع راهی برای شروع مکالمه بوده، از آن دغدغهی خاطر بابت بویمان دست شستیم. هرچند بی‌اغراق می‌توانم ادعا کنم که حس و حال هر کسی را که در طبقه‌ی "خارجی بوگندو" بگنجد، دست کم برای نیم ساعت درک کرده‌ام.

در این گیر و دار، مسئول خط جوانی را به کویه‌مان آورد. مرد جوانی بود با ظاهر نه چندان دلچسب، اما رفتاری مهربان و خوشرو. معلوم شد او را برای این آورده که فارسی بلد است. از ایرانیانی بود که نمی‌دانم چطوری به مرو کهن پرتاب شده بود و آنجا کار و زندگی می‌کرد. بچه‌ی رفسنجان بود. گویا در سلسله مراتب شغلی درون قطار موقعیتی فرودست داشت، چون لباس و ظاهرش چندان چشمگیر نبود. بانوی غرغرو که جوان را مزاحم مکالمه‌ی تازه شروع شده‌ی خودش با ما می‌دید، باز شروع کرد به پیف پیف و پاف پاف؛ که این بار عرق ملی‌ام به جوش آمد و نگاه تند و پراخمی به او کردم. به هر حال، دقیقاً نمی‌دانستیم باید با آن جوان چه صحبتی بکنیم. این بود که بعد از چند درود و حال و احوال‌پرسی، و شاید کمی دلگیر از واکنش آن زنک، راه خودش را کشید و رفت.

یک ایستگاه که گذشت، دخترها و آن خانم و خانواده‌اش و تقریباً همه از قطار پیاده شدند و فقط ما ماندیم و این عهد استوار که در اولین فرصت حمامی برویم. این دفعه را بخت یارمان بود، اما اگر کار به فردا می‌کشید، دیگر حتماً بو می‌گرفتیم.

وقتی کوپه خلوت شد به طبقات بالایی پناه بردیم و در چشم بر هم زدنی با خاک یکسان شدیم. دقیقاً از همان لحظه تا صبح فردا که به چارگو رسیدیم، یکسره خواب دیدم. رویاهای جالب توجهم در سفر از این

شب شروع شد که با توجه به تراکم رخدادهای مرو غریب نبود. برای پویان هم الگوی رویا دیدن چنین وضعی داشت.

روز سوم: ۲۲ مارس - ۲ فروردین ۸۸ یکشنبه

روایت پویان

صبح ساعت ۴:۴۰ به مرو یا ماری رسیدیم، تا ساعت ۸ صبح باید صبر میکردیم تا گیشه بلیت فروشی به کار بیفتد، پس فرصت خوبی بود برای این که کارهای عقب افتاده را انجام دهیم، کارهایی مثل نوشتن سفرنامه یا چینی خواندن و ریش زدن شروین و شستن ظرف های کثیف شام دیشب و حتی حمام رفتن من با آب دست شویی بدون کندن لباس ها!

بر عکس اشک آباد، ایستگاه قطار مرو، توالت های محقری داشت، توالت های فرنگی که چه در قسمت مردانه و چه زنانه، تعدادشان سه عدد بود و با یک دیوار از هم جدا شده بودند ولی در ورودی نداشتند. اگر میخواستی به توالت آخری بروی و دو توالت جلویی پر بودند، مردم را میدیدی که دارند کارشان را میکنند. از این به بعد در طول سفر، این الگو مدام دیده می شود. فرقی نمیکند که توالت، فرنگی باشد یا ایرانی، در هر صورت اگر عمومی باشد احتمالاً در ندارد و باید شرم و حیا را کنار بگذاری و گرنه رنج خواهی کشید. ضمناً در این توالت ها خبری از شیلنگ آب و آفتابه هم نیست. باید با این وضعیت خو بگیری.

ساعت نزدیک ۸:۰۰ که شد، از دست شویی کمی آب برمیداریم و با گازسفری و کتری که آورده ایم، آب جوش درست میکنیم برای نسکافه، کمی هم کالباس از دیروز مانده که با نان، صبحانه مان را تشکیل میدهد. از بوفه دار ایستگاه خواهش میکنیم، باطری ها و موبایل هایمان را شارژ کند، که میپذیرد.

این استراحت در ایستگاه خیلی چسبید، ما هم البته خیلی خودمانی با فضا برخورد کردیم به شکلی که بعد از مدتی کم کم اطرافمان خالی شد. صندلی های آن قسمت ایستگاه را به تمامی، تسخیر کرده ایم. ساعت ۸:۰۰، شروین و پدرام به گیشه فروش بلیت مراجعه می کنند و من در این فاصله مشغول جمع و جور کردن

وسایلم هستم. تلویزیون ایستگاه روشن است. خوانندگان مختلف ترکمن را نشان می‌دهد که به مناسبت نوروز می‌خواندند، موسیقی که از تلویزیون پخش می‌شود سنتی است، مانند خواننده های ۴۰ سال پیش خودمان که از تلویزیون نمایش داده می‌شد، است. پس از پرس و جوی مجدد از باجه فروش بلیت، معلوم می‌شود که بلیت بعد از ظهر ساعت ۷:۰۰ فروخته می‌شود و قطار هم ساعت ۱۲:۰۰ نیمه شب حرکت می‌کند، دیگر ایستادمان در ایستگاه بی معنی است. ولی برای مطمئن شدن از زمان حضور مجددمان و طول زمان سفر، تصمیم می‌گیریم به زبان بین المللی متصل شویم و روی کاغذی شکل ساعت را بکشیم و نام شهرها را بنویسیم و سوالاتمان را تکرار کنیم، در حال سوال از مردم کنار گیشه بودیم که مردی کوتاه قد و ۳۵ ساله با موهای کم پشت، با کت شلواری تیره به کمکمان آمد و دیگر مطمئن شدیم که باید بعد از ظهر برگردیم. بعد فکر کردیم برای امروز برنامه ریزی کنیم، از همان مرد سراغ دیدنی های مرو را که بر روی نقشه، نمایش داده شده بود، گرفتیم. شروع کرد به توضیح دادن، ولی باز ما خوب متوجه نشدیم، دست ما را گرفت و ما را به طبقه بالای ایستگاه برد و به داخل اتاقی دعوتمان کرد، روپوش سفید و کارتش را نشانمان داد، متوجه شدیم که دکتر ایستگاه قطار است و میخواهد، اگر ما دوست داریم، در ازای کرایه حمل و نقل با ماشین خودش، ما را به مرو قدیم ببرد و برگرداند. میگوید ۴۵ دقیقه راه است و ۵۰ کیلومتر، ۲۰۰۰۰۰۰۰ منات (حدود ۱۵۰۰۰ تومان) هم کرایه اش میشود. کرایه اش با توجه به کرایه های ایران معقول به نظر میرسد و فعلاً گزینه بهتری نداریم، چون اگر بخواهیم اتوبوس پیدا کنیم حتماً زمان میبرد، ضمناً گپ زدن با دکتر ترکمن که ترک پست میکند هم برایمان جالب است، می پذیریم و میرویم.

نکته جالب این که در راه هرگز سرعت آقای دکتر (نامش دولت بود) از ۶۰ کیلومتر بر ساعت بیشتر نشد و پلیس واقعاً کنترل زیادی دارد و آنهایی که سرعتشان بیشتر میشود را جریمه سنگین میکند. جلوه شهر مانند اشک آباد تروتمیز است و ساختمان های تازه ساز با نمای سفید رنگ و خیابان های پهن و تمیز و مجسمه

هایی که بیشتر به مخدومقلی و ارطغرل و کوراغلی اشاره میکند و البته عکس های رئیس جمهور، بسیار زیاد است. از شهر که خارج میشویم کم کم مزارع پنبه خود نمایی میکند، پخته^۲ میگویند پنبه را. چند کیلومتر دورتر سمت شمال جاده، دیواری شروع میشود که چند کیلومتری ادامه دارد و در انتهایش پرچم ترکیه و ترکمنستان را زده اند، دکتر میگوید که این مزرعه پرورش اسب ترکمنی است که با سرمایه گذاری ترکیه احداث شده. از قیمت بنزین میپرسیم که نکته جالبی را گوشزد میکند، در ترکمنستان هر ماشین ماهانه ۴۰ لیتر بنزین مفتی دارد به همین دلیل حمل و نقل در ترکمنستان خیلی ارزان تمام میشود، و البته این که ترکمنستان هم نفت دارد و هم جزو چهار کشور برتر دارای ذخایر گاز دنیاست در این ارزانی بی تاثیر نیست.

یک بنای دولتی در مرو

نام محلی که از آنجا شهر قدیم مرو شروع میشود آبادی "بایرام علی" است که با قطار یک ایستگاه با مرو جدید یا ماری فاصله دارد مسافت جاده ایش هم ۳۵ کیلومتر است نه ۵۰ کیلومتر.

در مرو باستان:

بایرام علی آبادی است که ماشین های فراوانی برای پیاده و سوار کردن مسافر، آنجا جمع شده اند. تاکسی، ون و اتوبوس به تعداد زیاد به چشم میخورد.

² Pakhteh

راه فرعی از راه اصلی جدا میشود به سمت شمال میرود، دو طرف این راه فرعی، ویرانه هایی از یک بارو دیده میشود. با بچه ها قرار میگذاریم موقع برگشت حتماً اینجا را ببینیم! (راستش توی دلمان هم از دکتر دولت، کمی دلخوریم که اینجا نمی ایستد تا بیشتر ببینیم، غافل از این که چه گنجی در مقابلمان منتظرمان است)

جاده فرعی، ده کیلومتری ادامه میابد و گردا گردش پر از ویرانه های شهر باستانی است، بالاخره ماشین درکنار گنبد بلندی از جنس آجر و کمی کوچکتر از گنبد سلطانیه می ایستد، اینجا مقبره سلطان سنجر^۳ است.

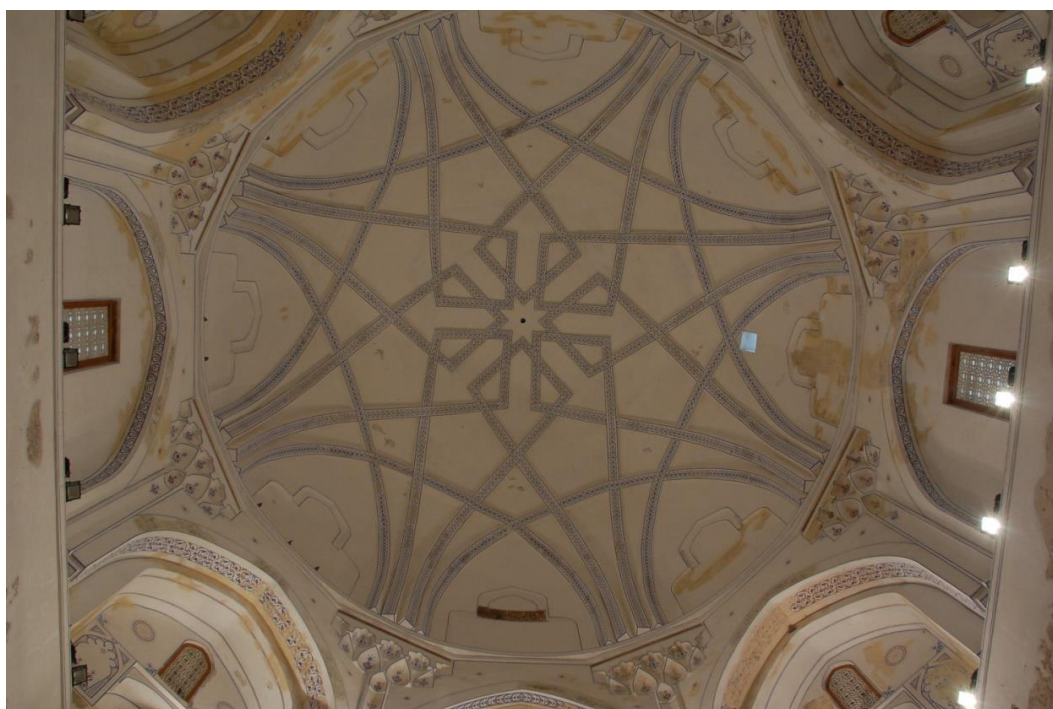
جمعیت زیادی از ترکمن ها برای بازدید آمده اند، به وضوح پیداست که تعطیلات است، بیشتر بازدید کنندگان بچه و جوان هستند، دختر های ترکمن با لباس های رنگارنگ بومیشان ، پسر ها و چند گروه سرباز، اتوبوس ها به سرعت می آیند و مسافران جوانشان را کنار آرامگاه سلطان سنجر پیاده میکنند، دکتر برایمان با افتخار از سلطان سنجر صحبت میکند، معلوم است که در اینجا سلطان سنجر سلجوقی، مانند کورش به عنوان بنیان گذار ترکمنستان، معرفی شده. آرامگاه، بنایی است آجری با تزئیناتی از بیرون و درون و به ابعادی حدود ۳۰ متر در ۳۰ متر و مربع شکل که ارتفاعی حدود ۴۰ متر دارد و سقف بنا گنبدی است که از داخل گچ کاری شده. سنگ قبری در وسط بنا به صورت برجسته وجود دارد که روی آن، نام و نشان سلطان سنجر حجاری شده، چیزی که بیشتر از همه جلب توجه میکند، پول گذاشتن مردم بر روی قبر است.

^۳ آخرین پادشاه امپراتوری سلجوقیان ۱۰۸۵ تا ۱۱۵۷ میلادی

هر از چند گاهی هم که مقدار پول ها زیاد میشود، یکی پول ها را جمع میکند و درون صندوق صدقاتی که در گوشه ای، تعبیه شده می اندازد، معلوم است که با اعتقاد قلبی، صدقه میدهند.



صدقه دادن مردم!



در حال عکاسی هستیم، که یکی از ماموران بنا سر میرسد. از بلیت ورودیمان میپرسد، مجبور میشویم بلیت بگیریم، من و شروین برای خرید بلیت که در گیشه ای، کنار بنا میفروشند، میرویم و سه بلیت به قیمت ۱۵۰۰۰۰۰ منات میخریم.

من یک نقشه هم میخرم، نقشه شهر قدیم مرو. دکتر هم که بهانه کارش را گرفته، میخواهد برگردد، میگوییم ما چگونه برگردیم، میگوید با اتوبوس، میگوییم اتوبوس چند میگیرد، میگوید ۵۰۰ منات (تقریباً مجانی) به دکتر ۱۰۰۰۰۰۰ منات (۷۵۰۰ تومان) میدهیم تا برود، کمی هم حس دماغ سوختگی داریم ولی به هر حال این هم حکمتی داشته!

بعد از نیم ساعتی گشت و گذار در داخل آرامگاه و اطرافش، تصمیم میگیریم به سمت دیگر بخش های این شهر برویم.

ادامه جاده فرعی که از بایرام علی جدا شد، به سمت شمال میرود و در نقشه هم، قسمت هایی از شهر را که در سمت شمال گسترانیده شده نشان میدهد، موازی جاده از بین خرابه های شهر حرکت میکنیم.



عجب حس قریبی دارد این شهر، انگار نه انگار که در کشوری دیگر با صد ها کیلومتر فاصله با ایران امروزمان حرکت میکنیم. تصور این که دویست سال پیش اینجا پایتخت خراسان بوده، تصور این که اینجا زمانی مانند نیشابور یک میلیون نفر ایرانی زندگی میکردند که مغولان قتل عامشان کرده اند، تاریخ کشورمان را به یادمان میآورد. وابستگی ما ایرانی ها در اطراف ایران زمین. راستی این مرزهای سیاسی آیا میتوانند هویت ما ایرانی ها را محدود کنند، که گفته مرو ایرانی نیست؟

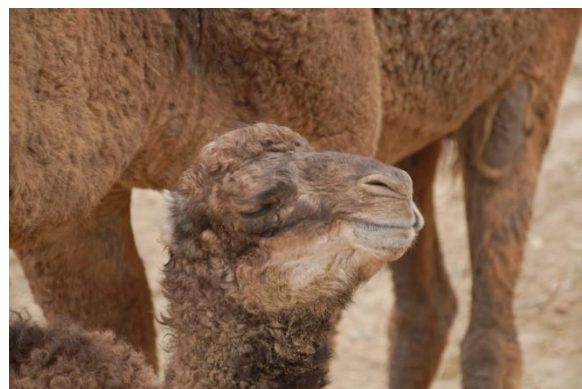
هوا بسیار لطیف است ، ابری در آسمان گسترده شده، هر چند دقیقه، قطره هایی از باران به صورتمان میخورد ولی خیس نمیشویم. شهر ویران، ما را در خود می بلعد، هر کجایش را که نگاه میکنی، هجوم داستان های فروخته بر تو میتازد. حیف که آوار، زبان ندارند تا سخنشان را با صدا، برایت تعریف کنند. نمیدانم شما هم تا بحال این حس را داشته اید، مکان های باستانی ، چه شهر ها و چه عبادت گاه ها ، روح دارند، با دیگر فضا ها متفاوتند، اینجا معنی دارد و تو را از خود، بیخود میکنند.



شهر باستانی مرو

همین طور که میرویم، از دور کاروان بزرگ شتری را میبینیم که در حال گذر از جاده است. پیشقراولانشان، در باروی خرابه ای، تپه مانند در مشرق جاده گم میشوند، به سمتشان میرویم، از باروی خراب که بالا میرویم، قسمت محصوره از شهر در برابرمان گسترانیده میشود، شاید اینجا ارگ حکومتی بوده، به کاروان که میرویم تقریباً همه شان جاده را رد کرده اند و فقط چند بچه شتر و مادرشان نزدیکمان هستند، مرد شتر بان نسبتاً جوانی با چهره ای آفتاب سوخته و کمی چاق و سه پسر بچه تقریباً ۱۰، ۱۲ ساله در پی ماروان در حرکتند و دو تا سگ گله هم دارند.

از شترها عکس برداری میکنیم و با شتر بان و بچه ها چاق سلامتی. چهره شان مهربان است، خدا حافظی میکنیم و دور میشویم.



مادر (چپ) و فرزند (راست)!

۱۰۰ متر آن طرف تر پشت دیوار خرابه ای، آب انارمان را به سلامتی اتحاد ایران زمین، مینوشیم. (راستی باید اعتراف کنم، نوشیدنی رسمی این سفرمان آب انار بود، و چقدر خوش طعم بود این آب انارهای شیشه ای شان!)

ساعت حدود ۱۰:۰۰ است، و ما صبحانه نخورده ایم، هوا هم چنان دل انگیز است که دل کندن از این جا ممکن نیست. تصمیم میگیریم در همین جا بساط صبحانه را علم کنیم. در همین فکر و ذکر هستیم که کم کم شتربانان هم نزدیکمان میشوند، شروین کمی خرما تعارفشان میکند، و دو باره با هم به گپ زدن مشغول میشویم، دعوتمان میکنند که با هم صبحانه بخوریم. میپذیریم، نام مرد جوان ۳۱ ساله، دولت است، اینجا در بین ترکمن ها دولت نام رایجی است پسر ها هم محمد و مقصد و دولت نام دارند. محمد، باچشم های روشن و قیافه زیرک، زودتر ارتباط برقرار میکند. مقصد و دولت بزرگ و دولت کوچک هم مهربانیشان را با درست کردن آتش و پهن کردن کاپشن هایشان به عنوان زیر انداز برای نشستن ما نشان میدهند، چقدر اینها صمیمیت دارند.

بغض گلویم را گرفته، چقدر این مردم دوست داشتنی هستند، لذت حقیقی که میگویند همین است، دمی با این مردم بودن. انسان هایی که برای تو گد و نماد نشان نمیدهند، اعتبار و پول و مقامشان را به رخت نمیکشند، خودشان را ارائه میکنند، آدم هایی که دغل بازی یاد نگرفته اند، در طبیعت بزرگ شده اند و هرچه دارند طبیعی است.

آنچه در بین ما رد و بدل میشود کلام نیست، زبانی فراتر از کلام است، پس این که ما فارسی حرف میزنیم و آنها ترکمنی چندان مهم نیست. یاد صحبت امیر حسن ماحوزی (امیر حسین دوست خوب ادیبمان است که هم زمان با ما به آسیای میانه سفر کرده) افتادم، چند روز قبل از سفر، با هم صحبت میکردیم، پرسیدم برای مردمی که در سفر میبینیم، چه چیزی سوغات ببرم، هم برای سفر آسیای میانه و هم برای چین. گفت خود واقعیت را سوغات ببر. راستی چقدر این جمله کلیدی است. این شتربانان ترکمن خود واقعیشان را به ما نشان دادند .

ما در دنیای گد گذاری شده و ماشینی امروز، تشنه دیدن خود واقعی آدمها هستیم. جالب است که خود واقعی انسان ها فرو دست و فرادست نمیشناسد، نه از طرف ما و نه از طرف دوستان ترکمنمان، حسی از رفتار پایین به بالا نبود، چیزی مربوط به گذشته و آینده نبود، هرچه هست همین لحظه است، هر چه هست هجوم انکشاف است. کشف است که بین ما جاریست. نه ما اعتبار و مدنیتمان را به میدان آورده ایم و نه آنها مشغله گرفتاریشان را، به همین دلیل آن شد که یکه و یگانه بود و هست و خواهد بود و دیگر تکرار نمیشود. این که پژمان (پژمان نوروزی دوست قدیمیم) میگوید، هم سفره گی، هم دلی می آورد راست است. وقتی با دیگری، هم سفره شدیم، هم دل هم میشویم.





سه نفر که از طبیعت به یک اندازه کیف کوکند!



انگار سالهاست که ما همدیگر را میشناسیم و دوباره داریم یکدیگر را میبینیم، صبحانه مان در هوای خنک و در کنار آتش گرم صرف شد. ترکیبی از قارچ کبابی شده و چای سبز که در ابریق دم کشیده بود، و خوراکی از ترکیب سیب زمینی و چربی کوهان شتر و گوشت شتر نمک سود شده، که در شیشه ای شبیه شیشه سس مهران، قرارداداشت و خوب در کنارهم عمل آورده شده بودند. و نان های محلی سبزی دار خیلی خوشمزه. مربای خانگی هم داشتند.



سند رسواگرانه‌ی
چای نوشیدن شروین!

چای را در پیاله های چینی صرف میکنیم، جالب است که حتی شروین هم چای مینوشد، ساعتی با هم هستیم، که متاسفانه زبان از توصیف لذتی که بردیم، ناتوان است. امید وارم شما هم اگر به سفری میروید، هستی را به یاری بطلبید که اجازه دهد کشفش کنید، چون تنها کشف کردن است که سفر را لذت بخش میکند. امید وارم گرچه سفر هایتان را برنامه ریزی میکنید، ولی خود را در چهارچوب برنامه هایتان محصور نکنید، چون هستی خیلی فراتر از چهارچوب برنامه های ماست و گرچه این بزرگی و هیبت، ممکن است نا امن به نظر برسد، ولی در عوض پاداشش خیلی بزرگتر است!

بعد از این صبحانه شاهانه (بی شک بهترین صبحانه عمرم بود)، از بین بارو های شمالی ارگ، خارج شدیم.



از راست به چپ: دولت، محمد، شروین، مقصد، دولت بزرگ، پدرام (در عکس ها نمی خندند!)

طبق نقشه در یک کیلومتری شمال غرب مقبره یوسف همدانی قرار دارد، که از صوفیان قرن پنجم است. به نظر بنای جدیدی می آید، ولی تصمیم میگیریم به آن سمت حرکت کنیم، وارد جاده میشویم و به ورودی آن

محوطه وارد میشویم. انگار اینجا هم یکی از چندین ورودی سایت باستانی شهر مرو است، چون پارکینگ بزرگی دارد و در کنار پارکینگ دوره گرد ها بساط کرده اند و خنزر پنزر میفروشند. گیره سر، کلاه، مجسمه های گلی، روبان و جواهرات بدلی و چیز هایی از این دست، جداً این تعداد زیاد بچه ها در خانواده های ترکمن جالب توجه است، فکر کنم سه چهارم جمعیتی که ما دیدیم سنشان زیر ۲۰ سال است.



دختر ها با لباس های محلی میگردند و پسر ها با بلوز و شلوار معمولی، انتهای پارکینگ که میرسیم، محوطه سنگ فرش میشود، بعد از چند پله، به محوطه سنگ فرش دیگری میرسیم. بعد از آن صبحانه صبح و مهمان نوازی گرم ساریان های ترکمن، گاردمان کاملاً باز شده، به همه باشور شوق سلام میکنم و آنها هم تحویل میگیرند. از این که دعوتشان میکنیم با ما عکس بگیرند، خوشحال میشوند.



در محوطه سنگ فرش به سمت غرب که حرکت میکنی، دست راست، اول به مسجد قدیمی میرسی با نمای آجری و بعد بنایی مربع شکل به ابعاد ۵ متر در ۵ متر، ایوان مانند با مصالح آجری که اطرافش باز و کفش ۱ متری بالاتر از کف سنگ فرش است و درونش مقبره خواجه ابویعقوب یوسف پسر ایوب همدانی^۴ سرسلسله، خواجهگان یا فرقه نقش بندیه است. سقف مقبره، طاق ضربی و آجری است. پشت این مقبره بنای کوچک گنبد داری است با فضایی پیچ در پیچ، احتمالاً فضاهایی برای چله نشستن بوده.

سمت غرب همین مقبره هم مناری است که درونش پله میخورد و ۱۰ متری ارتفاع دارد. از فراز آن شهر مرو به تمامی در زیر پایت گسترده است.

به بالایش میرویم و همراه ما، گروه بچه ها و جوانان ترکمن هم بالا می آیند. بر فراز منار قرار میگیریم.

^۴ مرگ در ۱۱۴۰ میلادی

از بالای منار، خانواده بزرگی از ترکمن ها را میبینیم که وارد محوطه سنگ فرش میشوند. ریش سفیدان خانواده که دو تن هستند با لباسی نیلی و کلاهی هم‌رنگ در پیش. برای زیارت می آیند حدود ۳۰ نفری میشوند. ظاهراً این دو پیرمرد، پیر و مرشدشان هستند، بچه ها، چه پسر و چه دختر لباسهای پلو خوریشان را پوشیده اند و تمیزیشان حسابی توی چشم میزند. همه خیلی مرتب با موهای شانه کرده و قیافه های ترگل ورگل، بقعه را طواف میکنند و دعا میخوانند و بعد سمت شمالش میروند و مانند صف نمازگذاران روی زیر اندازی که انگار برای همین منظور پهن شده مینشینند و مرشدانشان در پیش و همه دست به دعا بر میدارند و ذکر میگویند. ۱۰ دقیقه ای به این حالت ادامه دارد. ما هم از منار به زیر می آییم.

وقتی روی منار بودیم، چند پسر بچه نو جوان حدود ۱۰ یا ۱۲ ساله دورمان جمع میشوند و با چند کلمه انگلیسی که میدانند، سعی میکنند با ما ارتباط برقرار کنند. به کمک ترکی پدرام و نقشه ای که داریم، حالیمان میکنند که در جنوب غربی این شهر باستانی مرو، چند کیلومتر پایین تر از آرامگاه سلطان سنجر ساختمانی است مخروبه با نام KIZ KALA که ظاهراً بزرگ و قابل توجه است و دلانی زیر زمینی دارد و دوست دارند ما را به آنجا راهنمایی کنند. ما که هنوز یاد نگرفته ایم به این بچه ها میشود اعتماد کرد، اول سعی میکنیم دست به سرشان کنیم، پس بعد از چرخیدن در اطراف مقبره خواجه یوسف همدانی، به سمت جنوب محوطه که جویباری روان است و برخی از مردم محلی هم میروند ، میرویم. ظاهراً داریم از محوطه دور میشویم و انتظار نداریم چیز جالبی ببینیم.



جماعت در
حال طواف بقعه



خانواده به همراه پیرشان دعا میکنند!

بچه ها همراهان می آیند، کمی جلو تر در وسط راه لحافی گل گلی انداخته اند و پای زنی از زیر آن بیرون است، از بچه ها می پرسیم این چیست، میگویند، چاهی است که زن ها با سر بردن زیر لحاف و نگاه کردن در چاه و دخیل بستن بر روی میله های چاه، حاجتشان را طلب میکنند. اولین کشف جالب بود، بعد به پلی می رسیم باریک که بر روی نهر آب زده اند، یک نفر، یک نفر میتوانیم گذر کنیم. در پشتمان آن خانواده ۳۰ نفره که کنار مقبره در حال دعا بودند و مرشدانشان، در حال نزدیک شدن به ما هستند، ما و بچه ها از پل رد میشویم، جای جالبی است، مثل قبرستان میماند ولی خوب که نگاه میکنیم میبینیم، انگار آدمها در مسیر مشخصی قدم بر میدارند و هر از چند گاهی روی زمین کلوخ هایی را میبینیم که بصورت ۸ به هم تکیه داده شده اند. هر وقت میخواهیم از مسیر خارج شویم بچه ها به ما یاد آوری میکنند که باید در راه قدم بر داریم، با فاصله کمی بعد از پل به محوطه ای می رسیم که یک درخت کهن سال وجود دارد، معلوم است که درختان مقدسی است، چون کلی دخیل به آن بسته شده. درخت بیشتر از آن که بلند باشد، پهن است، مثل درختان

مناطق کویریست، برگهایی نیمه سوزنی دارد و شاخ و برگ پیچ و تاب خورده خوابیده روی زمین. ارتفاعش در حدود ۴ متر است و در شعاعی حدود ۶ متر، پخش شده. خوب که نگاه میکنیم از این گونه درخت، چند، تایی کنار هم رویده و انگار این مجموعه مقدس است.



دو پیر خانواده ۳۰ نفره بر روی پل!

زوار، گردا گرد درخت میچرخند و دخیل میندند و گاهی مینشینند و دعا میخوانند و بعد دستشان را به صورتشان میکشند. کنار درخت قبر هایی وجود دارد که بجای سنگ قبر بر رویشان به شکل گرده ماهی با آجر طاقی کوتاه زده اند مثل قطاعی از توپ بیس بال که از زمین بیرون آمده باشد، طولش ۲ متر و عرضش در وسط یک متر و ارتفاعش در وسط نیم متر و در محیط قبر یک دیوار حائل حدود نیم متری به ابعاد ۲.۵ در ۱.۵ متر کشیده اند که کسی وارد محوطه نشود، درخت را دور میزنیم و خانواده یاد شده با نظم و ترتیب زیارتشان را انجام میدهند و میروند، مرشد ها که پیر مردان خوش رویی هستند، با ما عکس میگیرند.



درخت مقدس!

این که آدم ها متعصب نیستند برایم جالب است، اینجا هم مثل نپال (سفری که قبلاً با شروین رفته بودم) در بسته ای نمیبینیم، مردم با این که مذهبی هستند ولی با روی گشاده از تو در مکان های مقدسشان پذیرایی میکنند، کم کم به بچه های همرا همان هم خو میگیریم، می فهمیم که تینتشان پاک است، اینجا واقعاً توریستی نشده. شاید امروز هم چون نوروز است خانواده ها برای ادای احترام به نیاکان آمده اند. هنگام برگشت از کنار درخت مقدس به سمت پل، بچه ها توضیح میدهند که کلوخ هایی که به شکل ۸ قرارداد شده نمایش نذری است که آدم ها میکنند و نباید آن ها را خراب کرد تا نذرشان برآورده شود. به همین دلیل مسیر حرکت منحصر به فرد است، ما هم برای احترام به این رسم، نیت میکنیم و دعایی کلوخی میسازیم!!



دعایی از جنس کلوخ

هنگام برگشت، چون سر چاه خلوت است، لحاف گل گلی را کنار میزنیم تا بهتر ببینیم، چاهی است که در عمق ۴ متری آب دارد با دهنه ای به قطر حدود ۶۰ سانتیمتر و درپوشش از شبکه میلگرد با چشمه هایی حدود ۱۵ سانتیمتری است. دو باره به محوطه سنگ فرش میرسیم. دیگر متقاعد شده ایم که همراه بچه ها برویم، ساعت یک بعد از ظهر است ولی صبحانه قویی که خورده ایم چنان بود که شکممان سیر است.



پس میرویم، راه، نسبتاً طولانی است ولی حضور بچه ها سرخوشمان کرده، نام یکیشان شرف است و سردسته بقیه، نام بقیه را فراموش کردم ولی این شرف و یکی دیگر خیلی خوب ارتباط میگیرند و ترجمه پدرام هم کمک بزرگی است. هر چه میگویند پدرام ترجمه میکند و آن ها هم فارسیش را یاد میگیرند. شاید، اگر یک ماه به این منوال سر کنیم، ما ترکمنی یاد بگیریم و بچه ها فارسی. در میانه راه آواز میخوانیم و سرخوشانه راه پیمایی میکنیم و هر کدام از اتوبوس های قراضه رنگارنگ که از کنارمان میگذرد، برایش دست تکان میدهیم. جو خوبی شکل گرفته. کم کم بر تعداد راه پیمایان افزوده میشود شاید جمعیتی بالغ بر ۳۰ نفر در حال راه پیمایی اند، چند دختر جوان هم همراهان شده اند.



سرخوشانه، آواز میخوانیم و راه میرویم، کیلومترها!

یک جایی شرف از من پرسید با خودت سکه ایرانی داری، پدارم هم یک سکه ۵۰ تومانی داشت و من و شروین هم دویست تومانی داشتیم، پول ها را بین بچه ها تقسیم کردیم. وبعد یک واکنش غیر قابل پیشبینی که برایم خیلی آموزنده بود. بچه ها بلافاصله چند سکه منات به عنوان یادگاری به ما هدیه دادند. هر چه بیشتر با بچه ها اخت میشدیم، بیشتر به فرهنگشان پی میبردیم، این ها واقعاً اخلاق دارند و این نشانه خوبی است، شاید چون هنوز در ترکمنستان صنعت توریست وارد نشده. مردم اینجا سنتی زندگی میکنند. هیچ کس ایمیل ندارد، اینترنت اینجا مفهوم ندارد. مردم آن قدر پیچیده نیستند که نشود آدم ها را شناخت، حتی آن ها که کمی جنسشان شیشه خورده دارد، به راحتی قابل شناساییند. به خوبی می فهمی که رابطه ات را تا کجا باید ادامه دهی تا چه حد میشود اعتماد کرد بدون آنکه گاردت را ببندی.

به همراه بچه ها کیلومتر ها راه آمده را برگشتیم، و گروهمان بزرگ و بزرگ تر شد، کم کم برای مردم محلی آشنا میشدیم، خیلی از ماشین هایی که قبلاً ما را دیده بودند، این بار آن ها برایمان دست تکان میدادند، از چند بنای قدیمی آرامگاهی بازدید کردیم و بالاخره به ورودی "کیز کالا"^۵ رسیدیم، جمعیت زیادی در انتظارند. احتمالاً از همان هایی هستند که با ماشین و اتوبوس از کنارمان گذشته اند و ما برایشان دست تکان داده ایم، مرد میانسالی با اصرار ما را به وسط میدان میبرد و دختر هایش را کنار ما می ایستاند تا با آنها عکس بگیریم، این دیگر از عجیب ترین رفتار های این ترکمن هاست، چون خودشان دوربین ندارند و عکس ها را ما با دوربین خودمان میگیریم و هیچ امکان مبادله عکس هم نداریم ولی آن ها خوشحالند که ما با آنها عکس گرفته ایم، چنین نمایشی به دفعات در ترکمنستان برایمان تکرار شد. باور کنید!

^۵ Kiz kala قلعه دختر



جماعتمان زیاد و زیاد تر می شود!



عکسی اسطوره ای که به اصرار پدر دخترها گرفته شد!

وارد کیز کالا میشویم. بنایی بزرگ و خشت و گلی است که از بیرون مقطع دیوارش به صورت نیم استوانه هایی تزیین شده، سقفش فروریخته، گویا قصری بوده، چند طبقه. وسعتش ۱۰۰ متر در ۱۰۰ متر است و بر بالایش که میرویم، ما را به محرابی که به زیر زمین می‌رود هدایت میکنند، چراغ قوه‌ها را روشن می‌کنیم، دالانی است زیر زمینی که چند متری عمق دارد و در انتها با آوار بسته شده. اینجا هم مثل بناهای تاریخی ایران، این قصه رایج است، که فلان راه زیر زمینی، کیلو مترها ادامه دارد و از فلان چاه یا دالان دیگر سر بر می‌آورد!

چراغ رو سربهایمان برایشان خیلی جالب است.



داخل دالان زیر زمینی!

بر میگردیم در میانه بنا. با دوستان ترکمانان عکس یادگاری میگیریم و برای برگشت آماده میشویم، شرف میگوید برای رسیدن به ایستگاه اتوبوس میتوان از میان مزارع میانبر رفت، پس دوباره اعتماد میکنیم و میرویم. همچنان با فاصله، جمعیتی از دختر و پسر در پی مان می‌آیند، دو نفر جوان ۱۶ ساله به جمعمان اضافه شده

اند که معلوم است الکل مصرف می کنند، بوهای عجیبی میدهند، قیافه هایشان هم غلط اندز است، بچه ها تک تک هر کدامان را یواشکی میخوانند و به زبان ایما و اشاره حالیمان میکنند که این ها خلاف کارند و همراهیشان نکنیم، گرچه خودمان هم فهمیده بودیم ولی این که بچه ها نسبت به ما احساس مسئولیت میکردند، خیلی خوش آیند بود. به جاده که رسیدیم، چند دقیقه ای می ایستم تا دو خلاف کار از ما دور شوند و دوباره راه می افتیم.

نکته: کلاً به بچه ها راحت تر میشود اعتماد کرد. چون گاردشان باز است و روراست ترند.

در راه جایی بچه ها از شروین چیزی میخواهند و شروین کیف پولش را نشان میدهد که پر از پول است. از این به بعد کمی رفتار بچه ها عوض میشود مثلاً یکی از آنها پیشنهاد میدهد که وقتی به ایستگاه رسیدیم در غذاخانه برویم و چیزی بخوریم.

نکته: همیشه به مقدار مصرف روزتان پول دم دست داشته باشید و بقیه پول ها را دور از چشم بگذارید، تا روابط انسانی مخدوش نشود. حیف است آدم های به این خوبی، یک جور دیگر بشوند از خودشان تهی شوند!

ساعت حدود ۲:۳۰ بعد از ظهر است که به بایرام علی میرسیم. هر سه نفرمان تصمیم میگیریم به نوعی از بچه ها تشکر کنیم، شروین جدا میشود تا چیزی برایشان بخرد و یکی از بچه ها هم برای این که شروین گم نشود سریع دنبالش میرود، ما هم مسیر را ادامه میدهیم تا ایستگاه اتوبوس های مرو، من و پدرام ربع ساعتی منتظرشان میمانیم. بالاخره می آیند. شروین میگوید هیچ چیز بدرد بخوری پیدا نکردم، سر آخر با کمک همراهش، برای بچه ها نوشابه میخرد. از بچه ها خداحافظی میکنیم، خانه شان نزدیک است.

یک روز گردش در مرو قدیم هم دارد تمام میشود، خسته و مانده سوار اتوبوس میشویم اینقدر خسته ام که به محض نشستن در اتوبوس خوابم میبرد و زمان زیادی که اتوبوس منتظر می ماند تا مسافران سوار شوند، نمی فهمم. بالاخره اتوبوس ساعت ۴:۰۰ بعد از ظهر راه می افتد، پدرام با دو دختری که کنارش نشسته اند گرم صحبت است، هر دو جوانند ولی خاله و خواهر زاده هستند و همراه مادر دختری که خاله است به مرو میروند. از این که میبینند ما بیش از ۳۰ سالمان است و ازدواج نکرده ایم خنده شان میگیرد، میگویند اینجا دخترها ۱۶ سالگی و پسرها هم تا ۲۲ سالگی حتماً ازدواج میکنند.

بازگشت دو باره به مرو جدید (ماری):

به مرو که میرسیم ساعت حدود ۴:۴۵ دقیقه است، بعد از کمی جستجو به پاساژی که سمت شمال خیابان است وارد میشویم. خیلی گرسنه ایم از دخترکی که کفش میفروشد آدرس رستورانی که بشود ششلیک خورد را میگیریم. به طبقه سوم راهنماییمان میکند، طبقه دوم مزون عروس است، و طبقه سوم یک کافه و یک جایی شبیه رستوران. وارد که میشویم، خیلی تاریک است، از دختر و پسری که روسی با هم صحبت میکنند، میپرسیم غذا دارید، دختر که انگار دو رگه است و ترکی هم بلد است، میگوید بنشینیم. ظاهراً اینجا بار و دیسکو است، ولی احتمالاً شب ها کارشان شروع میشود ، ما کمی زود رسیده ایم.



خسته و گرسنه،
در بار و دیسکو!

یک ساعت و اندی معطل میشویم تا بالاخره شش لیکمان حاضر شود در این فاصله کمی صحبت میکنیم. به دختر و پسر صاحب بار که با هم آیکیدو کار میکنند نگاه میکنیم، ساعت ۱۸:۲۰ غذا را می آورند ، غذایش چرب است و مقدارش کم، آب هم ندارند. فقط مشروب و سودا، سودا را جای آب همراه غذا مینوشیم. به هر حال برای تشنگی بد نیست، محیط اصلاً برای غذا خوردن مناسب نیست چون اینجا را برای رقصیدن درست کرده اند نه غذا خوردن! غذایمان که تمام میشود بیرون میرویم ولی هنوز گرسنه ایم.

ساعت از ۷:۰۰ گذشته که به ایستگاه راه آهن میرسیم به قول خودشان (Vakzal). خیلی شلوغ است ولی به هر حال بلیت گیرمان می آید، اما بلیت درجه دو، به خیالمان که باید تا چهارجو (مرکز ولایت لباب که ترکمن آباد هم خوانده میشود) نشسته برویم ولی بعداً متوجه میشویم که کوپه اش شش تخته است و تفاوتش با قطار درجه یک قبلی این است که قبلی ۴ تخته بود.

خیالمان که از بابت خرید بلیت راحت شده، میرویم به گردش، خورشید غروب کرده و هوا در حال تاریک شدن است، هر سه نفرمان خسته ایم.

نکته: در سفر های اینچنینی خیلی باید مراقب خستگی بود چون به راحتی بیمار میشویم و بیماری در سفر فاجعه است، ضمناً همین خستگی باعث کج خلقی میشود که تنش عصبی بوجود می آورد.

هم اشک آباد و هم مرو (ماری) یک خوبی بزرگ دارند و آن افق باز خیابان ها شان است. ساختمان های بلند، محدود کننده دید نیستند، چون شهر ها متراکم ساخته نشده اند. اگر جایی ساختمان بلندی هم در دست ساختمان است، دور و اطرافش آن قدر فضای سبز هست که احساس دل بازی میکنی. خیابان ها هم به شکل دست و دلبازانه ای، عریض هستند که به این احساس دل بازی کمک میکند.

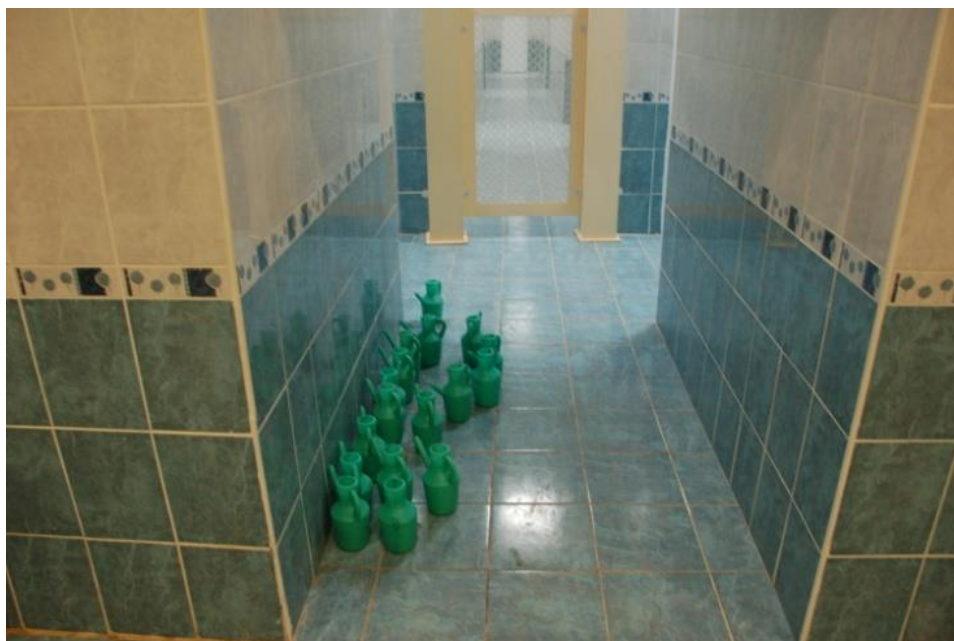
نسیم خنکی می آید و آرام به سمت مسجد بزرگی که صبح دیده بودیم حرکت میکنیم، معماری مسجد شبیه همان مسجد ارطغرول در اشک آباد است، به گمانم این را هم ترکیه ساخته باشد شاید هم مطابق گفته شروین با سرمایه گذاری وهابی ها؟



نیم ساعتی راه میرویم و به مسجد میرسیم. بنایی بزرگ با چهار منار بلند و گنبدی لاجوردی، خیلی بزرگ است، این جا هم شاید به راحتی ۲۰۰۰ نماز گزار جا شوند، بدنه از سنگ چینی است و نورپردازی خوش رنگ آن به هیچ وجه توی ذوق نمیزند. پلان مسجد ۸ ضلعی است مانند مسجدالاقصی.

سه چهارم محیط مسجد را دور میزنیم تا به در باز برسیم. در چوبی بزرگ و مثبت کاری شده ای که در بالای پله ها قرار دارد، وارد که میشویم، تعدادی پسر بچه نوجوان با عرق چین های سپید، به عنوان کفش دار ایستاده اند، کوله هایمان را گوشه ای میگذاریم و پدرام میماند، من و شروین برای یافتن طهارت خانه شان میرویم. از پسر بچه های کفش دار سوال میکنیم، ناگهان همه به خدمت حاضر میشوند، نزدیک به ده نفر جلو

می افتند که ما را به طهارت خانه هدایت کنند، دیگر راه برگشتی نیست باید برویم. به دست شویی که میرسیم، بچه ها جلو میروند و با یک آفتابه پر از آب بر میگردند و به هر کدام یک آفتابه میدهند، منتظر میمانند که کارمان تمام شود، به وضوخانه هدایتیمان میکنند، همه جا خیلی تمیز است و به هیچ وجه حساست نکرده اند. وضوخانه اش سالن بزرگی است که راه آبی کاشی کاری شده در کناره ها دارد و نمازگذاران میتوانند در سکوهای کنار راه آب بنشینند و شیر های آب را باز کنند و پایشان را بشویند، من و شروین هم که می دانستیم خیلی کثیفیم، از فرصت استفاده کردیم و پاهایمان را کاملاً شستیم، بعد بلند شدیم که بیایم بیرون که پسر بچه ها به دست شویی هدایتیمان کردند، انگار باید قسمت بعدی وضو را اینجا انجام میدادیم، ما هم به یک دست شستن ساده بسنده کردیم چون وضویمان را در همان دست شویی قبلی گرفته بودیم و خارج شدیم. نیم ساعتی در مسجد استراحت کردیم. من جوراب و لباسهایم را عوض کردم .



کم کم مسجد شلوغ شد و ما هم بیرون آمدیم تا توی چشم نباشیم. بیرون مسجد گروه های جوان، دختر و پسر نشسته بودند، انگار پارک دور مسجد، تفریح گاه شهر است. داشتیم میرفتیم که دختر تپلی با هیجان به

ما سلام کرد و سعی کرد به انگلیسی به ما خوش آمد گویی کند ولی متأسفانه زبانش خوب نبود، به هر ترتیبی بود به ما حالی کرد که میخواهد با ما عکس بگیرد، جمع شدیم دوستانش آمدن و با هم عکس گرفتیم.



عکس یاد گاری با دوستان ترکمنان در کنار مسجد!

کم کم داشت دیر میشد، ساعت حدود ۹ شب بود، تصمیم گرفتیم برگردیم و سر راه فروشگاه‌های هم پیدا کنیم تا چیزی برای شام بیاوریم. دروغ از فروشگاه باز، در این شهر خیلی زود مغازه‌ها میبندند. خودمان را به ایستگاه میرسانیم. ایستگاه قطار خیلی شلوغ است. هیچ کدام از صندلی‌ها خالی نیست. درست در کنار ایستگاه، سمت غرب، رستوران روبازی وجود دارد که روی یکی از صندلی‌هایش مینشینیم. چون هنوز گشنه ایم، سه پرس کباب ترکی هم میگیریم با ماست، آب میوه هم برای فردا صبح. هوای خوبی است و در کنار شلوغی جماعت که احتمالاً بسیاریشان مسافرنند، خوش میگذرد!

حدود ساعت ۱۰:۳۰ به ایستگاه بر میگردیم، هنوز یک ساعت و نیمی تا حرکت قطار وقت داریم. پدرام سرغ بوفه ایستگاه می‌رود تا مثل صبح باطری هایمان را شارژ کند. به ما میگوید، در اتاق نماز خانه پریز برق هست.

این اتاق نمازخانه کشف خوبی بود، یک اتاق خلوت که کفش موکت شده. هر سه نفر میرویم آنجا، چراغ را خاموش میکنیم، موبایل و باطری ها را به برق میزنیم، شروین هم زنگ موبایلش را برای ساعت ۱۱:۴۵ دقیقه کوک میکند و تخت میخوابیم. ایستگاه خیلی شلوغ است و جای سوزن انداختن نیست در حالی که اینجا سکوت حکم فرماست. فقط حدود ساعت ۱۱ دو نفر از یک برای شارژ موبایلشان می‌آیند که ما خیلی با آن‌ها کاری نداریم و بعد هم میروند. فکر کنم هیچ کس بجز یک ایرانی در نماز خانه نمی‌خوابد؟! ساعت ۱۱:۴۵ دقیقه بیدار میشویم و ساعت ۱۲:۰۰ سوار قطار شده ایم.

قطار مرو به ترکمن آباد (باب، چهار جوی)

کوپه ما شلوغ است، بجز من و شروین و پدرام، یک خانم و آقای و دو دختر ۱۲ و ۱۴ ساله در کوپه هستند و دو دختر ۱۷ یا ۱۸ ساله هم که موهای بور و چشم آبی هستند، یکی با لباس ورزشی آبی روشن و دیگری با لباس ورزشی قرمز، بیرون کوپه نشسته اند. در بدو ورودمان به کوپه، مادر خانواده که فکر کنم حد اقل یک رگ روس هم دارد، دماغش را میگیرد، انگار که ما بوی بدی میدهم، این پیف پیف کردن مادر، ما را عصبی میکند. کاملاً مادر سالار است، مرد میانسال ترکمنش مثل موش نشسته و خانم یک دم در حال رتق وفتق امور. کم کم یخ خانم باز میشود و میپرسد از کنجا آمده ایم، در همین حین پدرام هم با یک شیشه کوچک عطر بیک سر می‌رسد. تصمیم میگیریم عطر نزنیم، چون رفتار خانم بهمان خیلی برخورده.

به زودی میفهمیم که خانم واقعاً نیت بدی ندارد و بیشتر از این طریق می خواسته با ما سر صحبت را باز کند، چون خیلی سریع با هم رفیق میشویم. برایمان میگوید که یک ایستگاه بیشتر همراهمان نیست، چون در بایرام علی زندگی میکنند و در آنجا از ما جدا میشوند.

مسئول واگن که از ایرانی بودن ما خبر دار است، دست جوان ایرانی را میگیرد و به داخل کوپه می آورد، به نظرش این اتفاق خوبی برای ماست که هم وطنمان را ببینیم. پسر اهل رفسنجان است و برای کسب و کار به ترکمنستان آمده. روی صورتش، بالای دماغ، اثر زخم سالک دیده میشود، این بهانه خوبی برای خانم هم کوپه ایمان است که دوباره پیف پیف کند، و دماغش را بگیرد، پسرک هم بعد از یک سلام و احوالپرسی گرم و کوتاه کوپه را ترک میکند. بعد از پیاده شدن خانواده قبلی، ما تصمیم میگیریم بخوابیم در پی آماده سازی بسترمان بودیم که دو زن و چند بچه به کوپه می آیند. تنها خاطره ای که دارم این است که بچه هایشان شیر خواره اند. من و شروین در طبقه سوم میخوابیم و پدرام در طبقه دوم، این قدر خسته ام که تا سرم را میگذارم، به خواب عمیقی میروم با خواب های خوش، تواتر اتفاقات این قدر زیاد است که خواب های یک سالم را یک شبه و به صورت زیپ شده میبینم!

روز چهارم: دو شنبه ۳ فروردین ۸۸ - ۲۳ مارس

روایت شروین

صبح زود بود که به چارجو رسیدیم. از تختهایمان پایین آمدیم و تازه هم کوپه‌ای هایمان را دیدیم. چند زن ترکمن بودند که هرکدام توسط چندین کودک نوزاد احاطه شده بودند، و همه خفته. نگران شدم که اگر این مردم مهربان با همین سرعت زاد و ولد کنند به زودی آنقدر زیاد شوند که باز به حرکت در آیند و شهرهای دیگر این طرف مرز را هم بگیرند!

چارجو اما، شهری است سرسبز و به نسبت مرتفع، با هوای ملایم و جمعیتی اندک. ساخت و ساز شهری همان است که تا به حال دیده‌ایم، با مقیاسی کوچکتر و وضعیتی فقیرانه. همان ساختمانهای یکدست سنگی، همان بناهای معمولاً دولتی در کنار خیابانها، و همان تصویر خندان رئیس جمهورشان بر در و دیوار. هوا مه آلود است و نم نم بارانی می‌بارد. دیشب را هر سه مثل ارداویراف بعد از خوردن مگ گشتاسپی خوابیده‌ایم و حالا آماده‌ایم تا از پل چینوت بگذریم و به ازبکستان برویم.

در چند دقیقه تبادل نظر، مسائل پیش رویمان را مهم و اهم کردیم. اولویت‌بندی خیلی روشن بود. اصولاً باید بلیتی برای شهر فاراب می‌گرفتیم که نزدیک به مرز است. اولویت اول، البته رفتن به دستشویی بود! با این وجود ابتدا سراغ باجه‌ی بلیت فروشی رفتیم. با قیمتی که با نرخ تاکسی‌های تهران پهلو می‌زد، بلیتی برای سفر به فاراب گرفتیم، و خیالمان از ادامه‌ی مسیر راحت شد. کمتر از یک ساعت وقت داشتیم و می‌بایست می‌جنبیدیم!

دستشویی طبق معمول همان معماری هیجان‌انگیز آشنا را داشت. چند دیوار کوتاه و ناقص، که در هم نداشت. یعنی فضایی که هم رهگذران مستقیماً می‌توانستند نگاهت کنند، و هم اگر می‌ایستادی چشمت به جمال همقطارت در سنگر بغلی روشن می‌شد! روش طهارت هم همان کاغذ سنباده‌های مشهور بود.

وقتی بالاخره کارمان را کردیم و با فکری روشن و ذهنی باز دوباره دور هم جمع شدیم. رفتیم و کمی خوراکی خریدیم. بعد کوله‌ها را در سالن ایستگاه گذاشتیم. من همانجا نشستم و شروع کردم به گوش دادن به درسهای چینی. پدرام و پویان راه افتادند و دستی که از پا خطا کردند این بود که به یکی از پلیسهای ایستگاه نزدیک شدند و پرسیدند قطار فاراب کی سر می‌رسد؟ من که برای خودم نشسته بودم، دیدم مکالمه‌ی دوستانم با پلیس طولانی شد. به زودی یکی دو تا پلیس دیگر هم آمدند و دو یار غار مرا با خود بردند. جا خوردم و مانده بودم که دنبالشان بروم یا نه. مدتی به نسبت طولانی گذشت تا این که پدرام برگشت و پاسپورتم را گرفت و باز همانجا رفت. خندان بود اما وقتی پرسیدم چه شده، گفت بعداً می‌گویم. باز کمی صبر کردم، اما دیدم از آنها خبری نشد که نشد.

خوب، معلوم بود دیگر، ترکمنها با وجود نقشی که با مهارت کامل در دو روز گذشته بازی کرده بودند، بالاخره خود را لو داده بودند. قطعی بود که یارانم را در آن پشت به صلیب کشیده بودند و چند دقیقه‌ی دیگر می‌آمدند تا کوله‌هایمان را به یغما ببرند. حتم داشتم که جورابه‌ایمان را هم برای ساخت تسلیحات شیمیایی و میکربی به آزمایشگاه‌های کشتار جمعی سبیری می‌فرستادند!

راستش را بگویم، این فکر و خیالها زیاد جدی نبودند. اگر قرار بود کسی رشوه بگیرد، دوستانم را زودتر از این حرفها رها می‌کردند، و اگر واقعا مشکلی وجود داشت، مرا هم صدا می‌کردند. بنابراین حدس می‌زدم اتفاقی بینابینی افتاده است. هرچند حدسم بیشتر به رشوه‌گیری متمایل بود. در این میان اما، رخدادهایی در ایستگاه در جریان بود که حواس برای آدم باقی نمی‌گذاشت. ابتدای کار، دختر جوانی که بر خلاف بیشتر

مسافران ظاهری اتوکشیده و کتی چرمی بر تن داشت، آمد و به روسی چیزهایی پرسید. به انگلیسی گفتم که روسی نمی‌دانم. او اصرار داشت که من حتما باید روسی بدانم، و وقتی کانال را روی زبانهای فرانسوی و آلمانی و صد البته فارسی عوض کردم و به نتیجه‌ای نرسیدم، به ترکی گفتم که ترکی بلد نیستم!

خوش و خندان رفت و روبرویم بر صندلی‌ای نشست. باز تا آمدم به آغوش فرهنگ کهن چینی بازگردم، سر و کله‌ی دختر دیگری پیدا شد. این یکی به دانشجویهای خودمان شباهتی داشت و جوانتر بود و رفتاری آزاد و راحت داشت. صندلی کناری من با کوله‌ی پدرام اشغال شده بود. پرسید که می‌تواند آنجا بنشیند یا نه؟ و من هم گفتم بله و صندلی را برایش خالی کردم. سعی کرد حرف بزند، اما جز یکی دو کلمه انگلیسی بلد نبود. بنابراین قضیه به سر تکان دادن و لبخند زدن ختم شد. بعد هم که کمی گذشت، از این بن بست فرهنگی سرخورده شد و از ایستگاه خارج شد.

در این بین زمان سوار شدنمان به قطار داشت نزدیک می‌شد و خبری از دوستانم نبود. دیگر داشتیم آماده می‌شدیم که کوله‌ها را به آن بانوی چرمین پوش بسپارم و عملیات پرحادثه‌ی نجات دوستانم را اجرا کنم، که دیدم خوش و خرم سر رسیدند. پدرام با همان شیطنت مرسومش گفت که حدود صد هزار تومان رشوه داده‌اند. اما شادتر از آن بود که بتوان این سانحه را باور کرد. معلوم شد پلیسها آنها را نشانده‌اند و یک بار با دقت از روی کل گذرنامه‌های ما رونویسی کرده‌اند. اما رشوه نخواستند و با ادب آنها را رها کرده‌اند.

دوباره کوله‌ها را برداشتیم و سوار قطاری شدیم که این بار به اتوبوسی بزرگ شبیه بود. طبق معمول با سر و صدا و بگو و بخند سوار شدیم و در میان سایر مسافران که معمولا ساکت و خجالتی بودند نشستیم. دقیقه‌ای نگذشته بود که همان دخترِ دومی سر رسید و آمد در صندلی پشت سری ما نشست. هر سه گرسنه بودیم. پس خوراکی‌ها را در آوردیم و قسمت کردیم و شروع کردیم به خوردن. دودل بودم که به دختر هم تعارف کنم یا نه، اما بعد دیدم اگر قرار به تعارف شود ناچار می‌شویم کل اتوبوس را غذای نذری بدهیم و از

خیرش گذشتم. ضمن خوردن کلی سر به سر پویان گذاشتیم که یکی دو لقمه از پدram بیشتر خورد و آماج شوخی هایمان شد که دارد به خوی نیایش تیمور روی می آورد و قصد غارت ایرانیان را دارد. به خصوص من برای پدram خیلی دلسوزی می کردم که ممکن بود در جریان این هتک حقوق غذایی جمع دچار سوء تغذیه شود. هرچه نباشد من و پویان دست کم صد روز با هم سابقه ی همسفری داشتیم و به نوعی تعادل شکمی با هم رسیده بودیم! پویان هم البته کم نیاورد و حکیمانه سری تکان داد و گفت: "زیادتر می خورم که حساب کار خودتان را بکنید!"

وقتی به فاراب رسیدیم، بالاخره دختر خانم پشت سرمان سر حرف را باز کرد. این که پدram ترکی بلد بود خیلی به دامان رسید چون بالاخره خط ارتباطی بینمان برقرار شد. گفتیم که قصد داریم به مرز ازبکستان برویم. با وجود سن و سال کمش جوانی تیز و زرنگ بود. ما را به جایی برد که تاکسی های مرز قرار داشتند، و با راننده با تحکم و تسلطی چشمگیر صحبت کرد و سر قیمت چندان چانه زد که دیگر ما داشتیم شرمنده می شدیم. دقیقاً طی کرد که ما را کجا ببرد و کجا پیاده کند. بعد هم مهربانانه خداحافظی کرد و رفت. اسمش امیده بود.

سوار ماشین شدیم و از فاراب، شهری که زادگاه معلم دوم، ابونصر فارابی بزرگ بود، حرکت کردیم. دوست داشتیم در این شهر کمی بیشتر بگردم، اما وقتی نداشتیم و امیده هم چندان سریع دست به کار شده بود که تا به خودمان آمدیم در ماشینی به سوی مرز پیش می رفتیم. نمی دانستم چند تن در آن شهر حکیم بزرگ را به یاد می آوردند؟ مردی که از نخستین احیاکنندگان تفکر فلسفی پس از ورود اسلام به ایران بود. شخصیت بی نظیری که در دوران خودش به احتمال نزدیک به یقین بزرگترین فیلسوف، و یکی از بزرگترین موسیقیدانان و اخترشناسان جهان بود. کسی که ساز قانون را ابداع کرد، برای نخستین بار فلسفه ی افلاطون و ارسطو را در خاور زمین با موفقیت با هم ترکیب کرد و چارچوب عمومی فلسفه ی اسلامی را پی ریزی کرد،

و راهی دراز از این شهر کوچک تا دربار دمشق را طی کرد و در نهایت در آن سرزمین دوردست جان سپرد. من دو سال پیش زندگینامه‌اش را در قالب رمان بلندی نوشته بودم و قرار بود سیمافیلیم از رویش سریالی دوازده قسمتی بسازد. همان وقتی که در قطار نشسته بودیم و از روی آمودریا گذشتیم، به خاطره‌اش درود فرستادم. به این ترتیب از فاراب گذشتیم، بی آن که فرصتی برای قدم زدن در کوچه باغهای محله‌ی فارابی بزرگ دست دهد.

مرز ازبکستان و ترکمنستان ظاهری مفلوک داشت. اتاقکی بود کوچک با باجه‌هایی لانه کبوتری. پیرمرد موقر و خوشرویی که گویی در بانک آنجا کاره‌ای بود، تاجیک از آب در آمد و با فارسی شیرینی ما را در مورد تبادل پول راهنمایی کرد. گفت که این طرف مرز کسی پول ترکمنی را تبادل نمی‌کند و باید آن طرف چنین کنیم. هرچند از صدایش در این مورد هم تردید می‌بارید. چنان که معلوم بود، خود ترکمن‌ها هم پول خودشان را قبول نداشتند. در گذر از مرز، برخورد مسئول واری بارهای ما خیلی جالب بود. خانمی بود که قاعدتا می‌بایست کوله‌هایمان را در برابرش باز می‌کردیم تا آن را بگردد. اما به جای این کار، با کمرویی گفت: "ببینم، چیز قاچاقی ندارید؟"

ما متعجب پرسیدیم: "مثلا چی؟"

و او با همان کمرویی گفت: "مثلا هروئین، کوکائین،..."

ما با شنیدن این حرف زدیم زیر خنده و آنقدر خندیدیم که گذرنامه‌هایمان را به دستمان داد. به این شکل از بازرسی مرزی گذشتیم. با خندیدن به این پرسش که مواد مخدر داریم یا نه. حتی مهلت ندادند بگوییم که نداریم!

مدتی در صف دراز مسافران دیگر منتظر ماندیم. سربازان همه خوشرو و کنجکاو بودند و پی فرصتی می‌گشتند تا صحبتی بکنند. بالاخره ما را خارجی تشخیص دادند و خارج از صف از مرز ردمان کردند. به

این ترتیب از ترکمنستان گذشتیم، بی آن که در کشف رشوه‌خواران دیوآسای بربر این خطه موفقیتی به دست آوریم.

نکته‌ی خوشمزه آن بود که بین مرز ترکمنستان و ایستگاه مرزی ازبکستان چیزی حدود یک کیلومتر فاصله بود. حالا این فضای حایل به خاطر اشتقاق قاره‌ها ایجاد شده بود یا دو کشور تصمیم گرفته بودند سرزمین بی‌طرفی مینیاتوری در بین مرزهای خودشان تعریف کنند، درست معلوم نشد. به هر حال، پیاده تا پاسگاه ازبکها رفتیم. در اینجا سربازانی ازبک منتظرمان بودند. تا حدود زیادی شبیه ترکمنها بودند. همان نژاد مغولی را داشتند، و به همان ترتیب جوانسال و خندان و مهربان بودند. تفاوت در اینجا بود که معلوم بود ازبک هستند و بیشتر با خون آریایی‌ها ترکیب شده بودند. درشت‌اندام‌تر و خوش‌قیافه‌تر بودند. پویان به محض دیدنشان گفت: "اینا گنده‌ترن! جنگ بشه ترکمنها رو شکست می‌دن!"

قوانین جاری در ازبکستان آشکارا واژگونه‌ی چیزی بود که در ترکمنستان دیده بودیم. بر خلاف سربازان ترکمن که به هیچ قیمتی حاضر نمی‌شدند با ما عکس بیندازند. ما به محض ورود به مرز با تجمعی از سربازان روبرو شدیم که خوشامدگویان کنارمان ایستادند تا عکسی دسته جمعی بگیریم!

تفاوت دیگری هم وجود داشت، خیلی‌ها فارسی بلد بودند. یعنی تقریباً هرکس را با هر درجه‌ای از ازبکیّت که می‌دیدید کوره سواری از فارسی داشت. هرچند تاجیکها را در بالای هرم قدرت نمی‌دیدید و دست بالا کارمند بودند. در پاسگاه خبردار شدیم که بانکی در این سرزمین خریدار منات ترکمنی نیست. بنابراین حدود پنجاه هزار تومان مناتی که همراه داشتیم ممکن بود سوخت شود.



نخستین سربازان ازبکی که دیدیم

از مرز که رد شدیم، با گروه استقبال کننده‌ی کاملاً متفاوتی روبرو شدیم. هفت هشت نفر خریدار منات آنجا صف کشیده بودند. حرفهایشان بیشتر چانه زدنِ درهم و برهم بود و نرخ تبادلِ مرسوم را نمی‌پرداختند. این بود که پولها را تبادل نکردیم. یکی شان مرد میانسالی بود با سیبیل و ابرو و موی سیخ پرپشت، که انگار همین الان از پریز برق جدا شده است. ده دوازده بار پولش را به دستان داد و پولمان را گرفت تا این که کار خودش را کرد و در این بین چند اسکناس را کش رفت. این اولین و آخرین دزدی و نادرستی‌ای بود که در کل آسیای میانه از مردم دیدیم. در نهایت تصمیم گرفتیم مناتها را به این بهای کم نفروشیم. با یک تاکسی حرف زدیم و قرار شد با بهای به نسبت زیادی ما را به شهر بخارا ببرد. جوانی معتاد بود که آشکارا در چرت به سر می‌برد. ما را به دهی برد و در آنجا به دوستش تحویلمان داد. دوستش ماشینی رهوارتر

و رفتاری بهتر داشت و قرار شد ما را به بخارا برساند و خودش بخشی از پولی را که طی کرده بودیم بردارد. قبول کرد که دستمزدش را به منات بگیرد و این برای ما که نگران بادکردگی پولهای ترکمنی مان بودیم، بشارتی بود.

کسی که جایگزین او شد و قرار شد ما را به بخارا برساند، مرد جوانی بود به نام الیاس. ازبک بود اما فارسی را به نسبت خوب حرف می زد. دندانهایش یکپارچه طلا بود و حالتی صمیمانه و دوستانه داشت. از آن مردان تپل و خوشحالی بود که احساساتشان را راحت نمایش می دهند و سریع با آدم دوست می شوند. به سرعت اسمهای ما را پرسید و مکالمه مان با شتابی زیاد به تبادل افکاری صمیمانه منتهی شد. الیاس سن و سالی نزدیک به خود ما داشت. سی و چند سالی داشت و در همان سن مقدس نزدیک به بیست ازدواج کرده بود و حالا دو دختر داشت. یکی چهارده ساله و یکی دیگر نوزاد. مدتی را در کشورهای همسایه و مدتی دیگر را به طور غیرقانونی در کره کار کرده بود و کمی انگلیسی بلد بود. اما زبانهایی را که روان حرف می زد، ازبکی بود و روسی، و تا حدودی فارسی که فهمیدیم دانستنش در میان ازبکها هم مرسوم است.

الیاس مردی ساده و بی شایله پيله بود. مرد معتادی که ما را از مرز آورده بود و تحویل الیاس داده بود، اصرار داشت که پولش را در همانجا بگیرد. ما اما، رو سفت کردیم که وقتی به مقصد رسیدیم پولش را به الیاس می دهیم. راستش کمی چشممان از آن دزد سبیلوی برق گرفته ترسیده بود. در راه فهمیدیم دلیل این که طرف نمی خواسته پول را به الیاس بدهیم، این بود که دوست نداشته او از مبلغ توافق شده بین ما خبردار شود. چون خودش از ما چهل و پنج دلار می گرفت و قرار بود تنها پانزده دلار را به الیاس بدهد که در واقع داشت اصل کار را انجام می داد. الیاس بعد از صمیمی شدن با ما فوری در مورد کرایه پرسید و بعد با ناراحتی گفت که خودش قرار گذاشته پانزده دلار بگیرد و افسوس خورد که چرا مبلغ بیشتری را درخواست نکرده. بعد هم معلوم بود به این فکر می کند که در نهایت بخشی بیشتر از سهمش را از پول بردارد. چون ما قرار بود به او

پرداخت کنیم. اما بعد انگار تصمیمش را گرفته باشد گفت: "نه، من از خدا می ترسم، پولش را می دهم اگرچه راضی نیستم." عبارت از خدا می ترسم را چند بار مزه مزه کرد. انگار داشت تخمین می زد ببیند واقعا چقدر از خدا می ترسد!



الیاس زرین دندان!

بعد، چون مرتب از داخل آینه ما را نگاه می کرد و حرف می زد و می خندید، خواه ناخواه سخن کشید به دندانهای زرینش. گفتیم که پدرام دندان پزشک است و اعتراف کرد که دندانهایش به خاطر جویدن مداوم ناس اینطور خراب شده. بعدتر فهمیدیم که اصولا عادت ناپسندِ جویدن ناس در کل آسیای میانه رواجی چشمگیر دارد و زن و مرد و پیر و جوان مدام در حال جویدن این مادهی مخدر هستند. ناس شان با آنچه که قبلا در ایران هنگام تحقیق در مورد اعتیاد بین پاکستانی ها و افغانهای مقیم ایران دیده بودم متفاوت بود. در ایران رنگ ناس به نارنجی و قرمز می زد و به خصوص تقی که معتادان مدام به این طرف و آن طرف می انداختند، تقریبا خونین می نمود. در این سرزمینها اما، ناس را به صورت خرده برگهایی مصرف می کردند. ناس گذشته از تاثیر مخربی که بر شبکهی عصبی و دستگاه تنفسی داشت، دندانها را هم فاسد می کرد و به

همین دلیل هم تقریباً هرکس که در سفرمان دیدیم چند دندان طلا در دهان داشت و این دندانها معمولاً بخش پیشین فک را در بر می‌گرفت. الیاس می‌گفت جویدن ناس باعث شده که از ریشه‌ی دندانهایش بیش از برجستگی کوچکی باقی نماند. من که عادات مخدرستیزی‌ام یک دفعه گل کرده بود، شروع کردم به پیشنهاد کردن چند راه برای این که ناس را ترک کند. اما آخرش خلع سلاح شدم وقتی خطرات جویدن ناس را برشمردم، و حرفم را با این جمله تمام کردم: "پس ترکش کن دیگه" وقتی به فکر فرو رفت، امیدوار شدم، انگار داشت تصمیم می‌گرفت دیگر ناس نگیرد. اما بعد دیدم از درون آینه به من که پشت سرش بودم خیره شد، سرش را تکان داد و گفت: "اینها رامی‌دانم، اما نمی‌تانم!"

الیاس به زبان روسی هم خوبی مسلط بود. در دانشگاه ادبیات روسی خوانده بود و این طور که می‌گفت، در همان ده کوچکشان معلم روسی هم بود. اما چون چند سالی را غیرقانونی در خارج از کشور کار کرده بود، مجوز کار کردن در شهرها را نداشت و برای همین هم هنگام ورود به بخشهای مرکزی شهر بخارا از پلیسها می‌ترسید. در کل چیزی که در آسیای میانه چشمگیر است، حضور پررنگ پلیس و دستگاههای امنیتی در میان مردم است. یادگاری که از دوران کا گ ب و سلطه‌ی روسها برای این مردم باقی مانده است. پلیسهای ترکمنستان به قدری منضبط بودند که حتی در موقعیتهای خیلی دور از انظار عمومی هم حاضر نمی‌شدند با ما عکس بیندازند. همچنین مثلاً وقتی در ایستگاه قطار آخری مشغول دستگیر کردن دوستانم و رونویسی از گذرنامه‌ها بودند، خبر داشتند که ما سه نفر جهانگرد ایرانی هستیم. در ازبکستان همه چیز آزادتر و شلخته‌تر بود. پلیسها کمتر منضبط بودند و قوانین رنگارنگ و سفت و محکم ترکمنستان - که اتفاقاً با بیشترش از جمله منع سیگار موافق بودم - در اینجا وجود نداشت. کافی بود هنگام گذر از خیابانها نگاهی به مردم بیندازی تا بینی در فضایی واژگونه‌ی ترکمنستان قدم گذاشته‌ای. بر خلاف ترکمنستان، در اینجا از ساختمانهای شیک و

تازه ساز و پر زرق و برق اثر کمتری دیده می‌شد، و شهرها هم بر مبنای نقشه‌ای فراگیر و متمرکز ساخته نشده بودند.

مردم هم به همین نسبت کمتر اتو کشیده و مودب بودند. حرکاتشان راحت‌تر و روانتر بود و گویی از پلیس چندان نمی‌ترسند. (البته خوب، از ایرانی‌ها بیشتر می‌ترسیدند.) رانندگی‌شان حد و مرزی برای سرعت یا حتی زیر گرفتن این و آن نمی‌شناخت، و به نظر می‌رسید هرکس هرکار دلش بخواهد می‌کند. سیگار کشیدن و حتی جویدن ناس در خیابان مرسوم بود، و این چیزی بود که به ویژه در مورد ناس در ترکمنستان قابل تصور نبود. البته این ولنگاری قوانین سویه‌های خوبی هم داشت. مثلاً این که بر خلاف ترکمنستان، تصویر و مجسمه و نقاشی و تمثال رئیس جمهورشان از در و دیوار در تجلی نبود. در واقع آنقدر رهبر دولتش آدم باحیایی بود که در کل سفر نتوانستیم درست و حسابی او را ببینیم. خیلی به ندرت و تک و توک عکسی از او را در داخل دفتری یا روی دیوار اداره‌ای می‌دیدیم. آن هم عکسی معمولی و نه خیلی اغراق‌آمیز. رئیس جمهور ترکمنستان آشکارا به تناسخ استالین در کالبدی زردپوست شبیه بود. در ازبکستان اما، انگار سیاست رسمی دولت انکار تناسخ و اصولاً مخالف با بقای روح بود. چون اثری از کیش شخصیت پرستی استالین در جایی دیده نمی‌شد.

با این وجود، خیلی زود دستان آمد که در ازبکستان هم چندان وضعیت گل و بلبل برقرار نیست. دولت آشکارا سختگیر و دیکتاتور بود و به خصوص از فساد دولتمردان همه می‌نالیدند. اینها اما به سطح مردم عادی نشت نکرده بود و ما که با توده‌ی مردم در ارتباط بودیم خوشبختانه در معرضش قرار نگرفتیم.

الیاس ما را به بخارا برد و چون شنید که دنبال جایی بیتوته کردن می‌گردیم، ساختمانی قدیمی با معماری روسی را نشانمان داد. بعد هم پیاده شد و با من سراغ صاحب مسافرخانه رفت. مرد روسی بود بلند قد و

لاغر، که انگلیسی و فرانسه و بقیه‌ی زبانهای را که من به کار می‌بردم نمی‌دانست و فقط روسی حرف می‌زد. بالاخره دل را به دریا زدم و گفتم: "بینم، فارسی بلیدی؟" و با تعجب دیدم گفت: "آری، بگوید گپ بزیم!" گفتم دنبال جایی ارزان برای یک شب می‌گردیم و خواستم اتاقی به ما اجاره دهد، اما گفت که هرچند اتاقهایش بسیار ارزان است، مجوز کرایه دادن جا به خارجی‌ها را ندارد. او هم از پلیس واهمه داشت. اما قول داد به دوستش زنگ بزند و ما را به خانواده‌ای که جایی برای کرایه دادن دارند، معرفی کند. بعد هم گفت: "شکیب کنید تا دوستم برسد!"

به اتفاق الیاس آمدیم و پیش پدرام و پویان برگشتیم و شروع کردیم به شکیب کردن. انتظار داشتیم راننده‌ی خونگرم ما بعد از این محبتی که کرده بود، پول را بگیرد و برود. چون واقعا سنگ تمام گذاشته بود و ما را به یکی از جاهایی که برای یکشب ماندن ارزان مناسب بود، راهنمایی کرده بود. الیاس اما، احساس مسئولیت زیادی می‌کرد. همراهان منتظر ماند و گفت وقتی کارمان سامان گرفت خواهد رفت. پرسیدم: "الیاس جان، وقتت تلف نشود؟ کاری نداری که؟"

او هم گفت: "کار که هست، اما اگر الان بروم دلم درد می‌کند!"

دیدیم مهمان نوازی ازبکها هم از ترکمنها دست کمی ندارد.

الیاس ایستاد تا پیرمردی آمد و به همراه روسِ فارسی‌دان پیشمان آمدند. بهایی که برای خانه طلب می‌کرد زیاد بود. این بود که معامله‌مان نشد. پول الیاس را دادیم و کارتش را گرفتیم که اگر باز گذارمان به مرز فاراب افتاد مستقیم خودش را برای ترابری صدا کنیم. بعد هم کوله بر دوش در شهر بخارا به راه افتادیم.

از دیرباز بخارا و سمرقند برایم شهرهایی سحرآمیز بودند. مرو و نسا و خجند و خیوه و پنجکند را هم دوست داشتم، اما به دلایل علمی و جامعه‌شناسانه. این دو شهر اما منزلتی دیگر داشتند. تقریبا تردیدی نداشتم که

اجدادم دست کم چند نسل در این دو شهر زیسته‌اند. اگر طبق شجره‌نامه‌ی حجیم باقی مانده از پدرم می‌خواستم داوری کنم، در یک مورد شکمی نبود و آن هم این که در دوران حکومت خلفای اولیه‌ی عباسی، نیاکان پدربزرگ پدری‌ام در بخارا ساکن بوده‌اند.

راه رفتن در بخارا از این رو لطفی دیگر داشت. شهر البته تا جالی که ما می‌دیدیم، چندان بافتی باستانی و کهن نداشت. ساختمانها یا ساخته‌ی چند سال اخیر بودند و بزرگ و زیبا، یا گول‌آسا و بتونی و رنگ و رو رفته بودند و متعلق به دوران حکومت شوروی. بانکی را یافتیم و سعی کردیم منات‌هایمان را به پول ازبکی تبدیل کنیم، که سوم نامیده می‌شد، اما در واقع همان "سیم" فارسی به معنای پول/نقره است. البته کسی از ریشه‌ی این اسم چیزی نمی‌دانست. آن را به صورت sym می‌نوشتند و مثل روسها "سوم" می‌خواندند. دو دختر بانکدار به راحتی فارسی حرف می‌زدند، و به زودی فهمیدیم که این قضیه در بخارا و سمرقند قاعده است. همه فارسی بلدند مگر آن که خلافتش ثابت شود. در این موارد نقض هم معمولاً فارسی می‌فهمند، هرچند درست صحبتش نمی‌کنند.

دخترها خبر دادند که کسی در ازبکستان حاضر نیست سوم را با منات عوض کند. حس بادرده‌گی در جیبهای انباشته از منات‌مان بیداد می‌کرد. اما چاره‌ای نبود. دلار دادیم و سوم گرفتیم. فکر کردم دست کم خوب شد کمی از این پول را آن مردک سیلوی دزد کش رفت. حالا اگر شانس ماست، لابد او هم می‌رود و با این پول ناس می‌خرد و می‌جود!

بعد از بانک، سراغ آژانسی هوایی رفتیم. به لطف آن بابایی که ویزای ما را عوضی گرفته بود، تنها سه روز برای گردش در ازبکستان وقت داشتیم و می‌خواستیم آن را به شش روز تبدیل کنیم. این امر امکان نداشت. در نتیجه فکر کردیم اگر پروازی از تاشکند به تهران وجود داشته باشد و بتوانیم بلیتش را بخریم، بعد از سه روز به تاجیکستان برویم و بعد برگردیم و سه روز دیگر را در این کشور بگردیم و از تاشکند به کشورمان

برگردیم. آژانس هواپیمایی هم طبق معمول دو مسئول دختر داشت. گفتند که بلیت هواپیماهای تاشکند را از بخارا یا هر شهر دیگری نمی‌توان خرید. با دستانی درازتر از پا گردش خود را در شهر ادامه دادیم.

از اهالی پرسیدیم که محله‌ی قدیمی شهر کجاست؟ و جواب شنیدیم که جایی است به نام "لب حوض" یا آن طور که در گویش بخارایی می‌گویند، "لب حوض!"

بعد پرسیدیم مسافرخانه‌ی خوب و ارزان کجا پیدا می‌شود، و باز پاسخ دادند که: "لب حوض". این بود که فوری تاکسی گرفتیم و گفتیم ما را ببر به همان لب حوض...

تاکسی ما را به میدانگاهی باصفایی برد که آشکارا در مرکز محله‌ی کهن شهر قرار داشت. خانه‌ها همه کاهگلی بودند و بقایای فرسوده‌ی مسجدها و مدرسه‌ها و بناهای بزرگ و باشکوه باستانی در همه جا به چشم می‌خورد. خود لب حوض، استخر بزرگی بود در وسط این محله، که دور تا دورش بوستانی بزرگ قرار داشت با درختانی کهنسال، و رستورانها و کافه‌هایی سرزنده و زیبا. تا پیاده شدیم، مردی که چهره‌ای خوشرو و خندان داشت سراغمان آمد و به انگلیسی پرسید: "انگلیسی هستید؟"

گفتیم ایرانی هستیم و بعد فارسی با او حرف زدیم. با فارسی شیوا و روانی جوابمان را داد و آنقدر از دیدنمان خوشحال شد که همراهمان آمد و راهنمایی‌مان را بر عهده گرفت. پرسید که دوست داریم چه کنیم، و این پرسش معمولاً به یک پاسخ مشترک و همدلانه‌ی ما منتهی می‌شد: "می‌خواهیم یک چیزی بخوریم..."

پس ما را به یکی از رستورانها برد. جای زیبای دلنوازی بود در کنار همین حوض مشهور، که سایه‌بان و اثابیه‌ای حصیری و سستی داشت و درختان بلند دور تا دورش ایستاده بودند. پشت سرمان یک تندیس مفرغین بزرگ از ملا نصرالدین سوار بر خرش وجود داشت، و آواز ایرانی زیبایی با گویش تاجیکی از بلندگوی رستوران پخش می‌شد. مرد رفت و با مسئولان آنجا حرفی زد و سفارش ما را کرد. بعد هم آمد با آسودگی کنارمان نشست و گفت: "اینجا غذایش حرف ندارد. هر چه می‌خواهید بگویید بیاورند. غذایش نغز است!"

پسر جوانی صورت غذا را آورد، که پر از نامهای وسوسه کننده بود. کباب و شوربا و آبگوشت و ماست و سایر چیزهایی را که می شد تشخیص داد، سفارش دادیم. به سرعت غذایی شاهانه برایمان آوردند که به راستی گوارای وجودمان شد. مرد مهربان، هرچه کردیم در خوردن غذا همراهمان نشد. گفت که نهار خورده، و با گفتن این که دیدن ایرانی ها و نشستن در کنارشان برایش به قدر کافی دلپذیر است، خوشحالمان کرد. اسمش آقا قربان بود و آشکارا آدم با سواد و تحصیل کرده ای بود. در مورد این که چه رشته ای را خوانده هم حرفهایی زد که به یادمان نمانده. اما روسی و انگلیسی را به روانی حرف می زد و اطلاعاتش در مورد تاریخ ایران زمین و ادبیات فارسی خوب بود. بر خلاف گمان اولیه مان، نه می خواست چیزی به ما بفروشد، نه گذاشت حتی غذایی ساده مهمانش کنیم. قصدش تنها کمک کردن به ما بود. وقتی ترتیب غذا خوردنمان را داد، رفت و در مسافرخانه های آن حوالی گشت و جایی ارزان و بسیار راحت و تمیز را برایمان پیدا کرد.

آقا قربان، سکه های عتیقه و انگشتر و کارت پستال می فروخت. کارش در واقع تجارت بود و سرمایه اش را در چند مغازه که خویشاوندانش می گرداندند، به کار انداخته بود. خودش گپ زدن با خارجی ها و جهانگردان را خوش داشت. از این رو معمولا در اطراف همان میدان پلاس بود و خرده ریزه هایی به توریست ها می - فروخت و معاشرتی می کرد. خوش برخورد و خوش زبان و مسلط بر شرایط بود و مناعت طبع و غرورش به ایرانی های خودمان می ماند. این حالتی بود که بعد از آن هم در تاجیکستان و هم در ازبکستان زیادی به چشممان خورد. بر خلاف ترکمنها که انگار در شهرهای نوسازشان نوجوانهایی دستپاچه بودند، و علاقه و کنجکاوی شان نسبت به خارجی ها را علنی و آشکارا نشان می دادند، تاجیکهای این دو کشور خوددار و مغرور بودند و فاصله ی بیشتری را حفظ می کردند و در هر فرصتی که پیش می آمد از تاریخ و پیشینه ی درخشان خود نقل می کردند.

گارسون جوانی که پذیرایی از ما را بر عهده گرفته بود، دید که هرکداممان دو پرس غذا - آبگوشت و شوربا به همراه کباب - را با اشتهای تمام فرو دادیم. بعد در برابر درخواستهای پیاپی ما که "نان بیار"، سه چهار گرده نان بزرگ و خوشمزه آورد که آنها را هم به خندق بلا سرازیر کردیم. بعد بالاخره سیر شدیم و این دقیقا در لحظه‌ای بود که پسرک داشت در مورد سلامت روانی یا پیامد این غذا بر سلامت جسمی مان نگران می‌شد. بعد از تاراج رستوران، پویان به همراه آقا قربان رفت تا مسافرخانه‌ای را که نشان کرده بود ببیند. آنجا را پسندید و چه خوش پسندید. چون خانه‌ی بزرگ و دو طبقه‌ای بود با تزیینات چوبی و حیاط مرکزی، که اتاقهایش را با سلیقه و تزیینات سنتی ایرانی تزیین کرده بودند. صاحبخانه خودش نصرالدین نام داشت و به افتخار همنامش، تندیس ملانصرالدین را چند جا روی در و دیوار نصب کرده بود. با زنش و پسرش و یک دختر روس آنجا را می‌گرداند. بسیار خندان و خوش برخورد بود و با سلیقه و پاکیزگی چشمگیری مسافرخانه - اش را اداره می‌کرد.

کوله‌هایمان را در اتاق نهادیم. من میل داشتم کمی برای خودم در خیابانها پرسه بزنم. پس از دوستانم اجازه گرفتم و تنها به گردش در بخارا پرداختم.



محله‌ی لب حوض

آن عصرگاه ساعتی به یاد ماندنی را در بخارای کهن سپری کردم. شهر، به راستی چنان که لقبش داده بودند، بخارای "شریف" بود. مردمش آشکارا ایرانی بودند و خود را ایرانی می‌دانستند. لباسهایی سنتی بر تن داشتند و قباپوش و کلاه بر سر در میانشان فراوان بود. بناهای تاریخی بیشتر فرسوده و قدیمی و نیمه ویرانه بود. آنهایی هم که بر پا بود، توسط مردمی اشغال شده بود که ناگزیر بودند آن را به فروشگاه‌های برای یادگاری و تحفه‌ی سفر تبدیل کنند. معلوم بود که دولتشان برای ترمیم و بازسازی شهر کهن بخارا هزینه نکرده، و آشکار بود که سازماندهی محکم و استواری در میان مردم وجود دارد. تمیز و مرتب نگهداشتن هسته‌ی مرکزی بخارا که یکپارچه تاجیک نشین بود، کاملاً در دست خود مردم بود. این مردم بودند که با برپایی نمایشگاهها و مغازه‌هایی در مسجدها و بناهای باستانی پولی در می‌آوردند و بخشی از آن را صرف ترمیم و بازسازی همین بناها می‌کردند.

کوچه پسکوچه‌های شهر را گرفتم و تا غروب در آن گردش کردم. خانه‌های تمیز و کوچک، با نمایی فقیرانه اما پاکیزه و سرزنده کنار هم چپیده بودند. بر هیچ دری قفل دیده نمی‌شد و در بیشتر خانه‌ها باز بود. وقتی از کوچه‌ای با رواق زیبا می‌گذشتم، از لای در نیمه‌باز درون خانه‌ای را دیدم که نظرم را جلب کرد. حیاطی کوچک داشت و باغچه‌ای سرسبز و خانه‌ای که شاید یک یا دو اتاق را در بر می‌گرفت، اما از پنجره‌های چوبی و چراغی که پشت آن روشن بود، حس گرما و امنیت بیرون می‌تراوید. بانویی در حیاط مشغول آب دادن به گل‌های باغچه بود. کوبه‌ی در را به صدا در آوردم. مرا دید و از او آب خواستم. با خوشرویی در پیاله‌ای لعابی برایم آب خنک آورد. آب را خوردم و یک جرعه‌ی آخر را روی زمین پاشیدم و طبق رسمی سغدی به خانه برکت دادم. فکر می‌کنم این رسم از یادها رفته بود، چون عبارتی را که می‌بایست ادا نکرد. تنها لبخند زد و تشکر کرد!

این بخش از بخارا چنان بود که حس می‌کردی در محله‌ی بچگی‌های خودت داری قدم می‌زنی. حوالی غروب بود که گذارم به مسجد جامع شهر افتاد و مدرسه‌ای که روبرویش بود. ابتدا به مدرسه رفتم. هنوز سر پا بود و درونش گروهی طلبه وجود داشتند. حاجب مدرسه پیش آمد و گفت که ورود به مدرسه ممنوع است. به فارسی گفتم که ایرانی هستم و دوست دارم با دانشجویان اینجا گپی بزنم. با احترام راهم داد. وارد صحن مدرسه شدم. به مدرسه‌ی اتابک تهران خودمان شبیه بود. با بنایی کاشیکاری شده و قدیمی‌تر و در و دیواری رنگ و رو رفته و فرسوده. طلبه‌ها در کنار حوض وسط مدرسه ایستاده بودند و داشتند با هم حرف می‌زدند. پیش رفتم و سلام و علیکی کردم. همه دورم جمع شدند و مکالمه بینمان گرم شد. تقریباً همه فارسی را به روانی حرف می‌زدند. هرچند چندین نفرشان خارجی بودند. سی و شش نفر در آنجا درس می‌خواندند. هر دو سه نفر یک حجره داشتند و ماهانه پولی می‌گرفتند. غذایشان بر عهده‌ی مدرسه بود. تحصیلشان در آنجا پنج سال طول می‌کشید و در این مدت زبانهای روسی، عربی، و انگلیسی را به همراه قرآن، حدیث، تفسیر و کلام می‌آموختند. جای زبان فارسی و ادبیات و فاسفه آشکارا در آنجا خالی بود. وقتی پرسیدم کتابهای تفسیر را به چه زبانی می‌خوانند، پاسخ دادند که عربی، و خبطی کردم و به عربی پرسیدم که "پس عربی خوب حرف می‌زنید؟"

این اولین بار بود که با کسی عربی حرف می‌زدم. در خواندن متون عربی ورودی داشتم اما مکالمه‌ام افتضاح بود. یعنی دقیقتر بگوییم، در این مورد کاملاً بی‌تجربه بودم. با این وجود انگار همان یکی دو جمله به دلشان نشست. چون دویدند و رفتند دو سه نفر دیگر را آوردند که معلوم شد از اعراب سعودی و لبنانی هستند. مشکل اینجا بود که آنها فارسی و انگلیسی بلد نبودند و مکالمه‌ی ما به عربی هم انگار خیلی برای بقیه جذاب نبود. بنابراین همه رفتند و من ماندم و سه جوانِ عرب زبان. دست و پا شکسته با هم حرفی زدیم

و تقریبا همان چیزهایی را که بقیه برایم گفته بودند اینها هم تکرار کردند. جوانان نازنینی بودند. برخورد با آنها قانعم کرد که باید عربی شفاهی را در اولین فرصت یاد بگیرم. ارتباط واقعا کمی با عربی کتابتی داشت! بعد از آن که از مدرسه بیرون آمدم، دروازه ی مسجد بزرگی را روبرویم دیدم. وارد شدم و دیدم کاملا خالی است. اینجا مسجد جامع قدیمی بخارا بود. تنها یک دسته جهانگرد فرانسوی آنجا می گشتند. رفتم و گشتم و از دیدن این منظره جا خوردم که فرانسوی ها در آن بنای چند صد ساله ی کهنسال احساس مسئولیت و هویت می کردند. در برابر شبستان مسجد شاه نشینی آجری ساخته بودند. رفتم که درون آن بنشینم. اما تا روی سکوی اول شاه نشین جستم، فرانسوی ها سرم ریختند و با هیجان توضیح دادند که نباید آنجا بروم، چون ممکن است آثار باستانی را خراب کنم. فرانسه ام زیاد روان نبود. اما دست و پا شکسته گفتم که این شاه نشین خشتی است و با نشستن کسی رویش خراب نمی شود، و در کل برای نشستن افرادی طراحی شده بوده. یکی شان که احساس دل بستگی زیادی به بنا داشت و خانمی بود با خواهرش، پرسیدند که باستان شناس هستیم؟ و گفتم نه. بعد در مورد بخارا کمی اطلاعات به من دادند که بیشتر از فیلمهای هالیوود و کتابهای هزار و یکشب برگرفته شده بود. به جایش برایشان گفتم که اینجا همان مسجد مشهور بخارا است که شخصیتهای بزرگی در آن آمد و شد می کرده اند. از کشتار مردمی که در مسجد جامع پناه گرفته بودند به دست مغولان گفتم و این که مسجد جامع اولیه به دست ایشان با خاک یکسان شده بود و بعدتر دوباره ساخته شده بود. همچنین به شیخ بخاری و امیر اسماعیل سامانی اشاره کردم که زمانی مقیم این شهر بودند. نامها را نمی شناختند و بنابراین زیاد وارد جزئیات نشدم. کمی تعجب کردند که بخارا را اینقدر می شناسم.

یکی شان به کنایه گفت که وقتی گفته ام باستان شناس نیستم چاخان کرده ام! برای افزایش اطلاعات عمومی شان گفتم که هم ایرانی هستم و هم اجدادم در بخارا زندگی می کرده اند. این بار همه خندیدند و معلوم بود که

فکر می‌کنند شوخی می‌کنم. اما خوب، کسی آنجا فارسی بلد نبود که بشود اثبات کرد و با آن لباس و کیف کمری هم بیشتر به جهانگردان شبیه بودم تا بومیان بخارا.

صبر کردم تا جهانگردان رفتند. بعد رفتم و برای خودم در شاه نشین نشستم. درخت استوار و تنومندی جلوی در آمده بود و منظره‌ی صحن مسجد از آنجا بسیار زیبا بود. چیزهایی که در مورد مفهوم سوژه‌ی پارسی در ذهنم می‌جوشید را منظم کردم و یادداشت‌شان کردم. تکیه زدن به جایی که شاهرخ تیموری و الغ بیک و جامی هم زمانی در آن می‌نشستند، به راستی دلپذیر است. نمی‌دانم آنها وقتی اینجا می‌نشستند به چه چیزهایی فکر می‌کردند. اما امیدوارم فکرهای من هم به قدر مال آنها بارور از آب در آید...

وقتی هوا رو به تاریکی رفت، برخاستم و به سمت لب حوض حرکت کردم. درست انگار در جنگل باشم، جهت‌ها را به راحتی تشخیص می‌دهم. یک توضیح این که من در کل استعداد زیادی برای گم شدن در شهرها دارم. به خصوص در تهران همیشه باید نقشه‌ای ذهنی را به شکلی خودآگاه مرور کنم تا بفهمم کدام خیابان به کدام خیابان می‌رسد و کدام محله در همسایگی کدام محله قرار دارد. این در حالی است که در کوه و بیابان و به خصوص جنگل هیچ چنین مشکلی ندارم. هیچ وقت در این محیطها، که معمولاً تنها هم هستم، قطب نما همراه ندارم و تا به حال نشده گم شوم.

بخارا هم به شکلی عجیب مثل محیطهای طبیعی است. وقتی پرسه زنان راهم را در میان کوچه‌های تنگ و به تدریج تاریک شونده باز کردم و یک راست به لب حوض برگشتم، تازه متوجه این خاصیت شهر شدم. جالب بود که در مرو جدید و اشک آباد چنین حسی نداشتم.



مدرسه‌ای قدیمی در

بخارای قدیم

وقتی به لب حوض رسیدم، خانمی چاق و مودب را دیدم که با رفتاری محترمانه نزدیک شد و به انگلیسی سلیسی پرسید که کمکی از دستش برایم بر می آید؟ گفتم نه، در حال قدم زدن هستم. فکر کردم از مسافرخانه-داران آن اطراف است و می خواهد کرایه‌ی اتاقی را پیشنهاد کند. در مورد شغلش درست حدس زده بودم، چون در همان کوچه مسافرخانه‌ای شبیه به مال نصرالدین داشت. اما انگیزه‌اش متفاوت بود. هم خبر داشت که کی هستم و هم خبر داشت که پیشاپیش اتاقی گرفته‌ایم. به فارسی حرف زدم و گفتم که ایرانی هستم. با فارسی روانی جواب داد و گفت می داند و دوستانم را چند دقیقه پیش دیده. معلوم شد که آمدنمان به بخارا دست کم در لب حوض قدری جلب توجه کرده است. پیشنهاد کرد که به یکی از کافه‌های اطراف برویم و یک چای با هم بنوشیم. بعد هم گفت که اسمش مدینه است و شهرها و کشورهای زیادی را گشته.

آدم خوب و خوش صحبتی به نظر می‌رسید، اما حقیقت این بود که در حال و هوای خودم بودم و حوصله‌ی حرف زدن با کسی را نداشتم. این بود که عذر خواستم و گفتم که باید نخست دوستانم را پیدا کنم. بعد هم در جهتی که نشانم دادم بود حرکت کردم. به این هوا که پویان و پدرام را بیابم. راستش خیلی هم برای یافتنشان اصرار نداشتم، اما حس کردم در همان حوالی هستند و به نظرم آمد دست کم پیشنهادِ ولگردی در کوچه‌های دور افتاده‌تر شهر را به آنها بدهم. چرخ‌ی زدم و درست در همانجایی که انتظارش را یافتم، آنها را پیدا کردم. در مغازه‌ی مردی هنرمند بودند که نگارگری و قلمکاری می‌کرد. مشغول صحبت با دوستانم بود و دخترش هم همان نزدیکی‌ها ایستاده بود. مرد دلگیر بود. نمی‌دانم موضوع صحبتشان چه بود، اما از ازبکها دل پرخونی داشت و افسوس ایران بزرگ را می‌خورد.

نقاشیهایش را دیدم و ستودم و با دوستانم از آنجا بیرون آمدیم. پیشنهاد کردم چرخ‌ی در "پشتِ صحنه‌ی" بخارا بنسیم. دوستانم کاملاً موافق بودند. پس به راه افتادیم. از یکی از مسیرهایی که قبلاً طی کرده بودم شروع کردیم. در کوچه پسکوچه‌ها فرو رفتیم و بخارای جادویی را تجربه کردیم.

بخارا در میان شهرهایی که در آسیای میانه دیدم، بافتی ویژه داشت. شهر قدیمی در مرکز پهنه‌ی شهر باقی مانده بود، بی آن که چندان در اثر ساخت و سازهای تازه آشفته شود. دلیلش این بود که جمعیت یکپارچه‌ی فارسی‌زبانی با فرهنگ ایرانی اصیل در آن زندگی می‌کردند و حاضر نشده بودند کاشانه‌ی خویش را رها کنند. به همین دلیل هم در اصراف این هسته‌ی مرکزی از بخارای باستانی، شهری تازه‌تر و مدرن‌پدیدار شده بود. محله‌هایی که صبح دیده بودیم، به این بخارای نو تعلق داشتند. خیابانهایی پر از فروشگاه‌های پر زرق و برق، و ساختمانهای نوساخته‌ی کمونستی روسی یا کاپیتالیستی ترکیه‌ای، اینها به پوسته‌ی خارجی شهر تعلق داشتند. بخارای اصلی اما، هنوز در آن میانه مقاومت می‌کرد و سرزنده نفس می‌کشید. توریست‌هایی که به اینجا می‌آمدند، قاعدتا در همان زرق و برق حاشیه‌ی بیرونی شهر باقی می‌ماندند و خود بخارا را هرگز نمی‌دیدند. خلاصه این که اگر گذارتان به بخارا افتاد، بخواهید تا به لب حوض راهنمایی‌تان کنند. آنجا گرانیگاه شهر است. کسی چه می‌داند، شاید و بهاره‌ی باستانی، یعنی معبد مشهور و بزرگ بوداییان که شهر بخارا هم نامش را از آن گرفته، زمانی در این جا سر به گردون ساییده باشد.



جمعیت شهر اندک بود و به یک میلیون نفر می‌رسید. اما هفتاد هشتاد درصدش فارسی زبان و به اصطلاح تاجیک بودند و بقیه هم که ازبک یا روس بودند، همه فارسی بلد بودند. قلمرو آنها بخشهای بیرونی شهر بود، و معلوم بود که این هسته‌ی درونی را دولت به حال خود گذاشته که ویران شود. خیابانها و کوچه‌ها چراغ درست و حسابی نداشت و شبانگهان کوچه‌ها کاملاً تاریک می‌شد. با این وجود همچنان بقایای عظمت دیرینه را می‌شد از گوشه و کنار دید. بناهای کهن و فرسوده که گهگاه دیوارهایشان بدجوری شکم داده و به اطراف کج شده بود، توسط مردم مرمت شده بود، و در جاهایی که امکانش بود، به مراکزی برای فروش یا نمایش آثار هنری تبدیل شده بود. هنر و فرهنگی که در آنجا جاری بود، ایرانی بود. شاید اغراق نباشد اگر بگوییم از آنچه که در تهران می‌بینیم ایرانی‌تر بود. نگارگری‌شان دنباله‌ی مستقیم مکتب هرات بود که آثار خواهر خودم کتابیون هم به شاخه‌ای از آن تعلق دارد. همچنین کار بر پارچه و سفال نیز رایج بود.

بخاراییان مردمی نژاده اما محروم بودند. از غرور و سربلندی دیرینه ردپایی در چهره‌هایشان بر جای مانده بود. از نظر شکل ظاهر درست مانند ایرانیان خراسانی بودند. چهره‌هایی نمکین داشتند. بور و سپید رو در میانشان بسیار بود و حالتشان طوری بود که معلوم است قرن‌هاست به شهرنشینی عادت کرده‌اند. مغرور و خوددار و بادب و مهمان نواز بودند. اما معلوم بود که محرومیت بسیار کشیده‌اند و فقیرانه زندگی می‌کنند. کافی بود پای صحبتشان بنشیني تا بگویند که در دوران حکومت روسها چه بر سرشان رفته، و کتابخانه‌ها و مکتبها و مدارس‌شان را چطور روسها به تاراج برده‌اند. بعد هم نوبت به ازبکها رسیده بود که مشتقی کمی مترقی‌تر از ترکمنها بودند. دولتشان آشکارا پیرو خط مشی پان ترک‌یسمی بود که از مرزهای ترکیه به بیرون تراوش می‌کرد. مانند ترکمنها خط کرلیک روسها را وا نهاده بودند، اما نه برای آن که فارسی را پذیرا شوند. تنها برای آن که به لاتین من در آوردی ترکیه سخنانشان را بنویسند. از این رو غریب نبود که فرهنگ کتبی در میانشان چنین اندک و کم مایه بود. مردمی فقیر که بند ناف خود را با هویت تاریخی ایرانی‌شان بریده

باشند و خط نیاکانشان را هم نتوانند بخوانند، و تازه در کشوری فقیر هم زندگی کنند، چه خواهند شد جز مردمانی هویت زوده؟ و ازبکها چنین شده بودند. کتابخانه و کتاب فروشی درست و حسابی در شهر پیدا نمی‌شد، و فردا روزی که گذارمان به دانشگاه بزرگ شهر افتاد، در کتابفروشی دانشگاهی‌شان مشتی کتاب مصور سبک و نازک دیدیم که دست بالا به جزوهای دانشگاه‌های آزاد شهرستان ما شباهت داشت. نامنتظره هم نبود. با خطی که در کل جهان هفتاد سال قدمت داشت و در این کشور ده بیست سال، چه خزانه‌ی معنوی‌ای می‌خواستند درست کنند؟

ازبکها که به روشنی در بخشهای شرقی ازبکستان در اقلیت بودند، قوم غالب محسوب می‌شدند. از این رو همه‌ی کودکان ناگزیر بودند در مدرسه دو زبان روسی و ازبکی را یاد بگیرند. ماجرا بازی سیاسی کثیفی بود که خود ازبکها هم از آن دل خوشی نداشتند. همین حقیقت ساده که حتی در شهرهای ازبک نشین هم بیشتر مردم فارسی بلد بودند، و علاقه‌ای که توده‌ی مردم نسبت به ایران نشان می‌دادند، آشکار می‌کرد که میل به فراچنگ آوردن هویتی غنی که میراثشان هم هست، هنوز از یادهایشان نرفته است.

با این وجود سیاست ازبک سازی جمعیت، نتایج ناگواری به جا گذاشته بود. تاجیکها آشکارا از موقعیتهای حساس و حتی مهم سازمانی کنار گذاشته شده بودند، و حس محرومیت داشتند. هویت فرهنگی و ملی کهنشان را از یاد نبرده بودند، اما آن را با چنگ و دندان و به شکلی فقیر و خام حمل می‌کردند. دو سه نسل بود زیر ستم روسها و جانشینان ازبکشان زیسته بودند و تقریباً از یاد برده بودند که خواندن خط فارسی و دست یافتن به کتابهایی که می‌تواند هزار و چهارصد سال عمر داشته باشد، چقدر لذت بخش است. خلاصه کنم، فرهنگ ایرانی هنوز وجود داشت، و در میان همه --چه ازبک و چه تاجیک-- هوادار و همدل داشت، اما از سیاست کثیف لطمه‌هایی گران دیده بود و زخمهایی سر باز داشت و رخساری پریده رنگ و رگهایی کمخون...

پس از گشتن در کوچه‌ها، نان و ماستی خریدیم و در کنار حوض پای درختی تنومند نشستیم و سه تایی خوردیم. باد خنکی – اتفاقاً از جانب خوارزم – وزان بود و شاخه‌های درختان را به خش خش می‌انداخت. گپی کوتاه با پدرام و پویان زدم. هر سه، اکسیر بخارا را چشیده بودیم و اندیشمند بودیم و سرمست.



مدرسه شرقی حوض

روز چهارم: ۲۳ مارس - ۳ فروردین ۸۸ دوشنبه

روایت پویان

چهار جوی یا ترکمن آباد مرکز استان لباپ:

ساعت ۷ صبح به چهار جوی میرسیم، ۱۰ دقیقه مانده به رسیدن قطار به ایستگاه، پدرام بیدارمان میکند، سرم مثل کوه سنگین است، عجب خوابی بود. بهترین خوابم از اول سفر. کوله ام را میندم، و به زحمت از طبقه سوم می آیم پایین، مادر و دو بچه شیر خوارش، در تخت طبقه اول خوابیده اند شاید قیاس قشنگی نباشد ولی شبیه موش هایی میماند که بچه هایش را کنارش خوابانده، هم بچه ها و هم مادرشان خیلی آرامند و بچه دیگری در تخت مقابل است. مادرش ایستاده تا ما روی بچه اش نیفتیم، قیافه خواب آلود و نگران مادر جوان، تماشایی است. به ایستگاه که میرسیم، پیاده میشویم، با این که قطار همچنان باید مسیرش را ادامه دهد، ولی بیشتر مسافران در همین ایستگاه پیاده میشوند.

شهر چهار جوی آب و هوایی مانند رشت خودمان دارد، هوایش ابری و مرطوب است، و البته سر سبز. اول از همه باید به قضای حاجت برسیم. وسایل را به سالن انتظار ایستگاه میبریم و شروین نگرهانشان میشود تا ما برگردیم، درست در مقابل ایستگاه پستویی راه رو مانند است که یک سمتش شیشه های کافه ای پیداست (نمای اصلی کافه سمت خیابان است و آنچه ما میبینیم، شیشه های پشت کافه است) و سمت راستمان، در همین راهرو، درهای توال. در انتهای راهرو هم مردی نشسته که پول میگیرد و دستمال مقوایی میدهد. دستشوییش کثیف است ولی در وضعیت ما بهترین امکان. کارمان که تمام میشود، جایمان را باشروین عوض میکنیم.

سه کار باقی مانده، اول از همه تعیین وسیله حرکت به فاراب و بعد هم تعویض منات هایمان و تهیه صبحانه.

به دنبال وسیله حرکت که میرویم، به نظر تاکسی ها گران میبرند، به قطار سر میزنیم، که میگویند، یک ساعت دیگر یک قطار به سمت فاراب حرکت میکند، قیمتش هم مناسب است، سریع تصمیم میگیریم و بلیت میخریم.

نیم ساعتی وقت داریم، اول سراغ بانک و هتل، برای تعویض پول هایمان میرویم ولی راه بجایی نمیریم، میگویند سر مرز مبادله کنید. بعد به دکه ای کنار ایستگاه راه آهن میرویم و کمی خورکی میخریم، کالباس و آب آلبالو و شکلات و نان شیرینی.

به ایستگاه راه آهن بر میگردیم تا منتظر حرکت قطار بمانیم، من و پدرام به خانم مامور قطار مراجعه میکنیم تا ساعت سوار شدن را چک کنیم که یکی از پلیس های کنار در خروجی میپرسد: از کجا آمده اید؟ می گویم ایران، ما را پیش میخواند که همراهش برویم. از سالن بیرون میرویم و میبردمان به کنار اتاقی در فضای باز که دفتر پلیس است. پیش خودم می گویم حتماً باج میخواهد. راستش کمی نگران شدم که این پلیس حتماً از آن ترکمن های باج بگیر است که تعریفشان را شنیده بودیم. داخل اتاقک، پلیس جوانی نشسته، به امر پلیس ارشد، دفتری را به او میدهد، پلیس ارشد گفت: پاسپورت هایتان را بدهید: ما هم دادیم. بعد از ما پرسید: شما سه نفرید، نفر سومتان کجاست؟ داشتیم از تعجب شاخ در می آوردیم، تازه فهمیدیم، اینها دستگاه پلیسی قوی دارند، و میدانند ما چند نفریم، پدرام پیش شروین بر میگردد و پاسپورتش را میگیرد و می آورد.

از قبل قرار گذاشته بودیم که تا خودشان اعلام نکرده اند باج می خواهند، ندهیم. پاسپورتهایمان را تک تک باز میکند و تقریباً تمام محتویات کل صفحاتش را از نو رونویسی میکند، خوب که به دفترش نگاه کردم، متوجه شدم انگار این کار را برای همه خارجی ها انجام میدهند و مختص ما نیست. خیالمان کم کم داشت راحت میشد، حدود ۲۰ دقیقه ای معطل شدیم و بعد پلیس با خوشرویی روانمان کرد. باز هم نشد که ما از ترکمن ها بدی ببینیم!

چهارجوی به فاراب:

دیگر باید سوار میشدیم، پیش شروین برگشتیم و برای سوار شدن آماده شدیم.

نکته: در کشور های جدا شده از شوروی سابق، هنوز پس ماند هایی از دوره کمونیستی باقی مانده، از جمله قوانینی از آن دوره. ثبت کردن اطلاعات آدم های مختلف در مکان های مختلف یکی از این قوانین است، تا چنانچه مشکلی پیش آمد بتوانند رد آدم ها را بگیرند. در مورد خارجی ها این موضوع خیلی جدی است و به همین دلیل دفتر هایی وجود دارد به نام **registry** که هم پلیس و هم محل های اقامتی، مشخصات شما را ثبت میکنند و این مشخصات شامل مشخصات گذر نامه و مبدا و مقصدتان و تاریخ و ساعتی که شما در آن مکان حضور داشته اید و هدفتان از حضور در آن مکان است. این اطلاعات در شرایط معمولی به کاری نمیآید ولی اگر به هر بهانه ای گیر دستگاه امنیتی افتادی، میتواند صحت و سقم گفته هایت را بسنجند و رد رفتارت را دنبال کنند.

فاصله چهار جوی تا فاراب حدود ۱۵ کیلومتر است و در بین راه از روی جیحون (آمودریا) هم باید گذر کنیم. قطار سواری کوتاهی است شاید کل سفرمان ۲۰ دقیقه بیشتر طول نمیکشد این قطار صندلی دارد، و ما بر روی یک ردیف از صندلی ها می نشینیم، در هر واگن راهرویی در وسط و صندلی ها به صورت جفتی در چپ و راست قرار داده شده اند، به محض سوار شدن، شروین و پدرام که کنار هم نشسته اند، بساط صبحانه را مهیا میکنند، کالباس داریم و آب آلبالو، سهم من را جدا گانه میدهند، که اضافه بر حقم غذا نخورم. وقعاً متوجه نمیشوم چرا حق را برابر با سهم میگیرند، پشت سرپدرام و شروین، دختر جوانی نشسته حدود ۱۷ ساله، با قدی متوسط و موهایی سیاه، آرایش کرده و گوشی هدفون در گوش. بدون آنکه به کسی تعارف کنیم، صبحانمان را تمام میکنیم، و قطار هم به فاراب میرسد، وقتی میخواهیم، پیاده شویم، سر صحبت با آن دختری که پشت شروین و پدرام نشسته باز میشود، نامش امید (امیده) است و کمی انگلیسی میداند و با

پدرام هم ترکی صحبت میکند، از مسیرمان میپرسد و سفرمان. وقتی میپرسیم که چگونه به مرز باید برویم، میگوید وقتی پیاده شدیم برایمان تاکسی میگیرد.

ایستگاه فاراب ایستگاه کوچکی است و ساختمانی ندارد، مقابل ایستگاه میدانی است که گپ زنان با امیدها به آن سمت میرویم و دختر مطابق وعده ای که داده سراغ ماشین ها میروند و برایمان ماشین میگیرد. شیوه ماشین گرفتنش برایم جالب است، شروع میکند به چانه زدن، خیلی خشک و جدی با راننده صحبت میکند، وقتی قیمت را به حداقل میرساند، به راننده تاکید میکند که این سه نفر را میبری تا خود مرز و بارهایشان را پیاده میکنی و به ما هم توضیحات لازم را میدهی. خیلی رفتارش دوستانه است و بسیار مودب و مهربان. چانه زدنش دیدنی بود، انگار میخواست برای عزیزترین مهمانانش ماشین بگیرد.



قطار چهار جو به فاراب تا مرز:

سوار میشویم و با امید خدا حافظی میکنیم و میرویم. بیست کیلومتری تا مرز ازبکستان راه است. برای ترکمن ها، ازبکستان کشور آزادی است، چون راننده تاکسی هم تاکید میکند به کشور خوبی میروید. کنار جاده مزارع پنبه وجود دارد.

جالب است هنوز انتظار داریم از ترکمن ها بدیی ببینیم، ولی دریغ از یک کج خلقی، این مردم به راستی خوش قلب و بی آزارند.

در راه، خیلی با خودم فکر کردم، چرا این بد گمانی نسبت به ترکمن ها در ما بوجود آمد؟ اولین بار که در مورد ترکمن های کج رفتار شنیدم، از "نجف ... " مدیر آژانس "دشت ... " بود. دیگر "نجف ... " را خوب میشناسم و میدانم که آدم ضعیف النفسی است و بسیار بدقول و بی اخلاق، طبیعی است که چنین آدمی آن چه در بیرون از خودش میبیند، همان نحسی و زشتی است (از کوزه همان برون تراود که در اوست!).

دیگر بار از ماموران گمرک ایران در مرز باجگیران چنین برداشتی را شنیدم، که الان برایم روشن است، اطلاعاتی که داشتند، بیشتر دست چین شده و غیر مستقیم و از طریق راننده های تریلی که بین دو کشور رفت و آمد میکردند، و ترکمن هایی که به کشور وارد میشده اند، بوده. چون هیچ کدام از ماموران گمرکی که ما با آنها صحبت کردیم خودشان به ترکمنستان نرفته بودند، در مرز هم توریست رفت و آمد نمی کرد.

راننده های ماشین های سنگین به چند دلیل باید چنین تصویر خشنی از ترکمنستان داشته باشند. نخست، قوانین در جاده های ترکمنستان به شدت رعایت میشود و در ایران چنین نیست. پس معلوم است که راننده هایی که با بی نظمی ایران خو گرفته اند در ترکمنستان، عادتشان موجب دردسر میشود. دوم این که راننده ها به دلیل نوع خاص زندگیشان، با کلیت یک مردم سرو کار ندارند و بیشتر با آنچه لب جاده ها می گذرد برخورد می کنند.

در مورد خود ترکمن ها هم، چون کشورشان تقریباً دیکتاتوری است و فشار روی مردم زیاد است، هنگام ورود به کشور های بی نظمی مثل ایران، چون فشار قانون را روی خودشان حس نمیکنند، آزادی بیشتری می بینند.

مثلاً یک ترکمن وقتی به ایران می آید، میبیند که ماشین ها با ۱۲۰ کیلومتر در ساعت حرکت می کنند و پلیس جریمشان نمیکند در حالی که در ترکمنستان حد اکثر سرعت ۶۰ کیلو متر است. مردم هر جا بخواهند می توانند آشغال بریزند و سیگار بکشند و تقریباً هر کاری که مخل نظم عمومی باشد را با آسایش بیشتری انجام میدهند و معمولاً کسی هم متعرضشان نمیشود ولی در ترکمنستان، چنین نیست و دولت دیکتاتور برای اعمال قانون، همه جا حضور دارد! بدیهی است تعریفی که این مسافران از کشورشان میکنند، یکجانبه و بدگویانه است. حالا بنگرید آن مامور گمرکی را که چه برداشتی از ترکمنستان پیدا میکند و دریابید، مسافرانی چون ما را که وقتی برای سفر به ترکمنستان آماده میشوند، چه اطلاعاتی بهشان میرسد!

مرز ازبکستان:

از ماشین پیاده میشویم و بعد از گذر از سرباز نگهبان به ساختمان درب و داغان و قدیمی ساخت، باسقف شیروانی

حلبی گمرک میرسیم، فضا کوچک است.



از ساختمان مرزی نمیشد عکس بگیریم ولی توالش این است!

اتاقکی حدود ۵ متر پهنا و ۱۰ متر درازاست، که پهنایش به سه قسمت تقسیم شده، ۲ متر در دروسط که مامورین گمرک و پلیس و بانک نشسته اند و در دو ردیف کنار هم. یکی خط عبور مسافران خروجی و دیگری مسافران ورودی است. ما در قسمت مسافران خروجی قرار میگیریم، اول بارهایمان را میخواهند بگردند که خانم پلیسی از ما تنها به این که سوال کند، مواد مخدر یا قرص داریم بسنده میکند و ما هم با خنده پاسخش را میدهیم و دست از گشتن بر میدارد، بعد بانک است که مسئولش پیرمردی فارس زبان است و میگوید اینجا پول مبادله نمیکند و باید به بانک ازبکی مرز بروید ولی میگوید نرخ برابری یک هشتم است یعنی مناتتان را باید تقسیم بر هشت کنید و معادلش سوم ازبک بگیرید. (کم کم داشتیم نگران میشدیم که منات هایمان روی دستمان باد کند).

یک ساعتی در ازدهام می ایستیم تا نوبتمان شود و از مرز ترکمنستان عبور کنیم. سر آخر هم پلیس ما را چون خارجی هستیم، خارج از نوبت رد میکند و از ترکمنستان خارج میشویم. بعد از خارج شدن از ساختمان مرزی ترکمن در جاده باید به پیش رویم تا به مرز ازبکستان برسیم، حدود یک کیلومتری پیاده روی دارد. در کنار جاده سمت راست، کانال آب پر آبی است که محیط را با طراوت کرده.

مرز ازبکستان جدی تر است. سر دری با ستون های آجری دارد و دروازه ای. سرباز های قلچماقی در مرز ایستاده اند. کاملاً از ترکمن ها درشت اندام تر.

اولین برخورد ها نشان میدهد که ازبکی خیلی با ترکی ترکمنی و آذری که پدرام بلد است، فرق میکند. سرباز ها گشاده رو تر از ترکمن ها هستند، و جالب اینکه تا وارد مرز میشویم، ما را دعوت میکنند با آن ها عکس بگیریم. که از عجایب روزگار است چون معمولاً در مرزها عکاسی ممنوع است!

ساختمان مرزی ازبک ها مجلل تر است و تازه ساز. فرم هایی به ما می دهند، که در دو نسخه باید پر شود، شماره پاسپورت، تاریخ ورود و از این دست اطلاعات، ولی فرم به زبان و خط روسی است و ما هنوز کریلیک

(خط روسی) نمیدانیم. یکی از مسافران به من کمک میکند که فرم را پر کنم (عناوین را برایم میخواند و من جوابشان را به انگلیسی مینویسم) و بعد شروین و پدرام هم از روی فرم من فرمشان را پر میکنند. ماموران مرزی به نظر گشاده رو می آیند ولی یک تفاوت اصلی با ترکمن ها دارند، انگار اینجا توریستی تر شده. رفتارشان با ما انگار دو لایه دارد، یکی ظاهری، که به ما میخندند و حواسشان هست که ما به مشکلی بر نخوریم و دیگری رفتاری درونی تر است، که کاملاً حواسشان به وظیفشان است و اگر قرار است ما را بگردند، بی خیال نمیشوند و متعهدانه می گردند، به عبارت دیگر با این که خوش رو هستند ولی دوستانه و بی ریا رفتار نمیکنند. نکته جالب دیگر این که با توجه به این که ازبکستان نیمی از جمعیتش تاجیک است، تاجیک ها در پست های حساس قرار ندارند و این در مرز هم دیده میشد، ماموران رده بالای گمرک ازبک بودند.

ویزای ما برای ازبکستان عبوری است ولی چون سه روز بیشتر نیست، خیلی علاقه مندیم که زمانش را شش روزه کنیم. به هر که میگوییم، می گوید میشود ولی سر آخر متوجه میشویم که راهش این است که به تاشکند برویم و این در برنامه جدید ما گنجانده نشده.

منات هایمان را هم نمیگیرند و روی دستمان باد میکند. بالاخره بعد از نیم ساعتی معطلی ویزیمان را مهر میکنند و از مرز خارج میشویم.

پشت در مرز، دو نفر ارزخر، هستند که نرخ برابری را منات تقسیم بر ۱۰ حساب میکنند که به ضرر ماست، نمیفروشیم.

مسافتی دو کیلومتری را باید پیاده برویم، تا جایی که ماشین برای شهر دارد. شروع به حرکت میکنیم. تابلویی که روی آن نوشته بخارا ۹۷ کیلومتر، جلب توجه میکند. به انتهای مسیر پیاده روی که میرسیم، ارزخر و راننده های تاکسی به سمتمان هجوم می آورند. ربع ساعتی به جرو بحث با ارزخر ها میگذرانیم، قیمت

هایشان خیلی بالاست و از آن بدتر این است که اول می گویند قبول و بعد دسته پولی که میدهند، و دسته پول منات ما را از دستمان می‌قاپند، وقتی بسته پولشان را می‌شمریم، کم‌تر از قراری است که گذاشته ایم! بعد که اعتراض می‌کنیم، می‌گویند قیمت همین است و قیمتی که شما می‌گفتید خیلی کم است و از این دست حرف‌ها.

چند بار این داستان تکرار میشود. راستش از این خرید و فروش خسته شده ایم، سر آخر تصمیم می‌گیریم، نفروشیم. پول مناتمان دقیقاً ۱۱۲۴۰۰۰ منات باقی مانده و این دسته پول است که دائم در میانه بازار دست به دست و شمرده میشود ولی، سودایی انجام نمیشود.

با راننده ازبک که کمی فارسی میداند و نامش اکرم یا اکرام است قرار می‌گذاریم با او قراضه اش، به قیمت ۴۰ دلار ما را به بخارا ببرد، راننده مردی حدوداً ۵۰ ساله و لاغر با دندانهای طلا، که معلوم است ناس مصرف میکند. صورتش استخوانی است.

از مرز تا بخارا:

سوار ماشین که می‌شویم یکی از ارزخرها صدایمان میکند که من به قیمت شما می‌فروشم. دسته پول «سومش» را به ما میدهد که بشماریم، ما هم دسته پول مناتمان را میدهیم. شروین می‌شمرد، دوباره دسته پول سوم کمتر از قرارمان است، مناتمان را پس می‌گیریم و ماشین راه می‌فتد، شروین در حال شمارش است و می‌گوید ۶ تا از اسکناس‌های ۱۰۰۰۰ مناتیمان کم شده. بالاخره صابون ازبک‌ها به تنمان خورد. از مرز دور شده بودیم و حال و حوصله برگشتن هم نداشتیم، بی خیال پول دزدیده شده می‌شویم و به حرکت ادامه میدهیم.

کمی جلو تر حدود ۲۰ کیلومتری که می‌رویم، به آبادی میرسیم که «آلات» نام دارد، اکرام اهل این روستا است.

روستای نسبتاً بزرگی است. کاملاً حال و هوای جاده‌ها فرق کرده، کیفیت جاده‌ها پایین‌تر و سرعت ماشین‌ها بیشتر شده، انگار مدیریت شهری اینجا ضعیف‌تر است تا ترکمنستان.

اکرام میگوید بنزین ندارد و ما را بایکی از دوستانش که تاکسی دارد میفرستد، در مورد پول فکری به سرمان میرسد، به نظر میرسد ما نمیتوانیم منات هایمان را در ازبکستان مصرف کنیم، با اکرام صحبت میکنیم که کرایه اش را بجای ۴۰ دلار به منات بگیرد بالاخره به ۵۶۰۰۰۰ منات رضایت میدهد.

به میدان اصلی آلات میرسیم. تاکسی قراضه دیگری گوشه میدان پارک کرده، یک مسافر هم دارد، قرار میشود باقی مسیر را با او برویم، کمی با اکرام چانه میزنیم که پول را بعد از رسیدن به مقصد به منات به راننده دوم میدهیم. اول اصرار میکند که نه ولی بالاخره راضی میشود. بعداً متوجه میشویم که از این ۴۰ دلار ۱۲ دلار را به راننده جدید میدهد و بقیه را خودش بر میدارد و نمیخواهد راننده جدید بفهمد کل پول چقدر است.

راننده جدید چاق است با دندان‌های طلا و صورت پف کرده، حدود ۳۵ ساله، نامش الیاس است و فارسی میدانند، میگوید ۵ سال در کره در کارگاهی متصدی دستگاه پرس بوده و کار می‌کرده. از هم اتاقیش در کره که ایرانی بوده، فارسی یاد گرفته.

در طول سفر، دائم ناس مصرف میکند، معتاد به ناس است. وقتی میگویم ناس بد است، بگذارش کنار. با بهت نگاهمان میکند! کمی فکر میکند، بعد با لحن تاجیکی میگوید؛ «میدانم!»، مکسی میکند و بعد میگوید؛ «نتانم!».

نکته: اگر خواستید از مرز فاراب وارد ازبکستان شوید، بهتر است وقتی از مرز خارج شدید، مستقیم ماشین برای بخارا نگیرید، با هر وسیله‌ای که بود، حتی کامیون، خود را به آلات برسانید و از آنجا ماشین ارزان برای بخارا یافت میشود.

پیشه الیاس راندگی است ولی معلم زبان روسی بوده و در بخارا و مسکو درس خوانده. میگوید حقوق یک معلم صد دلار در ماه است و این برای زندگی خیلی کم است. از بچه هایش میپرسیم، دو دختر دارد یکی ۲ ساله و دیگری ۱۴ ساله.

ورود به بخارا:

به بخارا که میرسیم، مارا به کنار هتلی میبرد به نام هتل زرافشان، که در کنار کالج بخاراست، میگوید خودش اینجا کالج رفته و میتواند در هتل زرافشان برایمان جا پیدا کند.

الیاس میگفت: «من دلم درد میگیرد» وقتی برخی از این تاکسی ها از توریست ها پول زیادی میگیرند!

شروین همراهش میرود و نتیجه این میشود که هتل دار نمیتواند به ما جا دهد چون این هتل مخصوص ازبک هاست، نه خارجی ها. قرار شد ۱۰ دقیقه ای صبر کنیم تا هتل دار با کسانی که خانه هایشان را اجاره میدهند تماس بگیرد و برایمان خانه پیدا کند. نیم ساعتی منتظر میمانیم و سر آخر با صاحب خانه ای به این نتیجه میرسیم که قیمتش زیاد است چون شبی ۵۰ دلار میخواست.

از الیاس جدا میشویم. بخارایی که تا کنون دیدم، شهری شبیه تهران است، مثل شهر های ترکمنستان یک دست و سفید نیست، همه جور نمایی مبینی و ظاهر خانه ها خیلی تمیز نیست، گو این که اینجا هم در هیچ خیابانی آشغال نمیبینی.

از مردم سراغ جایی را می گیریم که پولمان را مبادله کنند. باید به بانک ملیشان برویم. بالاخره بانک ملی را میایم.

خوبی این شهر این است که تقریباً همه فارسی صحبت میکنند. خانم بانک دار همراه دخترش پشت بادجه نشسته. ما که انبوه سوال داریم، بجز کار بانکی میخواهیم همه سوالاتمان در مورد قیمت تاکسی و محل اقامت و سوالات دیگر را جواب دهد!

معلوم میشود که بانک ها منات نمیگیرند و مقدار مناتی که برایمان باقی مانده را باید به تهران برگردانیم.

معادل دویست دلار سوم (پول رایج ازبکستان) میگیریم، هر دلار ۱۴۰۰ سوم میشود.

نکته: نرخ تبادل بانک ازبکستان از صرافی ها ارزان تر است و اگر میخواهید دلار را به سوم تبدیل کنید بهتر

است صرافی ها را هم چک کنید شاید به نفعتان باشد. مثلاً بانک ازبکستان در مقابل هر دلار ۱۴۰۰ سوم به

ما داد ولی بعداً در صرافی ها ۱۸۰۰ سوم میدادند.

در خیابانی که انگار خیابان اصلی شهر بود به راه افتادیم به دنبال آژانس هواپیمایی.

از بدو ورودمان به ازبکستان، یکی از گزینه های خوب برای برگشتمان این بود که بلیت هواپیمای تاشکند به

تهران را بگیریم و بعد از تاجیکستان دوباره به ازبکستان و تاشکند برویم چون ما دوبار حق داشتیم به مدت

سه روز در ازبکستان باشیم.

در بین راه فروشگاههای دیدم که بر سردرش نوشته است: ketablar، فروشگاه کتاب بود، به فارسی پرسیدم

نقشه بخارا میخواهم، خوشبختانه داشت و خریدم و سریع پهلوی بچه ها برگشتم.

طبق آدرسی که از مردم گرفته بودیم آژانس هواپیمایی را پیدا کردیم. مسئولان آژانس دو دختر جوانند که

یکی شان تاجیک است و فارسی صحبت میکند. میگوید برای خرید بلیت هواپیمای تاشکند به تهران چون

از طریق ایران ایر انجام میشود باید به تاشکند برویم و هیچ راه دیگری نداریم. از دختر ها راجع به محل

اقامت، میپرسیم. آدرس جایی به اسم Bokhara palace را میدهند.



بعد از ربع ساعت میرسیم آنجا، یک هتل مجلل است که ما مطمئنیم جای ما نیست. ولی میشود حد اقل از لابی هتل اطلاعات مسافر خانه های ارزان شهر را بگیریم.

نگهبان هتل که تاجیک است، یاریمان میکند. میگوید به لب حوض بروید، هم مسافر خانه هست و هم غذا خوری.

خسته ایم و کوله کشی اذیتمان کرده. تصمیم میگیریم با تاکسی بقیه مسیر را برویم.

لب حوض مرکز بخارای قدیم است. تاکسی که به محله لب حوض میرسد، انگار به یکی از شهر های کویری و قدیمی ایرن امروز وارد شده ایم، مثل یزد یا اصفهان. بنا های دوره تیموری، مدرسه، مسجد، شبکه آبیاری

شهری، همه و همه در همان حالت قدیمیش حفظ شده. گل از گل‌مان مشکفد. ۳۰ ثانیه نیست که از ماشین پیاده شدیم و کاملاً حال و هوایمان عوض میشود. حوض بزرگی در وسط محوطه است و سمت شمال و شرقش، مدرسه‌هایی قدیمی با سبک دوره تیموری و با سر درهای رفیع و کاشی کاری بدیع است. مجسمه ملانصرالدین، در وسط باغ کنار حوض است و مجسمه‌هایی دیگر از کاروان‌های شتر. دور حوض، تخت گذاشته اند و ملت روی تخت‌های چوبی لم داده اند و چای مینوشند و غذا میخورند. چند پیر مرد کنار پیاده رو نشسته اند و با هم گپ میزنند، یکیشان به انگلیسی میپرسد اهل کجائید، وقتی به فارسی میگویم ایرانیم، گل از گلش میشکفد. به لحجه تاجیکی به ما خوش آمد میگوید و دیگر پیر مردها هم لبشان خندان میشود، هر کدامشان به نوعی شروع به تعریف از بخارا و این که بخارا شهر است ایرانی میزنند.

شاید باور نکنید ولی این چند دقیقه اول کاملاً فراموش کرده ام که در کشوری غیر از ایرانم. اینجا مردم همه خود را ایرانی میدانند و چه زیباست که بعد از ۷۰ سال فشار کمونیسم و سیاست‌های فارسی‌زدایی، و نزدیک یک و نیم قرن جدایی، هنوز این مردم فارسی صحبت میکنند، هنوز ما را هم وطنشان میپندارند.



مجسمه ملا نصرالدین!

مردی که انگلیسی با من صحبت کرده بود، با خوش رویی، بازویم را میگیرد و میگوید « بیا خواجه، بیا روی این تخت بنشین، پاهایت را آسوده کن. بیا اینجا خستگی سفر را به در کن!». به این ترتیب، خود را بر روی یکی از تخت های، کنار حوض میایم.

مرد تاجیک خودش را معرفی میکند، نامش قربان است، می گوید چند بار به ایران آمده و کارش فروش سکه و انگشتر به توریست های خارجی است. جالب است که ما را خارجی نمیداند، هم وطن می شمارد. چون هر از چند گاهی به بهانه دیدن چند توریست خارجی از ما اجازه میگیرد و میرود تا به قول خودش سودا (تجارت) کند.



خواجه قربان و ما بر روی یکی از تخت های غذا خانه لب «حوض»

شاید این که تو را به چشم پول نمیبینند، بهترین علامت برای اعتماد کردن است. و قربان برای من قابل اعتماد شد.

قربان مردی میان سال است، با دندان های طلا و قدی متوسط و موهایی کم پشت و بسیار خوش رو. فروشنده سکه و انگشتر در لب حوض بخارا!

بالاخره بعد از چند دقیقه نشستن، و تعیین موقعیتمان، به نظرمان میرسد بهترین کار غذا خوردن است. از گارسن منو را طلب میکنیم. منویی به خط کرلیک تحویلمان میدهد ولی هم خودش خیلی خوب (به قول تاجیک ها نغز) فارسی گپ میزند و هم قربان مشاور خوبی است.

اول چای کبود با پیاله و بعد هر کدام یک سیخ ششلیک میگیریم به همراه شوربا و برش و سوپی دیگر که درون ظرفی گلی پخته میشد مثل دیزی سنگی خودمان. نان هم نان گرد و پر خمیر و داغی است که مخصوص آسیای میانه است. کیفیت غذا ها عالی است. قیمت کل میشود حدود ۱۵۰۰۰ تومان. قیمتش نسبت به غذا و کیفیتش خیلی خوب بود، اگر ایران بودیم خیلی گران تر میشد.

هر چه به قربان تعارف میکنیم، نمیخورد. باید برنامه سفرمان را بچینیم. به نظر میرسد مهمترین کار باقی مانده پیدا کردن محل خواب است و برنامه ریزی کلی سفرمان!

احتمالاً شهر سبز و تاشکند را باید از برنامه حذف کنیم از سمرقند به تاجیکستان و به گمانمان مستقیم به دوشنبه، برویم. با قربان که صحبت میکنیم، میگوید قطار سمرقند هر روز عصر ساعت ۷:۰۰ حرکت میکند. به این ترتیب فردا را به عنوان روز بخارا گردی اعلام میکنیم و من همراه خواجه قربان میروم تا اتاقی برای خواب پیدا کنم. موقع رفتن با شروین و پدرام مشورت میکنم و قرار میشود تا نهایت شبی ۳۰ دلار برای هر سه نفرمان، چانه بزنم.

از لب حوض، داخل یکی از کوچه های جنوبی میسویم که سر کوچه پلاکی زرد رنگ دارد با شکل خر و رویش نوشته مهمان خانه نصرالدین، کوچه ایست قدیمی، هر دو طرف کوچه، خانه هایی گلی و حیاط دار است با در های چوبی لاک و الکل شده و منبت کاری. خیلی تمیز و زیبا است. بیشتر این خانه ها، مهمان خانه هستند و جلوی درهایشان که آب و جارو شده، صاحبانشان ایستاده اند تا به ما خوش آمد بگویند. قربان خانه ای را نشان میدهد و میگوید این معبد یهودیان بخاراست. صد متری که داخل کوچه میرویم دست راست، تابلو خردار نصرالدین تکرار میشود و من و قربان داخل میسویم.



تابلوی خر دار نصرالدین، سر در مهمان خانه نصرالدین!

از هشتی و ساباطی گذر میکنیم و به حیاطی میرسیم. دور تا دور حیاط هم در طبقه اول و هم در طبقه دوم، در هایی وجود دارد که معلوم است اتاق های مهمانان است. گوشه حیاط تختی گذاشته اند و دو نفر رویش نشسته اند، بلند سلام میکنم و میگویم ایرانی هستم، جوابم را با خوش رویی میدهند.



صاحب مهمان خانه مرد میان سالی با شکم گنده و قدی کوتاه و چهره ای خندان و پف کرده است، زیر پراهن به تن دارد و خوشحال. نامش آقای نصرالدین. وقتی میگویم ایرانی هستم، خیلی قربان صدقه میرود و کلی از شهر های ایران بخصوص، همدان تعریف میکند. میگوید سال ها پیش ایران را دیده. برای دیدن اتاق از پله ها بالا میرویم و سمت شمال، اولین در را باز میکند، اتاق بزرگی است با سه تخت و حمام و دست شویی و تلویزیون. تمیز و مرتب است. میگویم قیمتش چند ، میگوید شبی ۵۰ دلار. خواجه قربان، پیش از این گفته بود که چون نوروز، فصل توریست است، قیمت ها بسیار بالاست. به نصرالدین گفتم ما نهایت می توانیم ۳۰ دلار بدهیم، بدون این که حرف دیگری رد و بدل شود میپذیرد.



خواجه نصرالدین در حال گذر!

کوله ها را به اتاق می آوریم. نصرالدین گذرنامه هایمان را طلب میکند، گذر نامه ها را می دهم و در این بین خانمش هم می آید با دفتر دستک. زن میان سال خوشرویی است. شروع میکند به ثبت اطلاعات گذرنامه هایمان در دفتر مهمان خانه. من هم با پیاله، چای مینوشم. بعد از چند روز در به دری خیلی حس انسان بودم بهم دست داده. این که در سایه بنشیننی روی تخت و با آرامش، پیاله چایت را سر بکش، وه، چه قدر اینجا خوب است!

جالب است، در این جا سبزه های نوروزشان را روز سوم عید، پای درختان میگذارند و به نوعی میکارند. خانم نصرالدین هم سبزه شان را در گلدان بزرگی که درخت چه ای داشت کاشته. تازه دوزاریم افتاد که چرا لب حوض که بودیم پای درخت ها چمن های آشفته بلندی در آمده بود، در واقع این سبزه نوروزی مردم بوده.

نکته: اگر میخواهید گذر نامه هایتان، دستتان بماند بهتر است پول هتل را همان اول کار بدهید، چون در این صورت خیال مهمانخانه دار هم راحت تر است و پاسپورتتان را میدهد، گاردش هم باز میشود.

گرددش در غروب بخارا:

ساعت حدود ۵ بعد از ظهر است و خورشید نسبتاً پایین آمده. قرار میشود از ۵:۳۰ تا ۸ به اختیار خودمان باشد و بعد دوباره همدیگر را ببینیم.

شروین رفته و من و پدرام، بعد از ثبت اطلاعات گذرنامه ها و تحویل گرفتشان میرویم. بخارا شهر آشنای هر ایرانی است. حتی اگر مرتبه اولی باشد که به بخارا سفر میکنی، قدم زدن در کوچه ها، حتماً خاطراتی را در تو زنده میکند. این شهر اسطوره ای است!

بعد از خروج از مهمانسرا، به کنیسه که تعریفش را کرده بودم میرویم، درش باز است، حس فضولیمان گل میکند، دربانش پیر مرد کهنسالی است، لاغر اندام و عینکی با موهایی نسبتاً بلند و صورتی خندان، به فارسی اجازه میگیریم و وارد میشویم.

از در که میرویم داخل، حیاطی است و دست راست، درب اتاقی با پنجره های قدی و شیشه ای. به دیوار اتاق نماد های یهودی آویخته شده و در وسط شمعدان هفت شاخه و کتاب های دینی به چشم میخورد. گردا گرد اتاق، یهودیان بخارا که همه شان پیرمردند، کتاب به دست نشسته اند و تورات میخوانند. زیاد نمیمانیم، با کسب اجازه بلند میشویم و میرویم.



داخل کنیسه!

شمال حوض مدرسه ایست که درش باز است. وارد میشویم، خیلی خلوت است، سوت و کور، سکوتش میگیردمان، به سرعت به گوشه ای میروم که احتمال میدهم، پله ای روبه بالا داشته باشد. پلکان را میابم و به طبقه دوم که پر از حجره های طلاب است میرسم، پیش خودم فکر میکنم اگر جا گیر نمی آوردیم اینجا هم جای خوبی بود برای بیتوته کردن. راه پله، باز هم بالا میرود. از آن پله کان های دوار قدیمی است که معمولاً در کاروان سراهای دوره صفوی زیاد دیده میشود. کلاً ساختار این مدرسه مانند مدرسه های دوره صفوی در اصفهان و دیگرشهر های کویری ایران است. به پشت بام میروم، پر از گنبد، مثل کاروانسرای قصر بهرام و دیگر کاروان سراهایی است که دیده ام. خورشید در شهر بخارا دارد غروب میکند، از دور، منار بلند مسجد جامع و دیگر بنا های کهن بخارا دیده میشود.

پدرام هم در حال عکس برداری در حیات است. چند دقیقه ای با خودم خلوت میکنم. چقدر خوب است که زنده ام و بخارا حس میکنم. شاید روزی، اینجا دوباره به خاک ایران بازگردد، حیفاست که این شهر دور از ایران بماند. حیفاست!

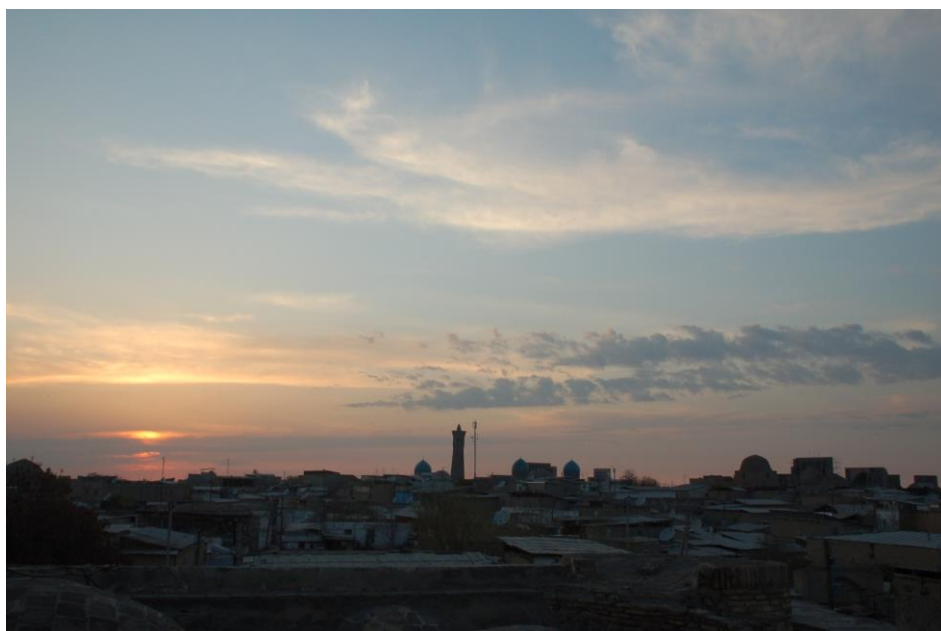


مدرسه

شمالی



ورودی مدرسه خلوت شمالی حوض



غروب بخارا!

از پشت بام که به حیاط می‌آییم، دختر جوانی را میبینیم، مشغول مرتب کردن یکی از غرفه‌ها است. انگار شب‌ها اینجا بازار چه‌ای از صنایع دستی بر پاست، کارهایی چون خطاطی، نقاشی، کلاه، تزئینات، لباس، فرش، گلیم و دیگر کارهای دستی.

موقع خروج از مدرسه، مردی میخواندمان، در یکی از حجره‌های بیرونی مدرسه، فروشگاهی دارد که نقاشی‌هایش را در آن میفروشد. از هنرش استفاده کرده و نقاشی‌های سقف گنبد حجره‌اش را مرمت کرده. مشغول صحبت هستیم که شروین هم به ما می‌پیوندد گویا او هم بخارا را کشف کرده!

تصمیم میگیریم با هم به پس‌زمینه بخارا سری بزنیم. کوچه‌ای از کوچه‌های فرعی شمال حوض را میگیریم و وارد محله‌های قدیمی میشویم، همه تاجیکند و فارسی صحبت می‌کنند، به هر که سلام می‌کنیم، تحویلیمان میگیرد، آن‌چه در ظاهر بخارا مرمت کرده اند بسیار کمتر از آن چیزی است که در پس‌زمینه‌اش در حال نابودی است. هنوز مساجد و خانه‌ها همان‌هایی هستند که صد‌ها سال پیش ساخته شده‌اند. کودکان در کوچه‌ها بازی میکنند و مادران و مادر بزرگ‌هایشان، در کنار درب آستانه‌خانه‌شان با امید، آنها را مینگرند. بخارا تنها ساختمان‌های قدیمی نیست، محله‌ای قدیمی است با مردمش که انگار از دل تاریخ با تو صحبت میکند. هر مرد وزن پارس‌زبانی را که میبینی، دلت به درد می‌آید، چگونه است که این‌ها با این همه فشاری که تحمل کرده‌اند، هنوز هستند، هنوز پارسی هستند، زبانشان، فرهنگشان، ادب و سننشان. نه روس‌ها و نه ازبک‌ها نتوانستند، فرهنگ این مردم را نابود کنند و این‌جا بسی امید واریست.



پس زمینه بخارای قدیم!



مدرسه ای قدیمی و متروک که دفن شدنش در گذر زمان از درش پیداست!

تقریباً هواگرگ و میش است که آخرین رابطه مان را با پیرمردی فارس زبان میگیریم. با هم کنار تلمبه آبی،

عکس یادگاری میگیریم و بعد از کلی ابراز محبت، باز میگردیم.

بعد از برگشتن به مهمانخانه، کمی میخوابیم و بچه ها حمام میروند و لباس هایشان را بعد از چند روز می‌شورند. برای شام به لب حوض میرویم. بر سکویی در گوشه ای دنج مینشینیم و نان و ماست میخوریم. هوا کمی سرد شده. غلیان احساسات ملی گرایانه و گپ و گفتی امید بخش بین ما سه نفر از تجربیات امروز ، ما را برای خوابی خوش آماده میکند.

به خانه که بر میگردیم، من حمام میروم و لباس هایم را میشورم و شروع به تایپ کردن میکنم تا ساعت ۱:۰۰. خیلی خوابم می آید.

فردا باید صبح زود برخیزیم پس فعلاً خدا نگهدار، نوروزتان پیروز.

روز پنجم : سه شنبه ۴ فروردین ۸۸ - ۲۴ مارس

روایت شروین

صبح زود بیدار باش دادیم و هر سه سر حال و قبراق از خواب برخاستیم. دیشب حمام خوبی رفتیم و لباسهایمان را شستیم و به این ترتیب تا مدتی مردم محل را از بوی ماندگی لباسهایمان رها ندیم. هنوز خورشید بالا نروده بود که به کوچه‌ها زدیم و گردش روزانه‌مان در بخارا شروع شد.

مغازه‌ها هنوز باز نکرده بودند و شهر سوت و کور بود. همین هم باعث می‌شد بتوانیم در نور رنگ پریده‌ی صبح شهر را بهتر دید بزنیم. دیوارها معمولاً خشتی و آجری، و گاهی کاهگلی بودند. بناها قدیمی و فرسوده، اما با سلیقه نگهداری شده بودند. خانه‌ها فقیرانه بود. اما از تزییناتی که بر پنجره‌ها و سقفها و رواقها قرار داشت، معلوم بود که مردمی با سلیقه در آنها سکونت دارند. در خانه‌ها از همه جالبتر بود، همگی چوبی و سنگین و مثبت کاری شده بودند، و دولنگه، درست مثل درهای قدیمی ایران خودمان، قبل از آن که این درهای یک لنگه‌ی نمایانگر تراکم جمعیت و تنگی جا به بازار بیاید.

خیابانها با وجود ساختمانهای ویرانه‌ای که گهگاه به چشم می‌خورد بسیار تمیز بود. عجیب هم نبود. چون در تمام ساعت‌های روز می‌توانستی بانوانی را ببینی که جارو به دست در حال رفت و روب خیابانها و گذرگاهها هستند. برخی شان دسته جمعی در مکانهایی عمومی مثل بوستانها کار می‌کردند و گویا بخشی از نیروی شهرداری بودند. اما بخش عمده‌شان نیروهای مردمی خودجوش بودند. هرکس جلوی خانه‌ی خودش را محله‌ی خودش را پاکیزه نگاه می‌داشت، و نتیجه‌اش شهری تمیز بود که شایسته‌ی سکونت ایرانیان بود.

این را در تمام کشورهای که زیر پا گذاشتیم دیدیم، هرچند در ازبکستان و تاجیکستان نمودی چشمگیرتر داشت.

عادات زمانی مردم آشکارا به ترکمنها شبیه بود. مردم با روشن شدن هوا و پهن شدن آفتاب بر گذرگاهها از خانه خارج می شدند و وقتی گرگ و میش می شد کمی در فضاهای عمومی و قهوه خانه ها دور هم جمع می شدند و بعد تنگ غروب به خانه باز می گشتند. این در حالی بود که در تمام این کشورهای آسیای میانه، به خصوص در محله های نوسازتر شهر، ماهواره بیداد می کرد و ساختمانها عملاً به جعبه ای شبیه شده بود که بشقاب گیرنده ی ماهواره مانند قارچهایی بسیار بر در و دیوارش روییده باشد. خانه هایی فقیرانه را فراوان دیدیم که در پای پنجره شان تا سه بشقاب گیرنده ی متفاوت کنار هم کار گذاشته شده بود. از این رو چنین می نمود که مردم به ماهواره دسترسی داشته باشند، اما این موضوع عاداتهای زمانی شان را زیاد دستکاری نکرده باشد. این درست برعکس ایران بود. پانزده بیست سال پیش را خوب به یاد دارم که ساعت ده شب همه خواب بودند و زنگ زدن به خانه ی دوستان بعد از ساعت نه شب بی ادبی محسوب می شد. اما وقتی ماهواره آمد، مردم ساعات خواب و بیداری شان را برنامه های آن تنظیم کردند و چون مرکز سازماندهی ملی ای برای مصرف این برنامه ها وجود نداشت، نوعی زمان پریشی عمومی دامنگیر شهرنشینان مان شد. کم کم صبحها که سوار اتوبوس و تاکسی می شدی افرادی چرتی را می دیدی؛ چرا که دیشب تا دیروقت پای فیلم نشسته بودند. قضیه در ایران چندان بیخ پیدا کرده بود که به شکلی ناگفته، عملاً ساعت شروع کار اداره ها از هفت و نیم - هشت ده سال پیش به نه - نه و نیم کنونی دگرذیسی یافت!



در کوچه‌های بخارای شریف

در آسیای میانه اما، از زمان پریشی خبری نبود. شاید یک دلیلش این بود که مردم ساعات کمتری را کار می‌کردند و ماهواره فشار زمانی کمتری به برنامه‌ریزی روزانه‌شان وارد می‌کرد. شاید هم اشتهايشان برای جذب برنامه‌ها کمتر بود. در کل ماهواره‌هايشان بیشتر روی کانال‌های روسی تنظیم شده بود و چون همه روسی می‌دانستند، به راحتی از آن استفاده می‌کردند. برنامه‌های جذاب برایشان فیلمهای هالیوودی بود و رقص و آواز خوانندگان روس. در ترکمنستان آثاری از هنرمندان و خوانندگان بومی وجود داشت. اما در ازبکستان چنین آثاری بسیار اندک بود. ندیدم از هیچ کانالی برنامه‌ای یا فیلمی یا حتی شعری به زبان فارسی پخش شود. گویا این دو کشور تنها زبانی را که می‌توانست هویت‌مدارشان کند را عمدا نادیده می‌گرفتند. (ناگفته نماند که البته برنامه‌ی چندان جذابی هم در کار نیست که بخواهد وسوسه‌شان کند.) ذکاوت زیادی لازم نبود که بتوانی تشخیص بدهی سیاست زبانی و فرهنگی ترکمنستان و ازبکستان محصول تعادل دو نیروی

روسی و ترکی است که اولی خواهان حفظ اقتدار معنوی هفتاد ساله‌اش بر این مردم، و دومی دوستدار بسط مرزهایش به درون آسیای میانه است. در این میان البته بی‌عرضگی و بی‌برنامه بودن ایرانیان را هم نباید از یاد برد که در کشمکش میان این دو نیرو بیشترین بخت را برای برد و غنی‌ترین خزانه‌ی هویت بخش و هموارترین زمینه را دارند، اما گویا جز در خاطره‌های شیرین پیرمردان تاجیک دیگر وجود خارجی نداشتند.

با این وجود مردم در کل نسبت به ایرانیان همدلی عجیبی نشان می‌دادند. در ترکمنستان و بین ازبکها هم چنین بود. اما قضیه در میان تاجیکها شکلی دیگر داشت. بارها وقتی می‌گفتیم ایرانی هستیم، عبارتهایی شبیه به این را می‌شنیدیم: وطن مقدس، خاک مقدس، میهن ما، ایران خودمان و...

تصویری که از ایران داشتند البته مخدوش و تقریباً اساطیری بود. هرکس که گذرش به شهرهای ایرانی افتاده بود، فخر می‌فروخت. نصرالدین مهمانخانه‌دار زمانی را در همدان گذرانده بود و در مرو اشک آباد هم مردمی را دیدیم که مشهد و گنبد را دیده بودند و ازین رو سرافراز بودند. اما به خصوص تاجیکها اعتمادی تقریباً کورکورانه به تمام چیزهای ایرانی داشتند. من به راستی نگران شدم که اگر رندان و حقه‌بازانی که به لطف زمانه شمارشان روز به روز در ایران بیشتر می‌شود، به این خطه بیایند چه تصویر زشتی از ما ترسیم خواهند کرد و چه ناخوشایند این تصویر افسانه‌آمیز را ویران خواهند کرد.



پدرام در آستانه‌ی
در مدرسه‌ای قدیمی

القصة، با یاران به ارگ شهر بخارا رفتیم، که بنای عظیمی بود شبیه به مرحوم ارگ بم خودمان. دیواری خمیده و بلند داشت که به خوبی مرمت شده بود. اطرافش چند سگ پرسه می‌زدند و چون هنوز صبح زود بود، درهای دکانهایش بسته بود. وقتی خواستیم وارد شویم بانویی آمد و ورودیه خواست. اما چون برگه و بلیت و هیچ مدرک قانع کننده‌ای نداشت که نشان بدهد کاره‌ایست، ندادیم و صبر کردیم تا باجه‌ی بلیت فروشی‌اش باز کند. بعد هم شروع کرد به تخفیف دادن در قیمت بلیت که مطمئن شدیم یک جای کارش می‌لنگد.

گشتی در اطراف زدیم. درست روبروی ارگ شهر، بنای بزرگ و زیبایی قد برافراشته بود که خانقاه یکی از سلسله‌های صوفیه محسوب می‌شد. اما حالا مثل مسجدی عادی درش بر روی همه باز بود. ستونهای چوبی بلند پانزده بیست متری ساختمان که هریک از یک تنه‌ی یکپارچه‌ی سرو ساخته شده، جلوه می‌فروختند. سقف بنا با کنده‌کاری‌هایی چوبی تزیین شده بود و در کل شباهتی با قصر عالی قاپوی اصفهان داشت. کتیبه‌اش نشان می‌داد که کمی بعدتر از آن ساخته شده است. وارد شدیم و دمی نشستیم. مقرنس کاری زیبایی در بالای محراب کرده بودند.

وقتی بیرون می‌آمدیم، به دربان بنا برخوردیم. مرد میانسال خوشرویی بود و با یک لشکر از بچه‌های قد و نیمقد ازبک مشغول بود که گویا برای بازدید فرهنگی از طرف مدرسه‌شان به آنجا آمده بودند. اهل تاشکند بودند و فارسی بلد نبودند. با رفتاری که شور و شوق کودکانی ترکمنها را به یادمان آورد، دور ما جمع شدند تا دسته جمعی عکس بگیریم. چنین کردیم و از مناری کوتاه که گوشه‌ی میدان بود بالا رفتیم تا نمای بالای منطقه را هم ببینیم. منار هم ارتفاع سقف خانقاه بود و بسیار ساده ساخته شده بود. وقتی بالای منار بودیم، سر و صدایی برخاست و دیدیم که یک کاروان از شخصیت‌های سیاسی مشغول عبور از خیابان هستند. کاروانی بودند مشتمل بر حدود بیست خودرو که همه با پرچم ازبکستان آراسته شده بودند. گویا کاروان تبلیغاتی

دولتمردی بود که برای کاری به جایی می‌رفت. آنچه که جلب توجه می‌کرد این بود که خودروها مدل بالا یا گران قیمت نبودند. یکی دو تا ماشین قدیمی به چشم می‌خوردند و بقیه هم نه مدل بالا بودند و نه خیلی تر و تمیز. نفهمیدیم مال کی بود، اما هرکی بود خیلی مردمی برخورد کرده بود. لحظه‌ای که آمدند با پدرام بالای منار بودیم و به شوخی به هم می‌گفتیم که اگر صبر کنیم چند تا اسکیت سوار و روروک باز و موتوری پرچم به دست هم در دنبال کاروان خواهیم دید!

در برابر خانقاه برکه‌ی مصنوعی بزرگی با دیواره‌های سنگی وجود داشت که به آبراهه‌های شهر وصل می‌شد. در هر محله‌ای یکی از این استخرهای بزرگ وجود داشت و روشن بود که در زمانهای دور شبکه‌ای از جویهای مصنوعی آب را به این مراکز برداشت عمومی آب منتقل می‌کرده است. حتی امروز هم این شبکه‌ی پیچیده‌ی آبراهه‌ها کار می‌کرد و به خصوص در بخارای قدیم و محله‌های اطراف لب حوض می‌شد جویهای پهن و بزرگ آب را دید که از درون مجراهای تر و تمیز و سنگی‌شان خروشان می‌گذرند.



خانقاه

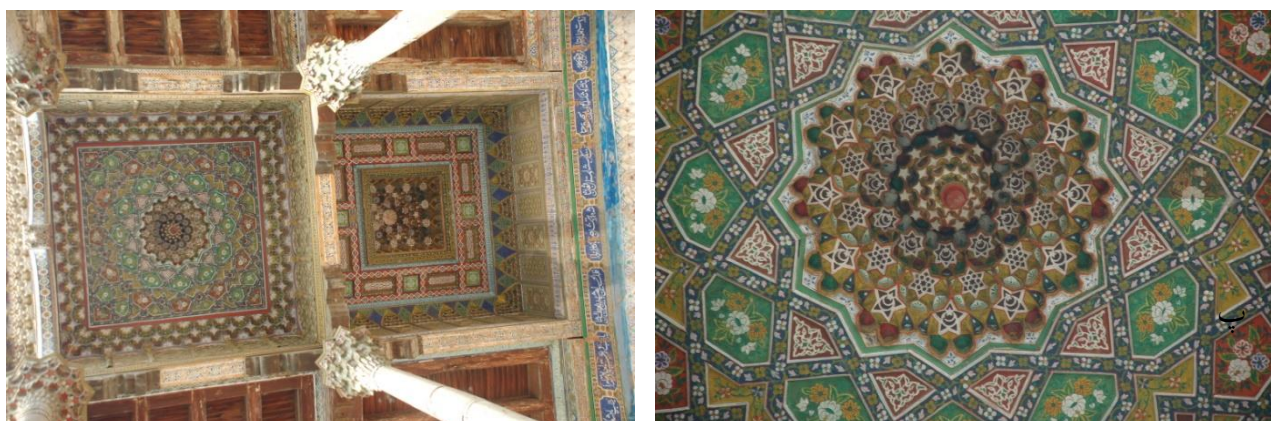
گشتمان را ادامه دادیم و یک مدرسه و مسجدی قدیمی را یافتیم و با پویان که دچار فشارهای معنوی شدید بود، وارد شدیم تا توالی بیابیم. یافتیم و جان پویان نجات یافت. اما آنقدر اقامتمان در آن بنا طول کشید که پدرام را از آن طرف گم کردیم. حدس زدیم لابد به ارگ شهر رفته. آنجا رفتیم و آنجا رفته بود. بلیتی خریدیم و وارد ارگ شدیم. بسیار خوب بازسازی‌اش کرده بودند. به احتمال زیاد همانجایی بود که تا آخرین لحظه در برابر لشکر چنگیز مقاومت کرده بود. بعدها هم تیمور یک بار با خونریزی بسیار آنجا را گشوده بود، و این جدای جنگهایی بود که در اطراف همین دیوارها میان خوارزمیان و ترکان و ازبکان و قزلباشان و بقیه‌ی جنگاوران ایران زمین درگرفته بود.

طبق معمول فضاهای عمومی ارگ را با برپایی نمایشگاه و فروشگاههای متعدد خراب کرده بودند. هرچند اتاقها را به موزه تبدیل کرده بودند. محتوایی در موزه‌ها نبود. یکی دو دست زره چند صد ساله بود و یکی دو توپ برنجی و گلوله‌های سنگی جالبشان. موزه‌ی تاریخ طبیعی‌اش هم جالب بود. چون نمونه‌هایی از سنگهایش را از بدخشان و افغانستان آورده بودند و جانورهایش را هم بسیار بد تاکسیدرمی کرده بودند. در آن حدی که دیدم، اسم علمی یکی دو جانور را اشتباه نوشته بودند و کسی هم که مسئول اصلاح کردنش بود حضور نداشت. به بانویی که غرفه‌دار موزه بود موضوع را گفتم. اما گفت رئیسش هنوز نیامده و باید منتظر بمانم تا بیاید. در فکر و خیال خودم بودم و حوصله نداشتم صبر کنم. فکر نکنم سایر بازدید کنندگان از دیدن چند اسم لاتین به جای چند اسم لاتین دیگر چندان ناراحت شوند.



آشپزی در تنور هیزمی

موزه‌ها برای شهری مثل بخارا واقعا فقیرانه بودند. البته انتظارش را داشتم. پیش از این در کتابها و تارنماها آثار تاریخی مهم سغد را مرور کرده بودم و می‌دانستم که بخش عمده‌ی آن در دوران حاکمیت روسها به غارت رفته و حالا در موزه‌ی آرمیتاژ، مسکو و لنینگراد جا خوش کرده است. آنجا را خوب به خاطر سپردم تا بعدها، وقتی فرصتی دست داد و روسیه را هم با ایران زمین متحد کردیم، این آثار را پس بگیریم و به بخارا بازشان گردانیم!



آرایه‌های سقف خانقاه

با جوانان غرفه‌داری که در گوشه و کنار می‌پلکیدند سر حرف را باز کردم. بیشترشان تحصیل دانشگاهی داشتند و فرهنگ ایران را هم به نسبت خوب می‌شناختند. یکی‌شان با افتخار گفت که خطاط است و خط فارسی را "نغز" می‌نویسد. بقیه هم محصولات بنجل را می‌فروختند. رواج تندیسهای سفالی کوچک ملانصرالدین در میانشان چشمگیر بود. گویا این ملای شوخ و شنگ نماد شهرشان شده بود. خنجرها و شمشیرهای خوبی هم داشتند که گران می‌دادند.

در همین گیر و دار بود که پدرام سر رسید و یادآوری کرد که صبح آن روز قولی را به کسی داده. در واقع موقعی که برای عکاسی از ما جدا شده بود، بار دیگر مدینه را دیده بود و باز دعوت او را شنیده بود و از طرف جمع قول داده بود ساعت ده به لب حوض برویم و با او چای و صبحانه بخوریم. تا وقتی که

ساعت نزدیک ده نشده بود این قول را جدی نگرفته بودیم. اما وقتی دیدیم وقتی تا ده نمانده، به فکر افتادیم. با هم بحثی کردیم که چه بکنیم. اختلاف نظر در میانمان وجود داشت. هر سه دوست داشتیم به گردشمان در شهر ادامه بدهیم. اما پدرام که قول را به مدینه داده بود، اعتقاد داشت باید سر قولش بماند و من هم با او موافق بودم. اشکال کار در اینجا بود که از طرف جمع قول داده بود. پدرام در نهایت گفت که به سر قرار می‌رود. پویان هم با وجود این که بدش نمی‌آمد ارگ را بیشتر بگردد، پذیرفت که همراهش برود. من اما، در حال و هوای خودم بودم و حوصله‌ی صبحانه خوردنِ گروهی را نداشتم. این بود که گفتم نمی‌آیم. خلاصه اینطوری شد که پدرام برای پایبندی به قولش و پویان برای تنها نگذاشتن او به طرف لب حوض بازگشتند. اما من در ارگ باقی ماندم. قرارمان این شد که ساعتی بعد در برابر آرامگاه شاه اسماعیل سامانی همدیگر را ببینیم.

مدتی بر یکی از دیوارها ارگ نشستیم و آنچه را که می‌آمد می‌نوشتیم، چه شعر و چه مفهوم. منظره‌ای چشمگیر داشت این ارگ. حالا هزار سالی از آن هنگام می‌گذشت، اما گویی می‌توانستی از آن بالا معبد بزرگ نوبهار را ببینم که دیرزمانی بزرگترین معبد بودایی جهان بود. این شهر، هرچند حالا دیگر ساکنانش به یاد نمی‌آوردند، اما برای مدتی طولانی مرکز ترویج آیین بودا در جهان بود و بزرگترین معبد و تندیس بودای دنیا در آن وجود داشت. و این مدتها پیش از آن بود که تندیسهای عظیم سنگی بودا در چین و افغانستان ساخته شوند. برمکیان هم از همین شهر و همین معبد برخاسته بودند و نامی نیک از خود در روزگار به جا گذاشته بودند. همین شهر در ضمن پایتخت سامانیان هم بود و یکی از مراکزی بود که رستاخیز فرهنگی ایرانیان در قرون سوم و چهارم از آن آغاز شده بود. فارابی بی‌تردید اینجا را دیده بود و همچنین بود بیرونی و ابن سینا و صدها نامدار بزرگ دیگر تاریخ ایران زمین. آن روز صبح، وقتی به بخارای خواب آلوده می‌نگریستم، نه از

راهبران مانوی اثری به جا مانده بود، نه از کاهنان بودایی. با این وجود بخارا هنوز آنجا بود. با تمام شکوه و سربلندی‌اش. کم هستند شهرهایی که بتوانند مثل بخارا نجیبانه و خردمندانه پیر شوند.

از ارگ بیرون آمدم و به سوی آرامگاه شاه اسماعیل راه افتادم. بوستانی در آن روبرو بود که به آن "باغ استراحت" می‌گفتند. درختانش جوان بودند و جمعیت رهگذر در آن نیز همچین. بر دیوارها نمادهای ملی ازبکها را نقش کرده بودند که می‌شد بدون اشکال به یکی از خیابانهای تهران منتقلش کرد و ادعا کرد که همان نمادهای ملی ایران است. نقشی از یک شیردال سکایی و شمشیر دلاوری ساسانی، یک سردر مسجد بزرگ، شمایل چند خردمند دستار به سر که شاید ابن سینا یا بیرونی بودند، و البته همان ستاره‌ی هشت پر آناهیتای سرفراز که در تمام مسیرمان بارها و بارها تکرار می‌شد.

بوستانی که در اطراف آرامگاه امیر سامانی ساخته بودند اما، از هویت و نمادهای معنادار خالی بود. جمعیتی آشکارا برای رسیدن به شهربازی کوچک و محقری که در انتهای بوستان برپا بود به آنجا آمده بودند. تردید داشتم حتی یک نفر از آنها بتواند زمان زندگی امیر اسماعیل را بگوید یا در مورد سامانیان چند جمله‌ای حرف بزند. بوستان در واقع جای شلوغی بود که یک طرفش لوناپارک و طرف دیگرش غرفه‌های بازارچه‌ای نهاده بودند. نام آرامگاه برای بنایی که در این میان گم شده بود، مناسب نبود. امیر سامانی بی تردید در اینجا

آرام نداشت.



در برابر آرامگاه

امیر اسماعیل سامانی

در یکی از خیابانهای فرعی بوستان، که به شکل نیم دایره بود، بر دیوارهایی مرمرین کتابهایی با صفحات برنز کار گذاشته بودند و نام و نشان کسانی را در آن ثبت کرده بودند. در حد اندکی که ترکی می فهمیدم، معلوم شد که شهیدان جنگ هستند. گویا به جنگ جهانی دوم و لشکرهای سواره‌ی ازبک و ترکمنی مربوط می شدند که استالین جلوی آلمانها فرستاده بود، بی آن که درست مسلحشان کند. احتمالا کسی در آنجا نمی دانست که سوارکاران دلیری که از آسیای میانه به جبهه‌ی غرب برده شدند، سوار بر اسب و با نیزه به آلمانهای مسلسل به دست تانک سوار حمله می بردند. و البته کشتار می شدند.

بعد از آن به غرفه‌های بازارچه‌ای رسیدم. زن جوانی که غرفه دار بود سر حرف را باز کرد و وقتی فهمید ایرانی هستم شادمانه گفت که خودش هم تاجیک است. بعد دختر بچه‌ی کوچک و زیر و زرنکش را آورد که نامش تهمنه بود. از دیدنشان شادمان شدم. گفت که خودش با وجود بار زندگی که بر دوش دارد، دخترش را در خانه درس می دهد. اما خط فارسی را نمی دانست که بتواند به تهمنه یادش بدهد. تقریبا همسن و سال خودم بود اما شکسته شده بود. وقتی فهمید سی و چهار سال دارم و هنوز زن نگرفته‌ام، گویی رازی را با من در میان بگذارد، خبر داد که همان حوالی جایی به نام چشمه‌ی ایوب است که حاجت مردم را بر آورده می کند. سفارش کرد که بروم و از آب آن چشمه بخورم و اطمینان داد که اینطوری حتما به سرعت ازدواج خواهم کرد. حرفش را جدی گرفتم و وقتی برای دیدن چشمه‌ی ایوب رفتم مراقب بودم یک وقت با آب زلالش برخوردی نکنم!

در میان این هاویه‌ی چهل تکه از براده‌های هویت، بنای چهارگوش و موقری ایستاده بود، که بیش از هزار سال سن داشت. این اولین بنای خشتی نقشدار ایران زمین بود. ساختمانی که بسیار در موردش خوانده بودم و دیدنش را انتظار کشیده بودم. کوچکتر از آن بود که انتظار داشتم، و زیباتر. سادگی خشتهایش و نقش و نگار متقارنی که با خشت بر آن درآورده بودند چشمگیر بود. بنا در گوشه‌ای تک افتاده بود. چند باغبانی

جلویش مشغول به هم زدن خاک باغچه‌ای بودند و یک روس تنومند داشت روپوش چوبی در را عوض می‌کرد. از لوناپارک همان نزدیکی سر و صدای ناهنجار موسیقی پاپی خش‌دار به گوش می‌رسید که آوازی ترکی را با صدا و موزیکی نه چندان دلنواز می‌خواند. از امیر سامانی تنها زیبایی آن بنا برجای مانده بود. مثل گوهری رها شده در میانه‌ی مرداب.

در مقبره باز بود. وارد شدم و روی زمین نشستم. برای مدتی به فکر فرو رفتم. مرد روس که داشت با مته سردر بنا را سوراخ می‌کرد سرکی کشید و چون دید آنجا نشسته‌ام به روسی پرسید که صدا اذیت می‌کند یا نه. دست کم فکر می‌کنم چنین چیزی گفت. اشاره کردم که ترجیح می‌دهم برود. و جالب این بود که سری تکان داد و رفت! دقایقی سکوت و آرامش برقرار شد و با امیر اسماعیل تنها ماندم. کسی که فارسی نوشتن امروز من، دست کم تا حدودی مدیون حضور او بر صحنه‌ی تاریخ است. دریغم آمد که از آن همه کودکی که در آن باغ بودند، هیچ کس برای بازدید از این آرامگاه نمی‌آید و هیچ کس نیست که زندگی مردی چنین بزرگ را برای انبوه مردم سرگردان در این اطراف فریاد کند. که این همان کسی است که وقتی راهزنانی را شکست داد و اسیر کرد و دید لباس درست ندارند، دریافت که از فقر و ناچاری به دزدی روی آورده‌اند. پس لباسی کرباسی به ایشان داد و رهایشان کرد و همان‌ها نگهبانان امنیت مردم شدند. همان کسی که وقتی برادر بزرگترش برای نبرد با او از مرو به آنجا لشکر کشید، نخست برادر را شکست داد و اسیر کرد و بعد تاجش را به او داد و رهایش کرد و ابراز اطاعت کرد، چرا که برادرش او را پرورده بود و حق پدری به گردنش داشت. او همان کسی بود که دودمان سامانیان را از خلافت بغداد مستقل کرد و مدرسه‌هایی برای پرورش کودکان ایرانی بنا نهاد و رواداری دینی را رواج داد و مرزها را آرام کرد و ادب پارسی را پشتیبانی کرد. افسوس کسی نبود که اینها را به آن بچه‌های نازنینی بگوید، که اگر می‌شنیدند، شاید مردان و زنانی بزرگتر بار می‌آمدند.

در آرامگاه امیر اسماعیل آنقدر ماندم که زمانِ قرارم با پدرام و پویان فرا رسید. قرار بود آنها هم به اینجا بیایند. مرد روس هم آمد و لبخندی زد و دوباره از نردبان بالا رفت و کارش را از سر گرفت. چون بچه‌ها کمی دیر کرده بودند، راه افتادم تا دوباره گشتی در پارک بزنم. نزدیک ورودی بوستان پیدایشان کردم. رفتیم که با هم دوباره آرامگاه را ببینیم. این بار خانمی دم در آرامگاه ایستاده بود و برای ورود به آن طلبِ پول و بلیت می‌کرد. گفتم که همین ده دقیقه پیش داخل آرامگاه بودم و او را ندیدم، و گفت آن موقع هنوز "باز نکرده بود". لابد دکان بلیت فروشی‌اش را می‌گفته، وگرنه در آرامگاه که باز بود و من هم که داخلش بودم!

به هر حال، شاه اسماعیل را دیدیم و تصمیم گرفتیم باز گردشی در کوچه پسکوچه‌های بخارا بکنیم. راه افتادیم و از کوچه‌ای باریک به کوچه‌ی باریک دیگری سرازیر شدیم. از همان خانه‌های فقیرانه، همان درهای چوبی زیبا، و همان کوچه‌های تنگ و باریکِ خاک آلود، اما تمیز. به حال خودمان بودیم و هر از چند گاهی از هم جدا می‌شدیم تا کوچه یا زیرگذری را به تنهایی طی کنیم. در این میان پدرام زیر آواز زد. پیش از این هم هنگامی که با جمع خورشیدی‌ها به کوه و بیابان می‌رفتیم آوازش را شنیده بودم، و صدایش را دوست داشتم. پدرام با هنرمندی تمام شروع کرد به خواندن "بوی جوی مولیان آید همی..."

کوچه‌ها خلوت بود و پنجره‌ها باز، و همچنان که می‌گذشتیم، گویی می‌شد ساکنان خانه‌ها را دید که درود پدرام بر بخاراییان را از روزن پنجره‌هایشان می‌شنوند. کمی که گذشت، صدای پدرام با نوای ساز و دهلی همراه شد. درست در لحظه‌ای که نزدیک بود همراه پویان وارد عمارتی شبیه به مسجد شویم، صدا توجهمان را جلب کرد. به سوی صدا رفتیم و صحنه‌ای را دیدیم که هنوز ردپای رنگارنگش در خاطر حک شده است. یک گروه بیست سی نفری از مردان و زنان با لباسهای سنتی رنگارنگ و زیبا، به صورت گروهی در کوچه‌ها حرکت می‌کردند و برای عروسی جهاز می‌بردند. جهاز را بر بالشهایی مخملی نهاده بودند و

بیشترشان را دخترانی شاد و خندان حمل می‌کردند. مردی کوتاه قد در ابتدای صف حرکت می‌کرد و سرنای بلند و عجیبی را هر از چندگاهی بر دهان می‌برد و آوایی از آن بر می‌آورد که به کوس و بوقِ هنگام جنگ می‌ماند. کنارش جوانی دهل به دست می‌رفت و هماهنگ با او دهل می‌زد. همین دو ساز ساده نوایی چندان شاد و سرزنده پدید آورده بودند که مایه‌ی شادمانی تمام رهگذران بودند. مردم هم هر از چندی به این گروه می‌پیوستند و چند قدمی به همراهشان راه می‌رفتند. اما زود از کاروان جدا می‌شدند. من و پدرام و پویان نیز به جمع جهازبران پیوستیم. من با مرد میانسالی گرم صحبت شدم که معلوم شد پدر عروس است. نام عروس رخسار بود و نامزدش احمد، یا چنان که پدرزنش می‌گفت، احمد نام داشت.

با این گروه چند کوچه‌ای را رفتیم و دعوت گرمشان را برای آن که شام را نزدشان برویم با ادب رد کردیم و گفتیم که در آن هنگام در راه سمرقند خواهیم بود. بعد باز از همان مسیر پیچ‌پای گذشتیم و با راهنمایی پویان که تمام مسیرهایمان را مهندسانه بر GPS اش ثبت کرده بود، به لب حوض بازگشتیم. دوستانم با نصرالدین قرار گذاشته بودند که ساعت یک اتاقمان را خالی کنیم و کوله‌هایمان را تا شب که سوار قطار می‌شدیم، همانجا به امانت بگذاریم. درست سر وقت رسیدیم و کوله‌ها را بستیم و در اتاقی در حیاط نهادیم. نصرالدین کمی پول اضافی گرفته بود و برایمان بلیتهای قطار تهیه کرده بود. بلیتهای قطار را هم گرفتیم و تسویه حساب کردیم و رفتیم تا آخرین چرخمان را در شهر بزنیم و نهاری بخوریم.

برای خوردن نهار باز به لب حوض رفتیم. اما انگار قدممان برای این رستوران خوب بود. چون یک دسته توریست اروپایی آنجا انگر انداخته بودند و جایی برای نشستن پیدا نمی‌شد. همین طور سرگردان مانده بودیم و داشتیم با همان گارسون جوانِ دیروزی مشورت می‌کردیم که مردی که به همراه دختری زیبارو در یکی از جایگاه‌ها نشسته بود، صدایمان کرد و گفت که غذایشان تمام شده و دارند می‌روند. ما را به سر میز خودشان دعوت کرد. نشستیم و تشکر کردیم. مرد ایرانی بود، در دویی کار و کاسبی داشت و برای تفریح و

تمدّد اعصاب به آسیای میانه آمده بود. گویشی تهرانی داشت و با وجود سنش که گمانم از ما کمتر بود، سرد و گرم چشیده به نظر می‌رسید. دختر زیبایی که همراهش بود، نامزدش بود و از اهالی بخارا. برای دقایقی همراهمان نشستند و گپی زدیم. گفت که بخارا خشکبار و میوه‌هایی عالی دارد، هرچند در مورد دومی بد فصلی آمده بودیم. بعد معلوم شد آنها هم به سمرقند می‌روند و هر دو طرف ابراز امیدواری کردیم که یکدیگر را آنجا ببینیم. بعد زوج جوان رفتند و صحنه‌ی شکم‌چرانی ما را از دست دادند. ما که این بار با تمام توان رزمی‌مان در جبهه حضور یافته بودیم، تقریباً همان غذاهای دیروزی را سفارش دادیم، به همراه چند مدل جدید که سر میز این و آن می‌دیدیم. پس شیشلیک و آش کلم سر جایش بود، اما با کباب کوبیده (به قول بخاری‌ها، کوفته) و نوعی ماکارونی پرملاط که اسمش شبیه است به بیشکک، شهری در قزاقستان.

بالاخره وقتی دیدیم خطر انفجار جدی شده دست از خوردن کشیدیم. تصمیم گرفتیم آن بعد از ظهر را صرف بازدید از محله‌های جدید شهر کنیم. پویان که عشق عمیقی نسبت به نقشه‌ی شهرها داشت و استثنائاً توانسته بود در بخارا یک نقشه‌ی شهر را به دست آورد، با غرور و مهارت ما را از کوتاهترین راه به محله‌های جدید راهنمایی کرد و به این ترتیب فواید اجتماعی و فرهنگی نقشه‌ی شهرها را اثبات کرد. پدرام چندان متوجه این فیض بزرگ نشد، چون مشغول عکس گرفتن از در و دیوار بود.

محله‌ی جدید بخارا، همان بخشی بود که ما برای نخستین بار همراه الیاس به آن گام نهاده بودیم. هتل‌هایی بزرگ در آن وجود داشت که مشهورترینش در نزدیکی ساختمانی به نام بخارا پالاس قرار داشت. در اینجا خیابانها پهن و آسفالت شده بود و بناها سنگی و تازه‌ساز. بوستانها و درختان فراوان بودند و معلوم بود خدمات شهرداری بر همیاری مردمی می‌چربد. خیابانهایی انباشته از فروشگاه هم وجود داشتند، که تقریباً همه‌شان از آژانس مسافرتی، کافی نت یا بقالی‌هایی متعدد در ابعاد متفاوت تشکیل شده بودند. باز هم تلاشهایی

برای گرفتن بلیت هواپیمای تاشکند کردیم و با وجود تلاش جانانه‌ی یکی از مسئولان آژانس‌ها، تیرمان به سنگ خورد. قطعی شد که باید بعد از سه روز از ازبکستان خارج شویم و برگشتمان را با پرواز از فرودگاه شهر دوشنبه کز کنیم.

در راه گذارمان به دانشگاه دولتی بخارا افتاد. منطقه‌ای از شهر را در بر می‌گرفت و معلوم بود از سازمانهایی است که در دوران شوروی ساخته شده. ساختمانهایی مکعبی، بی‌آرایه و ساده با اندرونی خشک و بیروح و نیمه تاریک بودند که هم مکان تحصیل بودند و هم در همان حوالی، خوابگاه دانشجویان. وارد محوطه‌ی خوابگاهشان شدیم و سر حرف را با دانشجویان باز کردیم. دو دختر که به نظرمان دبیرستانی می‌رسیدند، شروع کردند با انگلیسی حرف زدن. معلوم شد که سنشان از آنچه فکر می‌کردیم بیشتر است. بیست سالی داشتند و دانشجوی سال دوم بودند. یکی‌شان که به مردم هندوچین شبیه بود، گلرخ نام داشت و دیگری که به روسها شبیه بود، خود را گلی معرفی کرد. با وجود ظاهر بور و سپیدش می‌گفت که ازبک است و در ضمن درد دل کرد که اسم کاملش چیزی دیگری است که دوستش ندارد و چون با گلی شروع می‌شود همان را استفاده می‌کند. هر دو زبانهای ازبکی و روسی را به روانی می‌دانستند، و انگلیسی را داشتند یاد می‌گرفتند. همچنین واحدی برای زبان کره‌ای در دانشگاهشان بود که آن را هم برداشته بودند و کتاب درسی - شان درون کیفشان بود. کتاب زبان کره‌ای را ورق زدیم و از آنها خواستم از رویش بخوانند. به روانی خواندند. با این که زبان کره‌ای را زیاد در فیلمها شنیده بودم و همیشه آن را نزدیک به ژاپنی می‌دیدم، برای اولین بار متوجه شدم از نظر آوایی شباهتی هم به ترکی دارد. در بخارا و سمرقند اقلیتی از کره‌ای‌ها هم زندگی می‌کردند و این علاقه به زبانشان احتمالاً از آنجا ریشه می‌گرفت. این اقلیت را در دوران استالین از خاور دور به اینجا کوچانده بودند.

با دخترها در مورد نظام آموزشی شان گپی زدیم. دوران‌بندی مدرسه‌شان به مال ما شباهتی داشت. دو تا شش سال درس می‌خواندند، و بعد یک سال را به عنوان پیش‌دانشگاهی می‌گذراندند. به این ترتیب در نوزده سالگی می‌توانستند وارد دانشگاه شوند. کنکور نداشتند و از سیستم آموزشی شان راضی بودند. هرچند رشته‌هایی که نام می‌بردند بیشتر به حوزه‌های زبان و ادبیات مربوط بود و اثری از شاخه‌های فنی یا علوم پایه در آن نبود. دخترها نشانی پست الکترونیکی مان را خواستند که دادیم. وقتی به ایران برگشتم، دیدم گلی‌ای - میلی فرستاده و برگشتم به ایران را خوشامد گفته!

بعد از خداحافظی با دخترها یک دسته از پسرها را دیدیم که جایی ایستاده بودند و با هم گپ می‌زدند. سراغشان رفتیم. خیلی‌هایشان فارسی بلد نبودند. بالاخره پسر جوان لاغری سر رسید که تاجیک بود و فارسی می‌دانست. اما از روستاهایی دوردستی آمده بود و لهجه‌ای داشت که فهمیدن سخنانش را دشوار می‌ساخت. اسمش جمشید بود و همانجا درس می‌خواند.

از دخترها شنیده بودیم که ادبیات فارسی هم در این دانشگاه تدریس می‌شود. گفتم که دوست داریم استادان زبان فارسی را ببینیم. گفت که الان ساعت کلاسها تمام شده و بیشتر استادان به خانه رفته‌اند. اما بر عهده گرفت که ما را راهنمایی کند. همراهان آمد و به چند ساختمان سرکی کشیدیم تا آن که خود را در برابر در کلاس استادی دیدیم. قبل از آن که نظر ما را بپرسد، در زد و استاد را از سر کلاسش بیرون کشید و ما را به او معرفی کرد. با حیرت دریافتیم که ادبیات فارسی و عربی را با هم اشتباه گرفته و ما را سر کلاس درس عربی آورده. با این وجود استادی که به استقبالمان آمد چندان خوشرو و مهربان بود که دلمان نیامد عذر بخواهیم و دنبال کارمان برویم. استاد ما را به داخل کلاس دعوت کرد و ما هم رفتیم و نشستیم. در حالی که جمشید و یکی دو نفر دیگر هم همراهمان شده بودند. کلاس احتمالاً دوره‌ی فوق لیسانس بود، چون تنها هشت نفر دانشجو در کلاس نشسته بودند و عربی‌شان هم خوب بود. بر در و دیوار کلاس نعم و لا و این

و متی را با خطوطی درشت نوشته بودند و مثل مهدکودکها به در و دیوار زده بودند. رفتار استاد هم شباهتی به معلمان مهد کودک داشت. چون ما را نشانند و بعد رفت برایمان آب نبات آورد!

پیشنهاد کردیم که استاد تدریسش را ادامه دهد. اما انگار طبیعی رفتار کردن در حضورمان برایش راحت نبود، چون یکی دو جمله گفت و بعد کاملاً رو به ما کرد و مکالمه بین ما و کلاس جریان یافت. بار دیگر با عربی دست و پا شکسته‌ای با هم حرف زدیم. نادانی‌شان در مورد ایران و ادبیات فارسی و عربی تکان دهنده بود. چون فکر می‌کردند ایران کشوری است که اعراب در آن زندگی می‌کنند. در این مورد می‌توان به رسانه‌های ملی ایران تبریک گفت که همان تصویر مورد نظرشان را با موفقیت به کرسی نشانده بودند. وقتی گفتیم زبانمان فارسی است، تغییر چندانی نکرد. چون انگار در آن کلاس کسی چیزی درباره‌ی فارسی و تفاوتش با عرب نشنیده بود، و این تازه در دانشگاه بود، و در بخارا!

از توشه‌ی لغات عربی‌مان آنقدر که می‌توانستیم بهره بردیم و مکالمه به نسبت روان پیش رفت. معلوم شد آن گفتگوی دیروزی با طلبه‌های مدرسه علمیه موتور زبانم را راه انداخته است. بعد از دقایقی برخاستیم که برویم. عکسی دسته جمعی با استاد انداختیم و با بدرقه‌ی گرمش از کلاس خارج شدیم. از جمشید هم تشکر کردیم و فلنگ را بستیم. پدرام می‌گفت استادِ مهربان احتمالاً تا چند ماه بعد منتظر خواهد ماند تا به دنبال بازدید هیئتی ایرانی از کلاسش، او را به تدریس در یکی از شهرهای ایران - مثلاً ریاض! - دعوت کنند! دیگر وقت زیادی برای گردش برایمان نمانده بود. در راه بازگشت، از کنار دانشگاه دیگری رد شدیم و این یکی مربوط به علوم پزشکی بود. آشنایی با آنجا هم برای همه جالب بود. وارد شدیم و با یک مشت دانشجو روبرو شدیم که طبق معمول بچه‌سال می‌نمودند. آنقدر همه مشغول عکس برداشتن شدند که فرصتی نشد درست و حسابی در مورد آموزش پزشکی بپرسیم. پسر جوانی که ابتدا با ما حرف زده بود، در این حد گفت

که دانشگاهشان بسیار معتبر است و آموزشهای خوبی را در زمینه‌ی بالینی دریافت می‌کنند. معلوم بود که روی استادانشان و جامعه‌ی علمی‌شان به روسیه بود، و از دانشگاه مسکو به صورت قطبی علمی یاد می‌کردند. در میان این گروه، دختر جوانی بود با چهره‌ی زیبا که حالتی شبیه به ایرانیان داشت. نوزده سالش بود و مه‌لقا نام داشت یا به قول خودش، "ماخ‌لیقا". نمی‌دانست، اما گویشی که با آن فارسی را حرف می‌زد، مثل تمام مردم بخارا، مشتقی بود از گویش سغدی باستان. آنها هم ماه را ماخ می‌گفتند و واکه‌ی ها و خ را با هم یکی می‌گرفتند. مه‌لقا همراهان آمد تا مسیر لب حوض را نشانمان بدهد. دوست داشت به ایران بیاید و در دانشگاه‌های ایران تحصیل کند. دندانپزشکی را دوست داشت و پدرام کسی بود که می‌توانست در این مورد به او کمک کند. با وجود این که فارسی را به شیوایی حرف می‌زد، اما تمام مسیر را انگلیسی حرف زد. انگار داشت تمرین زبان می‌کرد. بالاخره ما را به سلامت به لب حوض رساند و خداحافظی کرد و رفت.

رفتیم و کوله‌هایمان را برداشتیم و برای رفتن به سوی ایستگاه قطار که خارج از شهر بود به راه افتادیم. از کوچه که می‌گذشتیم، یادم افتاد که کنیسه‌ای آنجا وجود دارد. یکی از بارهایی که از هم جدا بودیم، پدرام و پویان این معبد یهودیان را یافته بودند که در همان کوچه‌ی مسافرخانه‌مان قرار داشت. وقتی از برابرش می‌گذشتیم دیدیم در باز است. دری زدیم و وارد شدیم. مرد جوانی به نام رافائل با پدرش و دربان کنیسه آنجا حضور داشتند. مهربانانه خوشامدمان گفتند و چای آوردند و دعا‌های روی دیوار و تورات قدیمی‌شان را نشانمان دادند. رافائل به شیوایی فارسی حرف می‌زد و همه خود را ایرانی می‌دانستند. می‌گفتند دو هزار سال پیش از جنوب ایران زمین به آنجا کوچیده‌اند و برای دیرزمانی جمعیتی مهم در بخارا بوده‌اند. اما حالا از چند هزار یهودی آن شهر تنها صد تن باقی مانده بودند و همه به آمریکا کوچیده بودند. عشق و علاقه‌شان به ایران و تاریخ ایران مثال زدنی بود و دوست داشتند از اوضاع داخلی ایران خبر داشته باشند. جالب بود که آنها هم مثل خیلی‌های دیگر در آسیای میانه خیال می‌کردند ایران و آمریکا در حال جنگِ رودررو هستند.

وقتی گفتیم خبری از جنگ نیست و از زیر بمب و خمپاره به آنجا نیامده‌ایم، تعجب کردند. وقتی می‌خواستیم خداحافظی کنیم، خاخام بزرگ بخارا سر رسید. شباهتی چشمگیر به ربی فیلم و یولن زن روی پشت بام داشت. با بدگمانی ما را نگاه کرد و با تبختر اشاره کرد که برای بازسازی کنیسه صدقه بدهیم. با خوشرویی چنین کردیم و حس کردیم رافائل و پدرش کمی از این حرکت خاخام شرمنده شده‌اند.

سر کوچه به مدینه برخوردیم. خبردار شدم که دوستانم با وجود شتابی که به خرج داده بودند صبح به او نرسیده بودند و در نهایت صبحانه‌ی آن روز را نتوانسته بود با گروه ما بخورد. با این وجود با همان ادب معمولش ما را راهنمایی کرد تا با خودروهای بزرگ عمومی به ایستگاه قطار برویم و در سمرقند هم نشانی مسافرخانه‌ی ارزانی را به ما داد که آشنایش بود. راهنمایی‌هایش به راستی کارآمد بود و در کم شدن مخارجمان خیلی موثر بود.

خودرویی که ما را به ایستگاه قطار رساند، یک وَن کوچک بود که کوله‌های ما بخش مهمی از آن را پر کرده بود. ساعت هفت ونیم قطارمان حرکت می‌کرد و همان حدود بود که به آنجا رسیدیم. فوری سوار شدیم. رئیس خط پیرمردی بود که وقتی دید ایرانی هستیم گل از گلش شکفت. به فارسی شیوایی ابراز خوشحالی کرد که ما را دیده، و وقتی گفتیم ایرانی هستیم گفت: "آه، ایران، وطن مقدسمان!"

خودش ما را به کوپه‌مان راهنمایی کرد و اطمینان یافت که جایمان راحت است. کوپه چهار نفره بود و همسفرمان پیش از ما به آنجا رسیده بود. پسر جوانی بود به نام ذکیر. کوله‌ها را جا به جا کردیم و شروع کردیم به صحبت کردن. ذکیر جوانی خونگرم و مودب بود. ازبک بود اما چون دوست دخترش تاجیک بود، فارسی را تا حدودی یاد گرفته بود. آنقدر در مورد دوست دخترش و نقش مثبتش در روند فارسی یاد گرفتنش گفت که احساس کردم دریچه‌های جدیدی در مورد یادگیری زبان چینی بر من گشوده شده است!

ذکیر علاوه بر فارسی و ازبکی و روسی، انگلیسی هم بلد بود. اقتصاد خوانده بود و در شرکتی بین المللی کار می کرد. اصلا اهل یکی از شهرهای اطراف سمرقند بود و خیلی از این شهر تعریف می کرد. به قدری خونگرم بود که بعد از نیم ساعت چنان صمیمی شدیم که انگار سالهاست یکدیگر را می شناسیم. پیرمردی که مسئول خط بود هم از چندگاهی سری می زد تا مطمئن شود جایمان راحت است. او هم از مردم سمرقند بود و حافظ نام داشت.

ذکیر اطلاعات گرانمایی در مورد شرایط زندگی در جامعه ی ازبکستان به دستمان داد. سنت ازدواج به ضرب چاقو که به محض ورود به اتوبوس قوچان با آن آشنا شده بودیم و پیامدهای جمعیت شناسانه ی عجیبش را در ترکمنستان دیده بودیم، در ازبکستان هم به شدت برقرار بود. ذکیر بیست و یک سال داشت و ابراز تاسف می کرد که باید تا چهار پنجسال دیگر ازدواج کند. از زندگی مجردی خیلی راضی بود و آنطور که تعریف می کرد می بایست هم راضی باشد. در هر شهری که کار می کرد یکی دو دوست دختر داشت و در کل زندگی را به کامرانی می گذراند. وقتی تلاش کرد سن و سال ما را حدس بزند و تقریباً معکوس عمل کرد، فهمید که هر کدامان ده دوازده سالی از او بزرگتریم. (شکل ظاهری مان ظاهراً این تفاوت سن را نشان نمی داد.) بعد فهمید که هر سه نفر از طایفه ی عزبهای قلمرو ری هستیم و شگفت زده شد و با حسرت گفت که خودش باید حتماً تا چند سال دیگر ازدواج کند. می گفت فشار اجتماعی در ازبکستان چندان است که پسران دست بالا تا بیست و پنج سالگی و دختران دست بالا در هجده نوزده سالگی ازدواج می کنند. بعدش هم که نمایشنامه از پیش نوشته شده بود. زادن فرزندان بود و پروردنشان و پیر شدن و مردن! بعدتر که حافظ به جمعمان پیوست، فهمیدیم این شیوه از زندگی دست کم از نظر ژنتیکی مقرون به صرفه است. چون حافظ با پنجاه و هفت سال سن شش فرزند داشت و سیزده نوه!

ذکیر بسیار پیگیر بود که ورود ما به سمرقند با کمینه‌ی ابهام و سردرگمی انجام شود. جاهایی که می‌خواستیم برویم را می‌پرسید و با تلفن زدن به آشنایانش در سمرقند بهای هتلها و مسیرهای مورد نیاز ما را معلوم می‌کرد و در اختیارمان می‌گذاشت. مثل بقیه‌ی مردمی که در آسیای میانه دیدیم، بسیار مهربان بود و بی‌دریغ کمک می‌کرد.

مکالمه‌ی ما چهار نفر هم برای خودش حکایتی شده بود. وقتی صحبت گل انداخت، همه با هیجان با هم حرف می‌زدند. زبان ترکی، فارسی، انگلیسی، و ازبکی با دست و دلبازی به کار گرفته می‌شد و چه بسا که در وسط یک جمله کانال عوض می‌کردیم و به زبانی دیگر حرف می‌زدیم. در کل کوپه‌مان به آزمایشگاه تجربی گفتگوی تمدنها شبیه شده بود.

کمی که گذشت، بحث به رودکی و شعر پارسی کشید و بیتهایی از بوی جوی مولیان را برای ذکیر خواندیم. بعد از پدرام خواستیم تا با صدای زیبایش برایمان بخواند. اما برای این کار مقدمه‌چینی لازم بود. به طور خودجوش مناسکی آنجا شکل گرفت. حافظ را صدا کردیم و خوراکی‌هایی را که داشتیم بیرون آوردیم (شکلات بود و آب انار). بعد دسته جمعی به خوردن پرداختیم و پدرام بوی جوی مولیان را با صدای نیکویش خواند. اشک در چشمان حافظ حلقه زده بود و ذکیر چندان تحت تاثیر قرار گرفته بود که با تلفن همراهش صدای پدرام را ضبط کرد و بعد یک بار دیگر همانجا آن را گوش داد. حافظ وقتی خواندن پدرام تمام شد، به سهم خودش به بزم‌مان افزود و رفت یک قوری چای کبود با چند پیاله آورد. من با وجود این که در همنشینی با دولت (همان ساربان مروی) چای نوشیده بودم، باز به عادت سابقم بازگشتم و نخوردم. تا اینجای کار چای خوردن‌هایم در سی سال اخیر به دو مورد بالغ می‌شد. یکی در دماوند که بعدها طی مقاله‌ای ثابت کردم به خاطر ارتفاع زیاد و دمای متفاوت جوش آب، اصلاً چای نبوده، و دیگری در مرو، که امیدوار بودم خبرش به خاطر شمار کم شاهدان عینی به جایی درز نکند. آخر چندین و چند تن از دوستان بودند که سر

چای خوردن یا نخوردن من با هم شرطهای کلان بسته بودند و نمی‌خواستیم هواداران جبهه‌ی ضد آلکالوئید را دلسرد کنم. هرچند چند روزی بعد باز چنین کردم!

القصه، نیمه شب بود که به سمرقند رسیدیم. ورودمان به پایتخت باستانی سغد کهن چندان با جلال و جبروت نبود. حافظ که قرار بود سر وقت بیدارمان کند، انگار در اثر بزم دیشبمان چند پیاله می زده بود و روی پایش بند نبود. هوشیاری پدرام به دادمان رسید که نصفه شب بیدار شده بود و مچ حافظ را در حال بدمستی گرفته بود. بالاخره به موقع برخاستیم و ژولیده و پولیده پیاده شدیم، هرچند ساعت‌های درون قطار را به آسودگی خوابیده بودیم.

در ایستگاه قطار چند راننده‌ی تاکسی بودند که داوطلب رساندن ما بودند. با یکی‌شان که مرد خوشرویی بود به نام رحیم به توافق رسیدیم. مقصدمان هتل بهادر بود که مدینه در بخارا معرفی‌اش کرده بود و در محله‌ی ریگستان از بخشهای قدیمی سمرقند مهمانخانه داشت. رحیم بر خلاف انتظار ما فارسی بلد نبود. مردی از یک بود که شکل و شمایلش از بسیاری از تاجیکهایی که دیده بودیم ایرانی‌تر بود. چون چانه زدن بر سر قیمت به بن بست‌ی ارتباطی برخورد، شماره‌ی خانه‌شان را گرفت تا با زنش که تاجیک بود چانه بزنم.

خوب، حساب کنید خودتان بخواهید ساعت یک صبح با یک بانوی غریبه که احتمالاً به این دلیل از خواب خوش برخاسته، درمورد قیمت تاکسی چانه بزنید! معلوم بود که شرم و حیا بر حساب و کتاب غلبه می‌کرد. با این وجود هم رحیم و هم خانمش آدمهای منصفی بودند و به سرعت به توافق رسیدیم. سوار شدیم. در راه به رحیم گفتم که دوست داریم اگر بشود بلیت هواپیمای تاشکند به تهران را از سمرقند بخریم، و این که تا فردا شب باید از سمرقند به مرز تاجیکستان برسیم. رحیم ابتدا به ازبکی و روسی چیزهایی می‌گفت و بعد دوباره شماره‌ی خانه را می‌گرفت تا زنش موضوع را برای من ترجمه کند. آشکار بود که فقط به خاطر کمک

کردن است که این کار را می‌کند. چون نه قرار بود از او بلیت قطار بخریم و نه مسیر به تاجیکستان را می‌شد تا تاکسی رفت. زنش انگار از این زنگ زدنهایش ناراحت نبود، اما به هر حال، فکر این که لابد بیچاره را نصفه شبی زابراه کرده‌ایم، باعث شد تا پرسشی دیگری مطرح نکنم.

مهمانخانه‌ی بهادر جای کوچک و جمع و جوری بود که درست روبروی مدرسه‌ی الغ بیک قرار داشت. چراغها همه خاموش بود و وقتی بعد از کمی پروبازی و در زدن بالاخره در باز شد، با مردی تنومند و خوابالود روبرو شدیم. شباهتی به جان وین داشت و از طرف دیگر هم به نصرالدین بخارایی شبیه بود. با این تفاوت که نصرالدین کوچک اندام و شکم گنده بود و این بهادر ما درشت اندام و چهارشانه. وقتی گفتیم مدینه ما را معرفی کرده، به سرعت در مورد قیمت کوتاه آمد و اتاقی چهارتخته را به ما تحویل داد که فرسوده و به هم ریخته بود، اما برای ما کفایت می‌کرد.

پویان و پدرام تختهای یک نفره‌ای را که موقعیت سوق‌الجیشی تری داشت اشغال کردند و من هم روی تختی دو نفره خوابیدم و تا صبح تا دلم خواست غلت زدم! خواب آن شبمان با این میان پرده‌ی پرحادثه به پایان رسید و باز رویا بر هر سه‌مان چیره شد، و این بار در شهر رویایی سمرقند...

روز پنجم : ۲۴ مارس - ۴ فروردین ۸۸ سه شنبه

روایت پویان

گردش پیاده در بخارای قدیم، شیخ پران :

ساعت ۶:۳۰ صبح، هرسه نفرمان بیداریم. خواب خوبی بود و آسمان بدون ابر و اشعه‌های خورشید، نوید روز خوبی را می‌دهد. ساعت ۷:۰۰ از لب حوض به سمت غرب، به چهارسوق بزرگ بازار بخارا می‌رویم. سر راه یک مسجد دوره ایلخانی را می‌بینیم که به وضوح بسترش چند متری پایین‌تر از بقیه بناها است که نشان از بالا آمدن سطح شهر دارد. و البته کانال آب اصلی شهر که هم مسیر با ما است، و پلکان‌هایی که هر از چند گاهی در کنارش دارد، نشان می‌دهد که روزگاری مردم از این نهر، آب مصرفی‌شان را برداشت می‌کردند.



یکی از
چهارسوق‌های
فرعی

هنوز کسبه نیامده اند، و بازار سوت و کور است. چند پیرمرد روی سکوی سنگی چهارسوق، نشسته‌اند. وقتی سلام می‌کنیم و می‌فهمند ایرانی هستیم ما را به کنار چهار سوق می‌برند و مقبره‌ای را نشانمان می‌دهند، می‌پرسیم این چیست، می‌گویند یاد بود شیخ پران. نقل می‌کنند که در زمان حمله تیمور، مرشدی با پیروانش اینجا جنگید و همه یارانش تا آخرین قطره خون جنگیدند و بعد خودش از همین جا به آسمان پرواز کرد و رفت و به همین دلیل او را شیخ پران نامیدند.

به سمت ارگ حرکت می‌کنیم، ولی ارگ بسته است، پس در اطراف می‌چرخیم.



پسری که صد متر آن
طرف تر نان‌ها را
می‌فروشد



ارگ بخارا که
باروهایش را مرمت
می‌کنند!

مقابل ارگ بخارا میدانی است که در سمت غرب میدان، بنایی قدیمی به چشم می‌خورد با ایوانی بلند و ستون‌های چوبی، مانند کاخ چهل ستون اصفهان، به آن سمت می‌رویم، مسجد یا خانقاهی است به نام حوض بالا، منبت‌کاری‌های زیبا روی سقف و ستون ایوان و آرامش فضا، ما را به درون می‌خواند. وارد می‌شویم و هرکدام در گوشه‌ای می‌نشینیم. طلبه‌ای تنها در وسط اتاق نشسته و با نوایی کم جان و ملایم قرآن می‌خواند، سکوت عجیبی بر فضا حکم فرماست و آوای ملایم قرآن، محیطی مقدس را بر ساخته. بیرون می‌رویم، و در میدان جلوی ایوان متصدی خانقاه را می‌بینیم. هم‌زمان، گروهی از بچه مدرسه‌ای‌های ازبک را می‌بینیم که گویا از تاشکند به عنوان گردش علمی آمده‌اند. شر و شور و شلوغند و سنشان به سال‌های اول دبیرستان می‌خورد.





امام مسجد، عمامه‌اش را با خود نمی‌برد!

در کنار خانقاه میل مناری است که خادم در آن را برای بچه‌ها، باز می‌کند و به ما هم می‌گوید بروید بالا. تا بچه‌ها هجوم نیاورده‌اند به بالای میل می‌رویم، پلکانی تنگ و دوار و بعد به انتهایش می‌رسیم، در خیابان گروهی از ماشین‌های قدیمی و آنتیک را با پرچم ازبکستان به صورت کاروان راه انداخته‌اند، به نظر تبلیغات انتخاباتی می‌آید. ماشین‌ها حد اقل ۵۰ سال سنشان است ولی خیلی تمیز نگه داشته شده‌اند. به پایین می‌آییم، ما توجه بچه‌های ازبک، را جلب کرده‌ایم، دختر و پسر، گردمان حلقه می‌زنند و با موبایل‌هایشان از ما عکس می‌گیرند.



از حوض بالا در امتداد میدان بزرگ به سمت جنوب می‌رویم. به ترتیب از ساختمان تئاتر و تماشاخانه و بعد از نهر قدیمی بخارا که وارد باغ استراحت می‌شود، می‌گذریم. خیابانی سنگ فرش ما را با خود می‌برد، ۱۰۰ متری پایین‌تر، دو مدرسه قدیمی با سردرها و حجره‌های کاشی‌کاری شده، دو طرف خیابان قرار دارد. در چوبی یکی‌شان باز است. من و شروین داخل می‌شویم و پدرام، بیرون مدرسه، عکاسی می‌کند. سکوت مدرسه متروک، زیباست. خبری از هیاهوی خیابان پشتی نیست، تمیز است و سرویس بهداشتی هم دارد، استفاده می‌کنیم. به خودمان که می‌آییم، پدرام گم شده.

نکته: در سفرهای مشابه، برای هر یک یا دو ساعت، یک مقصد مشترک تعریف شود تا اگر گم شدید بتوانید هم دیگر را پیدا کنید. ضمناً گم شده‌ها در فاصله آن یکی دو ساعت اضطراب نداشته باشند. خوشبختانه کنار سر در ارگ می‌یابیمش، و هر سه به داخل ارگ قدیمی بخارا می‌رویم.



بوستان استراحت

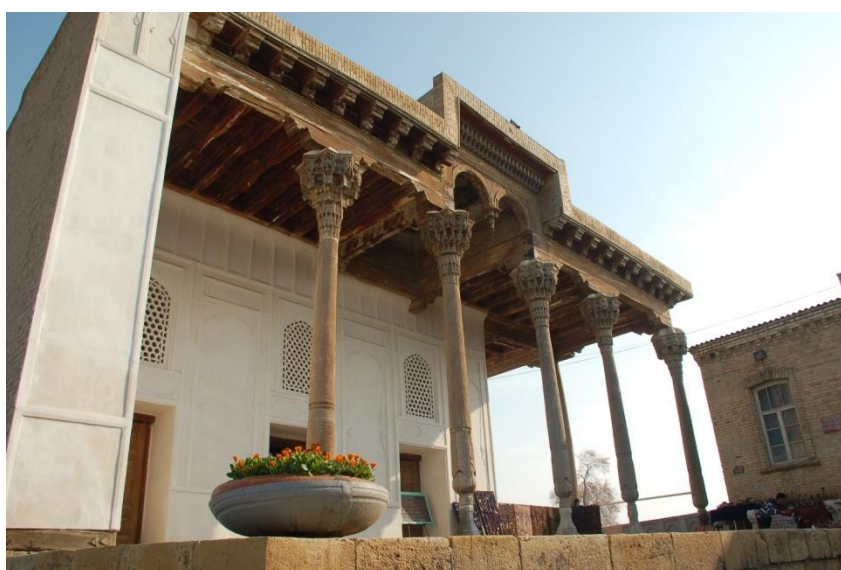
(استراحت باغی!)



دو مدرسه در دو سمت خیابان!

ارگ بخارا:

ارگ حکومتی بخارا، بنای بسیار بزرگی است با برج و باروهای مرتفع، حدود ۱۰ متر، و شاهنشینی در بالای ورودی ارگ ساخته شده که بسیار تماشایی است. از قسمت‌های مخروبه ارگ پیداست، که تقریباً ارگ ویرانه بوده ولی پروژه مرمتی خوبی در حال اجرا است و به‌خوبی ارگ را بازسازی می‌کنند، ظاهراً آخرین استفاده‌کنندگان این ارگ، خانان بخارا بوده‌اند، در دوره روسیه تزاری و اواخر قاجار.



موزه خطاطی

در داخل ارگ



بخارای شریف در موزه ارگ، روزنامه‌ای که اوایل قرن گذشته منتشر می‌شد

و هنوز در خاطره مردم حضور دارد!

بلیت ارگ برای هر نفر حدود ۵۰۰۰ تومان است. امروز ارگ بیشتر موزه است و هر اتاقش موزه چیزی است، هر گوشه‌اش تاجیک‌هایی را می‌بینی که یا خط می‌نویسند و می‌فروشند یا نقاشی یا صنایع دستی دیگر. خطاطی به خط فارسی برای این مردم هنوز هنر به حساب می‌آید، گو آنکه بیشترشان نمی‌توانند فارسی بخوانند. تا ساعت ۱۰ صبح در ارگ می‌چرخیم، نقشه پر پیچ و خم اتاق‌ها و دالان‌های ارگ، به راز آمیز شدن ساختمان کمک کرده.

صبح که داشتیم از لب حوض حرکت می‌کردیم، پدرام با خانم میانسالی آشنا شد که علاقه‌مند به گفتگو در مورد فرهنگ ایران بود و ظاهراً در زمینه صنعت توریست فعالیت می‌کرد، از آنجا که پدرام گمان می‌کرد، من و شروین هم دوست داریم در این گپ و گفت شرکت کنیم، با آن خانم که نامش مدینا بود، قرار ملاقاتی برای ساعت ۱۰ صبح و در محل لب حوض گذاشت. برای گپ و گفت و صرف چای.

بعد که این قرار از طرف پدرام مطرح شد، شروین مخالفت کرد. ظاهراً با توجه به زمان کوتاهمان در بخارا، گشتن در این شهر برایش اولویت بیشتری داشت تا گپ و گفت. نزدیک ساعت ۱۰ که شدیم، پدرام، از بدقولی که داشت شکل می‌گرفت ناراحت و عصبی بود، و از طرف دیگر چون با ما هماهنگ نکرده بود، کاری هم نمی‌توانست بکند. سرآخر قرار می‌شود من و پدرام به دیدار مدینا برویم و ساعت ۱۱:۳۰ شروین را کنار آرامگاه امیر اسماعیل سامانی که در پارک استراحت است بیابیم.

راستش من هم گشتن را ترجیح می‌دادم ولی به نظرم وقتی با چند نفر به مسافرت می‌رویم و تیم سفر تشکیل می‌شود، در چنین مواردی اگر یک نفر از طرف جمع قولی داد، بهتر است تیمی رفتار کنیم و اشتباه آن فرد پوشش داده شود و بعد از رخداد، قاعده‌ای وضع شود تا از آن پس اجرا شود.

نکته: اگر در چنین شرایطی می‌خواهیم از قول دیگران، با مردم محلی قراری بگذاریم، قطعی نکنیم تا با خودشان هم قرار را چک کنیم به این ترتیب اگر قرار هم به هم خورد، بد قول نمی‌شویم.



بازگشت به مهمانخانه:

با این که تمام راه را دویدیم ولی باز دیر به قرار رسیدیم و خانم مدینا نبود. چون نزدیک خانه بودیم، و هنوز هم تا قرار با شروین وقت داشتیم، رفتیم خانه تا هم تکلیف تحویل خانه را روشن کنیم و هم برای تهیه بلیت قطار اطلاعات بگیریم.

آقای نصرالدین تاکید کرد که تا ساعت ۱:۰۰ باید اتاق را تحویل دهیم، چون نظافتچی قبل از رفتن باید اتاق را تمیز کند ولی به ما اطمینان داد که می‌توانیم کوله‌پشتی‌هایمان را تا هر وقت که خواستیم در اتاق خودش بگذاریم و از فضای عمومی هتل و سرویس بهداشتی هم می‌توانیم استفاده کنیم. در مورد بلیت قطار هم گفت خودش می‌تواند برایمان بلیت بگیرد چون ایستگاه راه‌آهن دور است. بعد از تماس با فروشنده بلیت قطار، قیمت را برای هر نفر ۱۹۰۰۰ سوم اعلام کرد. به نظرم گزینه خوبی بود چون هم خیالمان راحت می‌شد و هم زمان بیشتری برای گشت و گذار داشتیم بدون مشورت با شروین که در دسترس نبود (شروین خزانه دار است)، قبول کردیم. از این زمان استفاده کردیم و من و پدرام کوله‌هایمان را بستیم تا وقت برگشت زمانمان هدر نرود و بعد از ارائه مشخصات گذرنامه‌ها و پول به آقای نصرالدین، برگشتیم پهلوی شروین. نکته: داخل خیابان‌های اصلی شهر میتوان بلیت قطار را به قیمت ۱۷۱۰۰ سوم از بعضی آژانس‌ها خرید (نیازی به رفتن به ایستگاه راه‌آهن نبود)

امیر اسماعیل سامانی:

شروین را در میانه پارک استراحت یافتیم، از گپ و گفتش با دختر کوچکی به نام ته‌مین و مادرش که در پارک، صنایع دستی می‌فروشنند، می‌گویند و ما را به سمت مقبره امیر اسماعیل سامانی هدایت می‌کنند.

در وسط پارک پر سرو صدا، مقبره ناجی ایران خیلی مهجور افتاده. اینجا به شدت توریستی شده و سر هر محل قدیمی، یکی از بومیان نشسته و بلیت می‌فروشد به قیمتی کلان! (تاجیک ها بزرگ و زیاد را کلان می‌گویند). شروین ترجیح می‌دهد در پارک بنشیند چون یکبار دیده و بلیت خریدن دوباره بی معناست. بعد از مقبره امیر سامانی، از کارگاه نقاشی و فروشگاه صنایع دستی که در بین یکی از راه‌های پارک برپا کرده‌اند رد می‌شویم و ما هم تهمینه ۵ ساله خوش سر و زبان و مادرش را می‌بینیم.

چشمه ایوب که آبش به باور عمومی، آرزوها را برآورده می‌کند، در انتهای پارک است آنجا را می‌بینیم و بر می‌گردیم.



در مجموع روابط دختر و پسر در ازبکستان خیلی آزادانه است و پارک‌ها، محیطی برای عشق بازی عشاق جوان. بوستان استراحت هم از این قاعده مستثنی نبود ولی نکته جالب این است که اینجا احتمالاً اولین رابطه‌ها به ازدواج منجر می‌شود، چون همه خیلی زود ازدواج کرده‌اند.

عروسی و مسجد جامع:

تصمیم می‌گیریم هنگام برگشت از کوچه پس کوچه برگردیم، با GPS راستای مسیر را چک می‌کنم و از بین کوچه‌های تنگ می‌گذریم.

ظهر است و خنکای سایه دیوارهای خانه‌ها و نوای شیرین پدرام که آواز «بوی جوی مولیان آید همی» رودکی را سرداده، سر مستمان می‌کند. در یکی از کوچه‌ها، در قدیمی می‌بینم که باز است، سرم را که داخل می‌کنم، به نظر مسجد است و گروهی هم در حال فیلمبرداری. فکر کردم بچه‌ها را صدا کنم که بیایند ولی در همین زمان، صدای ساز و دهل، از دور آمد، «درو دوودوو، درو دوو دوو، ...»

به کوچه که رسیدم شروین و پدرام در حال رفتن به سمت صدا هستند، پی‌شان می‌روم، در خم کوچه به سرعت می‌رویم و صدا، نزدیک‌تر می‌شود، بالاخره می‌بینمشان. دسته‌ای از زنان و مردان با لباس‌های سنتی پلوخوری، جهاز به دست در حرکتند و جلویشان، یک نفر دوهول به دست و یک نفر دیگر کرنایی غول‌آسا به دهن، می‌زنند و می‌روند، همه خیلی شادند و همراهشان می‌شویم. هنگام حرکت با آن‌ها گپ می‌زنیم، باز ما که ایرانی هستیم را بسان هموطن و مهمان می‌گیرند و به اصرار، دعوتمان می‌کنند به عروسی برویم. عروس و داماد رخساره و احمد نام دارند!

حیف که باید امشب از بخارا برویم وگرنه فرصت خوبی بود تا عروسی را هم ببینیم.





میتوانید صدای چنین سازی را در کوچه های تنگ، تصور کنید!

خداحافظی می کنیم و بر می گردیم. کنار مسجد جامع بخارا رسیده ایم. بی گزافه، مسجد بخارا بزرگترین مسجدی است که من دیده ام. منار بلندش مثال زدنی است. در مقابل مسجد، میدان سنگ فرش بزرگی است که آن طرف میدان مدرسه ای قدیمی قرار دارد به نام مدرسه عرب و جالب آنکه هنوز طلبه ها در آن درس می خوانند، واردش که می شویم، خادم مسجد می گوید حق نداریم، به حیاط وارد شویم و فقط می توانیم از هشتی، داخل حیاط و طلبه ها را ببینیم. می گوید اینجا ۱۵۰ حجره دارد و طلبه ها، فیزیک و شیمی و جغرافیا و فقه و علوم دینی می خوانند. طلبه ها در رفت و آمدند.

برمی گردیم به مسجد جامع تا درونش را ببینیم. مسجد جامع حیاطی دارد بزرگ. دو ایوان، یکی در ورودی و دیگری در انتها که محراب و گنبد است. و دو طرف دیگر حیاط شبستانی ستون دار است که فقط در شبستانها، قریب چند هزار نفر می توانند نماز بخوانند.

کمی در خنکای شبستان گردش می کنیم و به سرعت بر می گردیم مهمانخانه، چون ساعت پنج دقیقه به یک است.



حياط مسجد جامع



صحن مسجد جامع

تحویل اتاق و نهار:

ساعت ۱:۰۰ به هتل می‌رسیم وسایل را جمع و جور می‌کنیم و می‌گذاریم در اتاق آقای نصرالدین و می‌رویم برای نهار.

خیلی شلوغ است، امروز توریست‌های بیشتری آمده‌اند. البته دلیل اصلیش این است که امروز ما سر موقع برای نهار آمده‌ایم. صندلی‌ها و تخت‌های در سایه پر شده. خوشبختانه یک زوج به نظر غذاشان تمام شده، کنار میزشان می‌رویم. چه جالب، مرد ایرانی است و دختر ازبک است. نامزدند. هم سفره می‌شویم، پسر جوان هم وطن که ته‌ریشی هم دارد و خیلی خوشحال است، از میوه‌های خوب و خشکبار آسیای میانه تعریف می‌کند. چند دقیقه‌ای با هم گپ می‌زنیم و بعد آن‌ها می‌روند.

چون ششلیکش خیلی خوب بود، مثل دیروز، هر کدام یک ششلیک می‌گیریم و علاوه بر آن یک غذای دیگر را هم امتحان می‌کنیم من کباب کوبیده می‌گیرم که اینجا می‌گویند، کوفته، پدram ماکارونی می‌گیرد که اینجا به بیشکک معروف است و بیشکک ماکارونی است با گوشت قیمه فراوان و یک تخم مرغ و کمی پیازچه خرد شده به عنوان تزئین و شروین هم ماست چکیده و شوربای کلم یا همان سوپ برش می‌گیرد، تا خرخره خوردیم تازه شد ۲۳۰۰۰ سوم.



شوربای کلم یا
سوپ برش!



پیشکک که خیلی در
ازبکستان و تاجیکستان
محبوب است!

بعد چای می نوشیم و از لب حوض می رویم. چون می گویند ایستگاه راه آهن تا شهر فاصله دارد، قیمت تاکسی برایمان مهم است، خود نصیرالدین گفته بود، پسرش تاکسی دارد و به قیمت ۱۰۰۰۰ سوم ما را می برد، از خیابان انبار (نام خیابان است) پیاده به سمت شرق می رویم و کم کم بافت قدیمی جایش را به بافت مدرن می دهد، از تاکسی ها قیمت می گیریم، می گویند ۶۰۰۰ سوم تا راه آهن می برند و به این ترتیب کمی قیمت دستمان می آید.



بخارای مدرن و دانشگاه:

کار خاصی نداریم، و بیشتر هدفمان این است که بخش مدرن شهر را هم بگردیم، از خیابان اصلی به سمت جنوب می‌رویم، اولین جای جالب که می‌بینیم یک ایستگاه فروش بلیت قطار است. بعد از آژانسی برای هواپیمای تاشکند-تهران جويا شدیم، که مسئول فارسی‌زبانش با تماس گرفتن با تاشکند، سعی می‌کند به هر شکلی شده کم‌کم کند واقعاً مرام می‌گذارد. دیگر مطمئن می‌شویم که نمی‌شود از خارج از تاشکند بلیت ایران ایر تهیه کنیم.

به سمت بخارا پالاس می‌رویم و دوباره در پارک، بلوار شمالی و جنوبی پیاده‌روی می‌کنیم، اینجا هم پارک عشاق است! جالب است اینجا پلیس‌ها منعی برای سیگار کشیدن ندارند و کلاً مردم زیادی را می‌بینی که در محیط عمومی سیگار بکشند، چیزی که در ترکمنستان نمی‌دید.

به همان خیابانی که در آغاز ورودمان به بخارا دیده بودیم می‌رسیم، همان هتل زرافشان. به دانشگاه می‌رویم، بیشتر علاقه‌مندیم کرسی زبان فارسیشان را ببینیم. برای ورود به دانشگاه کسی جلویمان را نمی‌گیرد و اصلاً نگرهبانی به آن مفهوم که در دانشگاه‌های ایران داریم، ندارند. کنار ورودی دانشگاه بوفه‌ای است که برای آشنایی بیشتر، آب میوه‌ای می‌خوریم و سر صحبت را با خانم صاحب بوفه باز می‌کنیم. به نظر می‌رسد که دانشگاه ساعت ۳ بعد از ظهر تعطیل می‌شود و دانشجویهایی که داخل دانشگاه بودند، بیشتر آن‌هایی هستند که در خوابگاه، زندگی می‌کنند. خوابگاه هم در داخل دانشگاه و کمی پایین‌تر است، به راه می‌افتیم. اولین دانشجویهایی که می‌بینیم، دو دختر ازبک هستند به نام‌های گلرخ و گلی، انگلیسی بلدند و دانشجویهای زبان هستند. یکی‌شان کره‌ای می‌خواند و برایمان یک صفحه از کتاب کره‌ای را که دارد خیلی روان روخوانی می‌کند. این‌ها هم می‌گویند، دیر آمده‌ایم و کلاس‌ها تعطیل شده. کمی جلوتر پسر تاجیکی سر صحبت را با

ما باز می‌کند، نامش جمشید است و تربیت بدنی می‌خواند. می‌گوییم می‌خواهیم کرسی زبان فارسی را پیدا کنیم، می‌بردمان به طبقه چهارم ساختمان دانشگاه و کرسی زبان عربی.



استاد و شاگردان کلاس عربی!

کلاسی دایره‌ای است، در می‌زنیم، استاد که عرب است با کلاه افندی، در را باز می‌کند و با خوشرویی دعوت‌مان می‌کند به داخل کلاس. دانشجویها گرد نشسته‌اند و استاد انگار دارد تکالیفشان را تصحیح می‌کند، به ما آبنبات تعارف می‌کند و شروین هم به عربی برای دانشجویان و استاد معرفی‌مان می‌کند و سفرمان را شرح می‌دهد. بعد از چند عکس یادگاری، استاد عرب خوشحال را بدرود می‌گوییم. و بعد هم از جمشید جدا می‌شویم.

برگشتن به لب حوض و کالج طب:

بعد از خرید آب و رفتن توالت در همان اطراف، به سمت هتل حرکت می‌کنیم، ساعت از ۴:۰۰ گذشته. حدود ۵۰۰ متری مهمان‌خانه در قسمت جنوب محله لب حوض، تابلوی کالج طب را می‌بینیم، پدرام می‌خواهد آنجا را ببیند. داخل می‌شویم و دانشجویها دورمان حلقه می‌زنند. بعد با ما عکس می‌گیرند، دختری زیبایی که انگلیسیش نسبتاً خوب است و نامش مه‌لقا است، همراهمان می‌شود تا لب حوض را نشانمان دهد. مه‌لقا ۱۶ ساله و تاجیک است و برادرش در آمریکا زندگی می‌کند. دوست دارد دندانپزشک شود. با این که تاجیک است ترجیح می‌دهد با هم انگلیسی صحبت کنیم، احتمالاً داشت انگلیسی تمرین می‌کرد. جالب است، چهره‌اش کاملاً ایرانی است!



مه‌لقا که انگلیسی
میدانست!

بدرود بخارا:

لب حوض از مه‌لقا جدا می‌شویم، باید سریع وسایلمان را برداریم. نصیرالدین نیست و از پسرش خداحافظی می‌کنیم. شروین علاقه‌مند است کنیسه‌ای را که ما دیروز رفته بودیم، ببیند. خوشبختانه درش باز است و آن

پیرمرد دیروزی هم هست. دعوت می‌شویم به داخل. داخل عبادتگاه، چند مرد یهودی با عرقچین‌های سپید نشسته‌اند. یکی‌شان که جوان‌تر است، رافائل نام دارد. با هم گرم صحبت می‌شویم، رافائل جوان و با اندامی توپر و بسیار خوش‌رو است. فارسی را هم شیوا حرف می‌زند. از این که خودشان را ایرانی می‌دانند خیلی خوشحال می‌شویم و جالب‌تر این که می‌گویند ما دو هزار سال است که اینجا هستیم. می‌گویند بخارا زمانی ۲۵۰۰۰ یهودی داشته که الان تنها ۱۰۰ نفرشان باقی مانده‌اند. انگار دارند منقرض می‌شوند این یهودی‌های بخاری. گپ و گفت شیرینی است ولی دل می‌کنیم. می‌خواهیم خارج شویم که پیرمردی یهودی که شاید خاخام (آخوند یهودی‌ها) باشد، با ریش سپید و بلند وارد می‌شود، با سوءظن به ما نگاه می‌کند و صندوق صدقات را نشانمان می‌دهد، یعنی صدقه بدهید. انگار می‌خواهد امتحانمان کند که آیا مسلمانیم یا نه. شاید پیش خودش فکر کرده مسلمانان برای یهودیان صدقه نمی‌دهند. برای این که سوءتفاهم برطرف شود، صدقه می‌اندازیم. ولی معلوم است رافائل و دیگر یهودیانی که با هم گپ زده‌ایم، از این کار پیرمرد خجل شده‌اند. با خوشرویی بدرویشان می‌گوییم و می‌رویم. از دکان بقالی کنار لب حوض برای قطار امشبمان خرید می‌کنیم، آب میوه و کالباس و شکلات.



یهودیان مهربان و ایرانی، رافائل در کنار شروین و پیرمرد دربان در کنار من و پدر رافائل سمت چپ (آخرین باقی مانده ها!)

بیرون که می‌آیم مدینا را لب حوض می‌یابیم. من اولین بار است که او را می‌بینیم. خانمی میانسال، بلند قامت با موهایی کوتاه، صورتی غمگین دارد و از نوع لباس پوشیدنش پیداست از طبقه متوسط جامعه است نه پولدار و بدون آرایش. از بدقولی امروزان، عذرخواهی می‌کنیم. مدینا هم مودبانه اظهار امیدواری می‌کند که شاید وقتی دیگر چنین گپ و گفتی پیش آید. از قیمت تاکسی ایستگاه قطار می‌پرسیم، می‌گوید ون خطی دارد به قیمت ۷۰۰ سوم و همراهی‌مان می‌کند تا کنار ون شماره ۶۸ که انتهای خط آن ایستگاه قطار است. منتظر می‌مانیم تا مسافرانش تکمیل شود و در این بین شروین هم برای خرید نان می‌رود، مدینا همچنان حضور دارد و ضمن صحبت‌ها نام و نشان هتل بهادر در سمرقند را می‌دهد که با شبی ۶ دلار برای هر نفر اتاق اجاره می‌دهد.

بخارا به سمرقند:

ایستگاه از شهر ۱۸ کیلومتر فاصله دارد و حرکت ما ساعت ۷:۳۰ است. به ایستگاه می‌رسیم و سریع به سمت قطار حرکت می‌کنیم چون در حال مسافر گیریست، واگن ما جزو آخرین واگن‌ها است. پیدا کردن واگن بدون کمک ماموران قطار سخت است، چون روی واگن‌ها شماره ندارد. مامور قطار ما پیرمردی فارس زبان است. کوپه‌مان را پیدا می‌کنیم، چهار تخته است و همسفر چهارم ما پسر خوشرویی ازبکی است. خیلی زود با هم ایاق می‌شویم. نامش ذکیر است، پیشه‌اش تجارت، کمی انگلیسی هم می‌داند.



ایستگاه قطار بخارا

مسئله زبان در کوپه ما دیدنی است. ذکیر چون دوستانی فارس زبان داشته کمی فارسی تاجیکی هم می‌داند، از طرفی ترکی ازبکی هم مشترکاتی با فارسی و ترکی آذری دارد و به این ترتیب تقریباً تمام حرف‌های همدیگر را می‌فهمیم، چون هر جا به فارسی کم می‌آوریم، به انگلیسی و ترکی و ازبکی پناه می‌بریم و بعد برابر نهادهایش به همه این زبان‌ها بینمان رد و بدل می‌شود تا گنجینه لغاتمان پر بار شود. شب خیلی خوبی است و

ذکیر هم بهترین همسفری است که می‌شد همراهان باشد. می‌گوید ۲۲ سالش است، اقتصاد خوانده و هنوز

ازدواج نکرده ولی تعداد زیادی دوست دختر دارد!

چون بخارایی است و سمرقند را خوب نمی‌شناسد، هر سوالی که راجع به سمرقند می‌پرسیم برای این که جواب درستی بهمان بدهد، سریع به دوستان سمرقندی‌اش زنگ می‌زند و پاسخ دقیق را می‌دهد. کم کم داریم تصویری عینی‌تر از سمرقند به دست می‌آوریم، اینکه سمرقند در جلگه است و اطرافش کوه‌های بلند پر برفی دارد و چیزهایی از این دست.

رئیس واگن همان مرد ۵۷ ساله که فارسی صحبت می‌کند، نامش حافظ است و اهل سمرقند. از ما که ایرانی هستیم خوشش آمده و به ما محبت می‌کند.



حافظ سمرقندی، رئیس قطار!

شب، زمانی که آب جوش آماده می‌شود (اینجا در همه قطارها در هر واگن یک سماور بزرگ نفتی است که معمولاً یک ساعت بعد از حرکت، آب جوشش آماده می‌شود و آب جوش مجانی است) تصمیم می‌گیریم،

حافظ را به داخل کوپه‌مان دعوت کنیم و جشن بگیریم. جشنمان شامل آب میوه و شکلات خوردن و آواز خواندن است.

پدرام با صدای زیبایش، دوباره آواز بوی جوی مولیان آید همی، یاد یار مهربان آید همی را می‌خواند. این قدر تاثیرگذار است که ذکیر ازبک، صدایش را ضبط می‌کند و اشک در چشمان حافظ جمع می‌شود.

حافظ می‌رود و چند دقیقه بعد با قوری پر از چای کبود و پیاله‌های چینی برمی‌گردد. بسیار شب خوبی است و خوش می‌گذرد. کم کم همه خسته شده‌ایم و می‌خواهیم بخوابیم. ولی قبل از خواب باید حساب و کتاب‌ها را مرور کنیم، شروین خزانه‌دار است و به راستی خزانه‌دار خوبی است. من اگر رییس‌جمهور بشوم حتما شروین را رییس بانک مرکزی می‌کنم، البته با حفظ سمت در وزارتخانه‌های دیگر!!

ساعت ۰۰:۴۵ می‌رسیم به سمرقند، قرار بود حافظ بیدارمان کند ولی انگار بد مستی کرده بود و خودش ناهوشیار بود، شانس آوردیم که پدرام ساعتی پیش بیدار شده و پهلوی حافظ بود. داشتند با هم گپ می‌زدند. خداحافظی گرمی با ذکیر و حافظ می‌کنیم و بدرود می‌گوییمشان تا سمرقند را کشف کنیم!

ورود به نیمه شب سمرقند:

ایستگاه راه آهن سمرقند، دو طبقه و بزرگ، ولی قدیمی است. چند راننده تاکسی در سالن ایستگاه هستند که پی مشتری میگردند. شروین مشغول چانه زنی با راننده‌ها است. من و پدرام که توالی رفته بودیم، موقع ملحق شدن به شروین، متوجه میشویم که یکی از پلیس‌های ایستگاه میخواندمان، موضوع را جویا میشویم، می‌خواهد زنه‌ارمان دهد، می‌گوید خوب جیب هایتان را بپایید تا کف زن‌ها جیب‌تان را نزنند و در مورد راننده‌ها هم می‌گویید؛ هشیار باشید و اعتماد بی‌جا نکنید. ما تشکر میکنیم و جدا میشویم.

قرار میشود با راننده‌ای که نامش رحیم است تا هتل بهادر برویم. رحیم ازبک است ولی همسر تاجیکی دارد که تلفنی رابط بین ما و شوهرش میشود و حرف‌های ما را برای شوهرش ترجمه میکند. بالاخره از خیابان

های اصلی سمرقند میگذریم و به محله ریگستان و بعد به هتل بهادر میرسیم. ظاهراً این هتل بهادر مسافر خانه کوچکی است.

در میزینم ولی همه خوابند. تکرار میکنیم و بالاخره چراغ ها روشن میشود و مردی چاق و بلند قامت، با لباس زیر، در را باز میکند، نامش بهادر است. بهادر اتاق بالای در ورودی را نشانمان میدهد که سه تخت دارد، به تمیزی مهمان خانه بخارا نیست، ولی به قیمت ۱۸ دلار برای هر شب، برای ما خوب است (هر نفر ۶ دلار).

خسته ایم و سریع میخوابیم.

روز ششم: ۲۵ مارس - ۵ فروردین ۸۸ چهارشنبه

روایت شروین

بامدادان برخاستیم و به گردش در سمرقند پرداختیم. خوب به یاد دارم که دو سال پیش بود که داشتم رمانی بر اساس زندگینامه‌ی غیاث الدین جمشید کاشانی می‌نوشتم و بخش مهمی از ماجراهای داستان در شهر سمرقند رخ می‌داد. همان روزها که بر مبنای خواننده‌ها و نقشه‌های تاریخی مشغول بازسازی محیط این شهر بودم، دریغ خوردم که چرا در جریان سفرهایم به این خطه سری نرده‌ام. اما وقت تنگ بود و کار زیاد و دو سال بعد از پایان یافتن رمان و موقعی که سریالی (احتمالا با تحریف و دستکاریهای فراوان) بر اساس آن ساخته شده بود، تازه به اینجا آمده بودم.

مهمانخانه‌ی بهادر درست روبروی مدرسه‌ی الغ بیک قرار داشت. طوریکه پای پیاده چند دقیقه بیشتر راه نبود. رفتیم و پس از خرید بلیتهایی که بهایی معقول هم نداشت، به مدرسه وارد شدیم. بنایی به راستی شکوهمند بود. نگهبانی که همراهان شده بود، پیشنهاد کرد در مقابل دریافت رشوه‌ای که به سرعت قیمتش کاهش می‌یافت، در برجی را باز کند و بگذارد روی پشت بام برویم. چون با رشوه دادن و دامن زدن به این عادتِ گداپرورانه مخالف بودیم، هر سه مخالفت کردیم. طرف دمش را بر کولش نهاد و رفت.



ریگستان سمرقند

بنا، گذشته از طمع ناخوشایند نگهبانش، شاهکاری بود. کاشیکاری‌های زیبا و ظریفی در سردر بناهایی کار شده بود که به طور متقارن در دو سوی صحن مرکزی ساخته بودند. کاشیها مایه‌ای طلایی و آبی داشتند. چنان که وقتی صحرگاه به آن نگاه می‌کردی، آن که رو به خاور داشت با نور آفتاب رنگ می‌خورد و زرین دیده می‌شد و دیگری همچنان کبود.

بر یکی از سردرها نقش شیر و خورشید خودمان ترسیم شده بود. با این تفاوت که خورشیدش به بانوان ابرو پیوسته و لپ گلی حرمسراهای قاجاری شبیه بود و شیرش هم با اجازهی شما ببر بود و خط خطی! با این وجود ماهیت شیر و خورشید بودنش برقرار بود و ازبکها همین نقش را به عنوان علامت ملی بر اسکناسهایشان نقش زده بودند.

مدرسه بسیار خلوت بود. شادمان شدم که درست به همان شکلی بود که تصورش کرده بودم. به خوبی بنا را مرمت کرده بودند و وقتی در یکی از موزه‌ها تصویر قدیمی اینجا را دیدیم، دریافتیم که دامنه‌ی مرمت بسیار زیاد بوده و گنبدها و گلدسته‌ها را هم شامل می‌شده است. جالب آن بود که منارها را بازسازی کرده بودند اما گلدسته‌های بالایش را دست نزده بودند و بنابراین منارهایش سر بریده به نظر می‌رسید. یک موزه‌ی فقیرانه در محیطی مرمت شده و بسیار زیبا برقرار بود و در کنارش یک بنجل فروشی به همان نسبت مفلوک. به راستی استفاده‌ای که از این بنای شگفت‌انگیز می‌شد توهینی بود به سابقه‌ی علمی و فرهنگی‌اش.

از هم جدا شدیم و کمی در بنا گشتیم. حجره‌های شاگردان که بر سردر هرکدام حدیثی یا بیتی به فارسی در ستایش دانش و دانشمندان نوشته شده بود، نظرم را جلب کرد. بعضی از حدیثها جالب بود. یکی‌شان که یادم مانده این است: العلماء الوارثانی کالانبياء الاسرائیل!

در میانه‌ی یکی از شبستان‌ها تندیس مفرغین از پنج فرهیخته را نهاده بودند که سه تایشان را بدون خواندن پلاک‌ها می‌شناختم: الغ بیک بود و جمشید کاشانی و قاضی‌زاده‌ی رومی. سه تنی که رصدخانه‌ی سمرقند را بنا نهاده بودند و بزرگترین دانشمندان دوران خویش بودند.



به راستی دانشگاه را می‌بایست چنین می‌ساختند. دریغ بود از ما که وارثان این فرهنگ باشیم، و کهنترین دانشگاه را آکسفور و کمبریج بدانیم که تا چند قرن بعد از شکوفایی این مدرسه جز صومعه‌هایی خرافه‌پرور نبودند. به راستی اگر دانشجویان ما در فضایی شبیه به این درس می‌خواندند و سایه‌ی پرابهت چنین نامدارانی را بر سرشان احساس می‌کردند و در شکلِ مدرن شده‌ی چنین حجره‌هایی زندگی می‌کردند، جهاز آب در می‌آمدند؟

شاید ما غولهای تمدنمان را نادیده گرفته باشیم و از این رو که بر شانه‌ی کوتوله‌ها تکیه زده‌ایم، غول نشده‌ایم... وقتی در مدرسه گردش می‌کردیم، متوجه یک زوج ژاپنی شدم که هر کدام یک دوربین به گردن داشتند و تمام وقت داشتند از پشت آن در و دیوار را نگاه می‌کردند و عکس می‌گرفتند. وسوسه شدم سراغشان بروم

و دوربین را از جلوی چشمشان بردارم تا بتوانند خود بنا را و شکوه آن را در کلیتش لمس کنند. اما انگار به ثبت کردن آنچه که از پشت دوربین می‌دیدند بیشتر میل داشتند تا دیدنی چشم‌اندازِ رویاروییشان. آخرش هم البته این عادتشان به دادمان رسید. چون پدرام دوربینش را به آنها داد تا از ما هم عکسی بیندازند. یاد حکایت آن بابا افتادم که دید مردی دارد خمیازه می‌کشد و گفت آقا حالا که دهنت رو این همه باز کردی بی‌زحمت یه داد بزن این رفیق ما رو هم صدا کن....



زودتر از آنچه گمان می‌کردیم گردش در مدرسه پایان یافت. از آنجا بیرون آمدیم و شروع کردیم به گردش در شهر. برخلاف بخارا، محله‌های قدیمی و جدید سمرقند از هم جدا نبود. معلوم بود که شهر در چند مرحله‌ی متمایز توسعه نیافته و به تدریج بناهای نوساز و خیابانهای پهن به درون گوشت و استخوان سمرقند کهن رخنه کرده‌اند. شهر از خیابانهایی پهن و بزرگ تشکیل شده بود و درختکاری منظم و تمیزی در اطرافش،

به همراه ساختمانهایی معمولا نوساز و زیبا، که بناهای کهن و مدرسه‌ها و مسجدهای فرسوده را احاطه کرده بود. این ترکیب نسنجیده به دل‌مان نشست. سمرقند نه مانند بخارا کهنسال بود و نه مدرن. موزائیکی بود درهم ریخته از بناهایی که همه زیبا بودند، اما به دورانهای تاریخی متفاوتی تعلق داشتند و همنشینی‌شان به "معنا" منتهی نمی‌شد.

شهر اما، درست مانند بخارا بسیار تمیز بود. دختران جوان در گوشه و کنار مدام به جارو زدن زمین مشغول بودند. حتی در جویها و باغچه‌ها هم آشغالی دیده نمی‌شد. بناهای نوساز شهر با طرحها و نقشهایی سنتی تزیین شده بود. اما همه‌ی طرحواره‌هایی که به نگارگری ایرانی می‌ماند، ساده شده و انتزاعی بود. بسیاری از آنها چشم‌نواز و زیبا بود. معلوم بود مردم شهر با سلیقه هستند و از آن حس زیبایی‌شناسی مشهور ایرانیان و هنرپروری‌شان هنوز بارقه‌هایی پیدا است. هرچند این بارقه‌ها چندان پرشمار نبود.

طبق معمول در راه یا در حال گفتگو با هم خندیدن بودیم و یا با مردم رهگذر خوش و بش می‌کردیم و آنها را هم در خنده‌مان شریک می‌کردیم. در کل، گمان کنم اگر یکی دو سفر این شکلی برویم، دولتهای منطقه ما را به عنوان عاملی برای بالا بردن روحیه‌ی اهالی شهرها استخدام کنند. به همین ترتیب با بگو بخند پیش رفتیم و سر راه به چند مغازه هم سری زدیم. یک لباس فروشی که دو پیرزن با چهره‌هایی مادر بزرگ‌گونه صاحبان‌شان بودند، ما را با اصرار دعوت کردند تا از قباها و کلاههای سنتی‌شان دیدن کنیم. پویان بدش نمی‌آمد از این قباها بخرد. اما نگران سنگین شدن کوله‌اش بود که تا همین لحظه هم دست کم بیست و پنج کیلویی وزن داشت. فروشنده اما انگار انگیزه‌های ما را درست درک نکرده بود. چون با وجود این که چند بار گفتم قصد خرید ندارم، اصرار داشت که من حتما قبایی بپوشم و کلاهی سنتی را بر سر بگذارم. شاید هم می‌خواست ببیند چه شکلی می‌شوم! به هر صورت، قبا و کلاه را در بر کردم و عکسی مبسوط انداختیم. بعد هم از جلوی یک دکان سمبوسه فروشی رد شدیم و تصمیم گرفتیم سمبوسه بخریم. فروشنده که مرد جوانی بود پرسید:

کجایی هستید؟ گفتیم ایرانی، بعد دیدیم با شک و بدگمانی نگاهمان کرد و گفت: نماز می خوانید یا نه؟ با هم نگاه کردیم و خندیدیم. طرف احتمالاً نماینده‌ی بخش حراست ازبکستان بود. بعدها فهمیدیم که به خاطر تبلیغات کشورمان و جو معنوی غلیظی که از مرزهای ایران به بیرون می‌تراود، مردم کشورهای همسایه فکر می‌کنند ایرانی‌ها همیشه در حال نذر و دعا و استغاثه و عبادت خداوند هستند، و خوب، چندان اشتباه هم نمی‌کنند. خلاصه از آن مفتش عقاید سمبوسه‌یس داغ و خوشمزه‌ای خریدیم و خوردیم و به راه خود ادامه دادیم.



در آستانه‌ی مدرسه‌ی علمی سمرقند

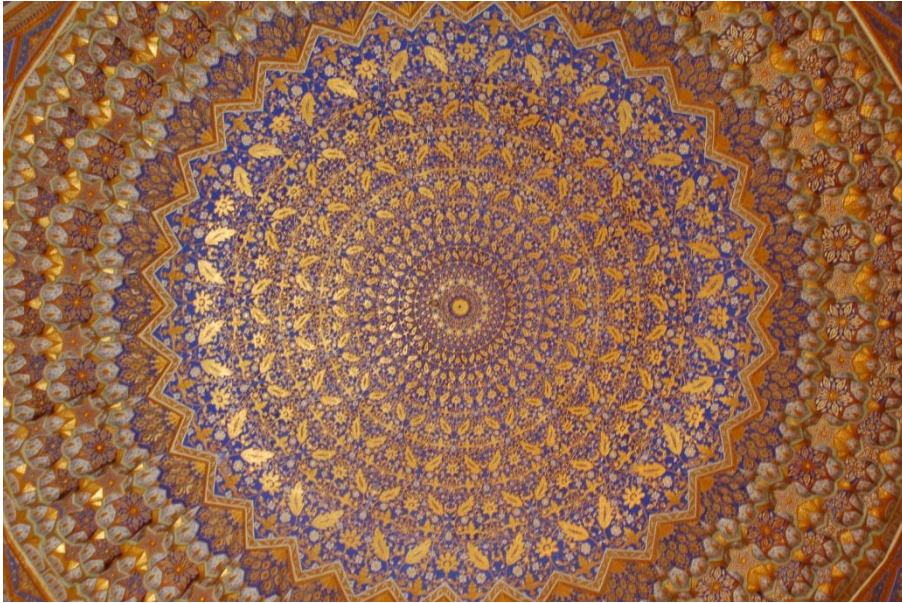
یکی از هتل‌های مهم شهر، افراسیاب نام داشت، یا با گویش مردم سمرقند، افراسیوب! بر دیوار هتل نمادهایی سنتی را نقش کرده بودند: یک کاروان از شتران، که بومی آن منطقه نبودند، و برخلاف شتر بلخی به صراحت

دو کوهان داشتند. به علاوه‌ی یک نخل که باز در سغد یافت نمی‌شد. در نزدیکی هتل افراسیاب، گور امیر تیمور گورکانی قرار داشت. پویان که با وجود شکل و شمایل گیل‌اش از نوادگان این جهانگشای تاتار بود، از رسیدن به آنجا هیجان‌زده بود و شتاب داشت که زودتر "پدربزرگش" را ببیند. مجموعه‌ای که گور امیر تیمور در آن قرار داشت، از مسجدی کوچک با خادمانی مهربان تشکیل شده بود، و گور برهان الدین صوفی که از نزدیکان تیمور و مورد اعتقاد و موضوع ارادت وی بود، و خود مقبره‌ی امیر که همان گنبد خیاره‌دار فیروزه‌ای که در عکسها فراوان دیده بودیم، بر فرازش قد برافراشته بود. وقتی در بخارا بودیم و سر میز آن جوان ایرانی و نامزد زیبای بخاراییش نشسته بودیم، به ما اندرز داد که پیش از سر کشیدن به بناهای تاریخی در موردشاناطلاعات به دست آوریم. بعد برای آن که عواقب رعایت نکردن این نصیحت را نشان دهد، گفت که به سر گور امیر تیمور رفته و کلی برایش فاتحه خوانده، و بعد فهمیده که این مرد چه کشتاری از ایرانیان کرده و چه بلایی بر سر شهرهای پرجمعیت ما آورده. برای همین هم کلی پشیمان شده و تمام دعاهای خیرش را پس گرفته. حالا مجسم کنید پویان با خون فرضی تیمور در رگهایش چگونه این اندرز را شنید!



وقتی به گور امیر رسیدیم، پویان چندان خوشحال بود که دلمان نیامد یادآوری کنیم امیر تیمور فقط در اصفهان بیش از صد هزار نفر را سر بریده. گذاشتیم دوست خوبمان GPS زنان به مقبره وارد شود و من و پدرام در باغ مجموعه دمی نشستیم.

اگر اظهار نظر شخصی‌ام را بخواهید. گمان می‌کنم تیمور یکی از شخصیت‌های برجسته و البته خونریز تاریخ ایران زمین بوده است. در شجاعت و دلیری و توانایی سازماندهی نظامی‌اش شک ندارم، و به همین ترتیب تردید ندارم که مردی سیاست‌باز و گاه ریاکار بوده است. شیخ پویان تطهیری از گناهان بگذرد، اما کشتار مردم شهرها را نمی‌توانم بر او ببخشم، و بازی‌ای که با عقاید مردم کرد و دستاویز ساختن صوفیان و رهبران دینی را برای جلب مشروعیت را ناروا و ناشایست می‌دانم. دولتمردان بزرگ با کردارهایشان نزد مردم ارج می‌یابند، نه به واسطه‌ی نواختن رهبران عامه پسندی که داوری در نیت و کردار خودشان نیز جای بحث دارد. در عین حال، تیمور را سازمان دهنده‌ای بزرگ می‌دانم و شکی ندارم که به فرهنگ ایرانی دلبستگی داشته است. این که فرزندانش را چنین خوب تربیت کرد، برای اثبات این که برنامه‌ای دراز مدت را برای اداره‌ی ایران زمین داشته است کفایت می‌کند. او نخستین خان تاتار بود که جانشینانی کاملاً ایرانی تربیت کرد و همچون پشتیبانی برای نهادهای فرهنگ ایرانی عمل کرد. فرزندش شاهرخ مردی نیرومند و استوار از آب در آمد و نوه‌اش الغ بیک هم ریاضیدان و دانشمندی مشهور شد. تقریباً تمام شاهزادگان تیموری شاعر و ادب پرور و دانش دوست بودند و اینها بود که به ظهور دوران شکوفایی تازه‌ای در فرهنگ ایرانی انجامید. هرچند استوار شدن این نظام، با خطاهایی بسیار و کشتارهایی وحشتناک ممکن گشت.



آرایه‌های سقف کاخ تیموری

از مقبره‌ی امیر تیمور به بوستانی رفتیم که نزدیک به هتل افراسیاب بود و دریاچه‌ی مصنوعی کوچکی کنارش درست کرده بودند. دو جوان ازبک پیشمان آمدند و پرسیدند کمکی می‌توانند بکنند یا نه. فقط ازبکی بلد بودند و روسی و آلمانی. کمی آلمانی با هم حرف زدیم اما دانش من در این زمینه نم کشیده بود و آنجا هم نمی‌دانم چرا پردازنده‌ی زبانم دچار اختلال شد. بالاخره با یاری جملات ترکی پدرام اطلاعاتی رد و بدل شد و فهمیدیم که در آن حوالی مکانی تاریخی به نام شاه زنده است که خوب است آن را ببینیم. در جهتی که شاه زنده قرار داشت به راه افتادیم، و در راه به بخشی از بهشت رسیدیم که بر زمین منعکس شده بود!



بازار بزرگ سمرقند

این بخش از بهشت عبارت بود از بازار بزرگ سمرقند. بخش پهناوری از زمین بود که همچون مربعی بزرگ در کنار مقبره‌ی بی بی (از شاهزاده خانمهای تیموری) قرار داشت. ساختاری مدرن داشت و با سوله‌هایی بزرگ رویش سقف زده بودند. زیر این سقف پهناور، همان بازار سنتی سمرقند با تمام مشخصاتش با سرزندگی تمام به چشم می‌خورد. فروشندگان بساط خود را روسی سکویی مشترک پهن کرده بودند و هر چیز خوراکی قابل تصویری را می‌فروختند. مهمتر از همه این که به اخلاق و سنن کهن بازارهای ایرانی پایبند بودند. یعنی به جنسی نگاه می‌کردی و یا حتی از کنار بساط کسی رد می‌شدی، فوری نمونه‌ای از خوراکی‌هایش را ارائه می‌کرد که امتحانش کنی. بدیهی است که در چنین جایی ما سه نفر چه آتشی می‌سوزانیم.

پس از آن تا حدود یک ساعت بعد زندگی ما به خوبی و خوشی با گذشتن از میان بساط فروشندگان گذشت. رفتار کم کم برایمان تکراری شد. می‌بایست مرتب به فروشندگان که می‌گفتند "هلو، مستر!" بگوییم "ما ایرانی هستیم. به پیر به پیغمبر، ببینید، فارسی حرف می‌زنیم!" بعد هم به چند پرسش دوستانه مثلا در این مورد که ایران هم آلوجه‌ای به این بزرگی دارد یا نه پاسخ بدهیم، و البته بخش دلپذیر ماجرا این که چیزی را بچشیم. این چیز دامنه‌ای بسیار وسیع را در بر می‌گرفت. ابتدای کار از بخش شیرینی فروشها شروع کردیم، و فکر کنم قبلا هم اشاره کردم که رژیم غذایی مردم آسیای میانه مانند رژیم غذایی خودمان به شدت چرب

و شیرین است!



دیوارنگاره‌های هتل افراسیاب

پس از ترس این که سیر نشویم و از فیض بازدید از بقیه‌ی جاها باز نمایم، در این ناحیه زیاد دله‌بازی در نیاوردیم. القصه، هی راه رفتیم و خوردیم، و خوردیم و راه رفتیم. میوه‌فروش جوانی گفت سیب را به قیمت کیلویی حدود سه هزار تومان می‌فروشد و چون گفتیم نمی‌خواهیم، سیبی تعارفمان کرد که با حساب خودش دست کم پانصد تومانی قیمت داشت. فکر کردم به هوای این که شاید از او خرید کنیم سیب را تعارف کرده. این بود که گفتم: "ممنون، سیب نمی‌خریم." گفت: "خوب نخرید، این را ببرید بخورید!"

در جای دیگری با ردیفی از ماست فروشان روبرو شدیم که ماست چکیده‌هایشان را مانند تپه‌ای جلویشان برپا کرده بودند. برای چشیدنش انگشت به کار گرفته می‌شد و واقعا مزه داشت! آجیل و خشکبارشان که معرکه بود. تقریبا به قدر یک عید دیدنی ترکتازانه آنجا آجیل خوردیم!

ناخنک زدنهایمان البته آنقدرها هم ناجوانمردانه نبود. وقتی حدود ساعت یک بعد از ظهر به سمت مهمانخانه‌ی بهادر باز می‌گشتیم دستانمان از خریدهایی که کرده بودیم پر بود. سر راه به دنبال جایی می‌گشتیم که آبمیوه بخریم و همراه نهارمان بخوریم. به دکه‌ی کوچکی رسیدیم که بانویی پشتش ایستاده بود و آبمیوه را از یک بطری عظیم سه چهار لیتری در پیاله می‌ریخت و به مردم می‌فروخت. از او پرسیدیم که هریک از این بطری‌ها را چند می‌فروشد و در حالی که ناباورانه می‌خندید، یکی از آنها را که پر از آب شفتالو بود خریدیم. از نگاه بانوی فروشنده معلوم بود که باورش نمی‌شد ما سه نفر بتوانیم تمام آن را بخوریم.

با غنایمی که از این گردش دلپذیر به دست آورده بودیم به مهمانخانه بازگشتیم و بزمی برپا کردیم. تا خرخره نان و آجیل و آبمیوه خوردیم و جالب آن بود که آن بطری بزرگ را تقریبا تمام کردیم. به شوخی می‌گفتیم بد نیست عصر باز سراغ همان دکه برویم و یکی دیگر از همین بطری‌ها بخریم و واکنش فروشنده را نظاره کنیم.

بعد از نهار یک ساعتی خفتیم و بعد باز به راه افتادیم. شاه زنده را به خاطر جذابیت مقاومت ناپذیر بازار سمرقند ندیده بودیم و حالا به آن سو بود که می‌رفتیم.

شاه زنده در واقع گورستان بزرگ شهر سمرقند بود. محوطه‌یس وسیعی بود که از تپه‌هایی پهناور و کوتاه و پوشیده از چمنی سرسبز تشکیل شده بود. گورها با نظم و ترتیبی نه چندان ریاضی‌گونه در سراسر این پهنه‌ی زمردگون چیده شده بودند. این منطقه در کنار شاهراهی قرار داشت که خودروها با همان بی‌پروایی و سرعتِ رایج در ازبکستان در آن حرکت می‌کردند. از پله‌های کج و معوج و پرشماری بالا رفتیم و خود را به بالاترین نقطه‌ی تپه‌ها رساندیم. این بلندترین نقطه، در واقع برجستگی ممتد و بزرگی بود که چند کیلومتر ادامه داشت. حدسم آن بود که این منطقه در روزگاران گذشته شهری بوده باشد، و این برجستگی راست و مستقیم بخشی از حصار آن باشد. احتمالا در جریان یکی از کشتارهای مردم سمرقند، این جا هم ویران شده و بعدها به عنوان گورستان مورد استفاده قرار گرفته است.

هوا بسیار دلپذیر و با طراوت بود و چمنها و گیاهانی که در سراسر این منطقه روئیده بودند، منظره‌ای چندان زیبا و سرزنده را پدید می‌آوردند که آدم هوس می‌کرد بمیرد و همین جا دفن شود! کمی در تپه گشتیم و بعد از دور دیدیم که مجموعه‌ای از بناهای کاشیکاری شده و گنبدهای زیبا در همان نزدیکی وجود دارند. به راحتی می‌شد از بالاترین نقطه‌ی این مجموعه واردش شد. از این رو پویان و پدرام به آن سو رفتند و من کمی ماندم تا برای خودم در بالای حصار گورستان خلوت کنم.

دمی روی حصار به مراقبه نشستم. وقتی برخاستم، دیدم مردی بلند قامت و میانسال با قبا و کلاه مخصوص تاجیکان دارد از میان تپه‌ها می‌گذرد. با دیدن من خیلی عادی سلام و علیکی کرد و از راهی پنهان شده در میان درختان پرشکوفه وارد محوطه‌ی شاه زنده شد. از همان راه رفتم و خود را در خیابانی پرشیب و بسیار دراز یافتم که در دو سویش آرامگاههایی بسیار آراسته را برای شاهزادگان عصر تیموری بنا کرده

بودند. هر آرامگاه بنایی بود با سردر کاشیکاری شده‌ی باشکوه و اتاقی بسیار آراسته و گنبدی معمولاً خیاره‌دار که گاه خشته‌هایش با لعابی فیروزه‌ای پوشیده شده بود. هر کدام از این آرامگاه‌ها اثر هنری بزرگی بود. کاشیکاری‌های زیبا و ظریفِ آبی رنگ^۱ تزئینات اسلیمی و خطایی زرین، و مقرنس‌کاری‌های درون بنا که گاه با نگارگری‌هایی نقش شده بر دیوار تکمیل می‌شد، جملگی بسیار چشم‌نواز و زیبا بودند.

پویان و پدرام را در همان حوالی یافتیم که مشغول بازدید از مقبره‌ها و عکس انداختن بودند. به آنها پیوستم و مدتی را در آنجا گشتیم. وقتی خورشید به تدریج در آسمان پایین آمد، شاه زنده را ترک کردیم و باز به تپه‌های سرسبز گورستان وارد شدیم. در بخشهای مدرن‌تر گورستان خیابانهایی آسفالت شده کشیده بودند. گورها بسیار زیبا و قشنگ درست شده بودند. تقریباً همه با بنای یادبود کوچکی از جنس مرمر و گرانیت تزئین شده بودند و بر هر یک لوحی از سنگ سیاه یا سرخ وجود داشت که نقش مقیم مقبره را با روشی که تا آن موقع ندیده بودم، درست مانند عکس بر آن حک کرده بودند. خطی که نام و نشان درگذشتگان را با آن نوشته بودند، کرلیک بود یا لاتین ترکی، اما متون به فارسی بود و گاه حتی شعری فارسی را نیز با همین خطهای ناموزون بر لوح گوری نگاشته بودند. تک و توکی گورهای خیلی قدیمی هم بودند که نوشته‌ی رویشان به خط فارسی بود، و این را گاهی در مورد گورهای جدیدتر هم می‌شد دید که نگارنده فقط اسم متوفی یا لقبش را به خط فارسی در میان آن الفبای لاتینی نگاشته بود.



تپه‌ی باستانی شاه زنده

آشکار بود که زیبایی و آراستگی گورها به چیزی بیش از ارادت زندگان به مردگان دلالت می‌کند. آثار چشم و هم چشمی و تفاخر و نمایش پول در گورها به چشم می‌خورد و دریغ بود که دستاویزی چنین سبک را و مردمانی در گذشته و بنابراین بی‌دفاع را دستمایه‌ی خودنمایی کرده بودند. چنان که ندیداد می‌گفت، در همین حوالی، گمانم جنوبتر؛ در هرات بود که اهورامزدا سرزمینهای بارور را آفرید و اهریمن در آن گناهِ دفنِ مردگان را پدید آورد. شاید آن گناه، این شیوه‌ی خودنمایانه از دفن مردگان بوده باشد.

به هر صورت، در گورستان چرخی زدیم و خیابانی منتهی به آن را گرفتیم و تا بنایی رفتیم که گویا خانقاه یا مسجدی کهن بود و بر تپه‌ای بلند قرار داشت. نامش "خزر" بود و بلیتی کلان را بابت ورودمان به آن طلب کردند که وقتی دیدیم کل بنا تازه ساز است؛ ندادیم و گذشتیم.

درست روبروی این خزر، بازار سمرقند قرار داشت که ظهر آن روز را به تاخت و تاز در آن پرداخته بودیم. بار دیگر واردش شدیم و این بار از جبهه‌ای دیگر. و اینجا نقطه‌ای بود که لباس فروشان هم در آنجا بودند.

وقتی از تهران حرکت می‌کردیم، چند سناریوی فرضی برای سفرمان تهیه کرده بودیم. یکی از برنامه‌ها، که انگار داشت اجرا هم می‌شد، بر آن مبنا بود که نتوانیم در ازبکستان زیاد بمانیم. در این حالت دوست داشتیم تاجیکستان را بیشتر بگردیم و به خصوص بدخشان را بازدید کنیم و در کوهستانهای شگفت‌انگیزش کوهنوردی کنیم. در این نقطه از سفرمان، تقریباً قطعی شده بود که به بدخشان هم خواهیم رفت. به همین دلیل هم مسئله‌ای تازه شکل گرفت و آن هم این که کفشهای پدram برای کوهنوردی در سرزمین پربرف و سنگلاخی‌ای مانند بدخشان مناسب نبود و لازم بود از جایی کفش بخرد. ناگفته نماند که در میان ما سه نفر، کفشهای من هم حکایتی برای خود داشت. من در بیشتر گردشهای این سفر پوتین سربازی بزرگ و محکمی بر پا داشتم که معمولاً در جریان سفرهای طولانی در پایم بود. این پوتین برای خودش سرگذشت پرافتخاری داشت. در جریان ایرانگردی‌های پر دامنه‌ام بیشتر وقتها آن را در پا داشتم و بنابراین سه ربع از پهنه‌ی ایران خودمان را با آن زیر پا گذاشته بودم. در ضمن همین کفش بود که در جریان سفر به نپال و هند هم در پا داشتم. بدیهی بود که کفشی با این سابقه‌ی پرافتخار باید از ریخت بیفتد، و چنین هم شده بود. با این وجود پوتین مورد بحث بسیار راحت و محکم بود. طوری که در این لحظه با وجود شکل ظاهری مهیبش نه کوچکترین سوراخ و روزنه‌ای داشت، و نه در راحتی و استواری‌اش ذره‌ای خلل وارد شده بود. به هر حال

این کفشی بردبار و عزیز ناگزیر در ادامه‌ی همین سفر به دنبال یک شورش مردمی از جایگاه رفیع خود عزل شد که بعدتر در موردش خواهم نوشت.

وقتی به نواحی لباس‌انگیز بازار سمرقند رسیدیم، همگی فقط یک هدف داشتیم و آن هم این که برای پدرام کفشی مناسب جور کنیم. این بود که سراغ کفش فروشها رفتیم و دیدیم قیمت کفش در این سرزمین بسیار ارزان است. این بود که من دو کفش خریدم و پدرام بلند قامت و پاکنده نتوانست کفشی به اندازه‌ی پایش پیدا کند. راستش وقتی به جایش کفش خریدم احساس کردم خیلی دوست‌تر می‌داشتم پدرام به چیزهای مهمتری احتیاج پیدا می‌کرد...

گردش ما باز در بازار خوراکی‌ها توسعه یافت. آخر وقت بود و خیلی‌ها در حال بستن و جمع کردن بساطشان بودند. باز کمی خوراکی خریدیم و به مهمانسرا بازگشتیم. پویان در میانه‌ی راه از ما جدا شد تا به محل تاریخی‌ای که وصفش را از مردم شنیده بود سری بزند. من و پدرام که کیسه‌ی کفشها و خوراکیها دستان بود ترجیح دادیم به مهمانخانه برویم و کیسه‌ها را آنجا بگذاریم.

اول شب بود که پویان هم بازگشت و باز جمع ما جمع شد. باز به حرکت در آمدیم و این بار در خیابان اصلی شهر پیش رفتیم و در بولوار سرسبزی قدم زدیم تا به مجسمه‌ی بزرگ تیمور رسیدیم که از برنز ساخته شده بود و در میانگاہ زیبایی نصب شده بود. تندیس را به زیبایی درست کرده بودند، اما چهره‌ی تیمور را با الهام از شاهان سامانی ساخته بودند و به آنچه که روسها بر مبنای تحلیل جمجمه‌اش بازسازی کرده بودند شباهت چندانی نداشت.

با پدرام و پویان بر نیمکتی نشستیم و به گپ زدن پرداختیم. در مورد ایران زمین و میراث فرهنگی‌اش، و این که چه می‌توان کرد سخن گفتیم. شبی خیال‌انگیز بود. در سمرقند نشسته بودیم، در نزدیکی تندیس

تیمور، و در مورد امکان بازسازی تمدن ایرانی می‌گفتیم و می‌شنیدیم. در حالی که بادی ملایم در میان درختان کهنسال می‌وزید و گهگاه دسته‌هایی از جوانان شبگرد سمرقندی از برابرمان می‌گذشتند...

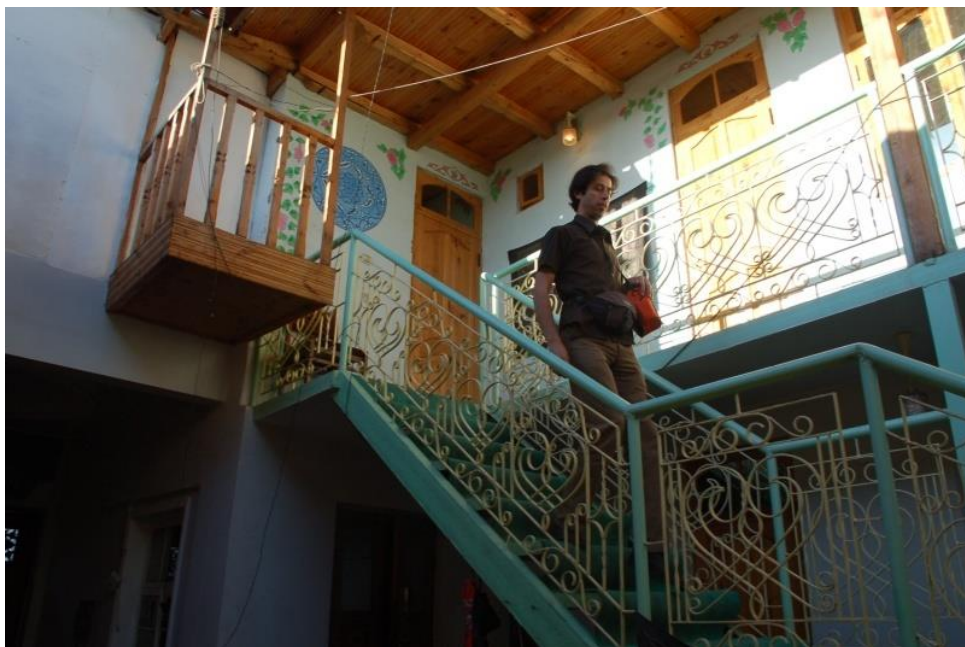
روز ششم: ۲۵ مارس - ۵ فروردین ۸۸ چهارشنبه

روایت پویان

ریگستان و آرامگاه تیمور:

صبح ساعت ۷:۳۰ لباس هایمان را پوشیده ایم و از در می رویم سمرقندگردی، از در هتل که خارج می شویم یک مجموعه مسجد مانند، در فاصله ۵۰۰ متریمان وجود دارد که می رویم آنجا را ببینیم.

چیزی که در نگاه اول از سمرقند دیده می شود این است که این شهر بافت قدیمی ندارد، انگار محله های قدیمی تخریب شده و فقط برخی آثار شاخص حفظ شده. به همین دلیل محله ریگستان که محله ای بسیار قدیمی است، امروز مانند پارک می ماند، که چند مسجد و مدرسه مرمت شده و موزه در آن وجود دارد و بقیه سطح این محله به خیابان های عریض و فضای سبز تخصیص یافته. در حاشیه هم تعدادی آپارتمان و خانه نسبتاً نوساز وجود دارد.



خروجی اتاق

ما در مهمانسرای بهادر

مجموعه ریگستان شامل سه مدرسه و یک مسجد است که هر کدامشان بسیار بزرگ است. بناها مربوط به دوره تیموریند. اول می‌خواهیم از در پشتی وارد شویم که پلیسی در آن طرف در می‌گوید نمی‌شود، باید از در ورودی اصلی وارد شوید. جالب است که خود سمرقندی‌ها از فضای بین مدارس به عنوان پیاده‌رو گذر می‌کنند، منعی ندارند. در اصلی در جنوبی است و ما از شرق بنا، آن را دور می‌زنیم و به محوطه ورودی می‌رسیم، که با حصار کوتاهی ورودی به راهروی باریکی محدود شده. بعد از خرید بلیت که قیمتش هم بسیار گران بود، وارد می‌شویم پلیسی که ما قبلاً دیده بودیمش، بلیت‌ها را تحویل می‌گیرد و بعد پیشنهاد عجیبی می‌دهد، می‌گوید آیا دوست دارید، از بالای منار مسجد، کل سمرقند را ببینید، طبیعی است ما هم ابراز علاقه کردیم. بعد ما را از داخل یک فروشگاه صنایع دستی که در حجره‌های مدرسه غربی بود عبور داد تا از در پشتی فروشگاه به میدان مدرسه غربی، راه پیدا کنیم. بعد ما را به پشت هشتی اصلی، در همین مدرسه غربی برد، جایی که ورودی راه پله دوار، به بالای منار دیده می‌شد. در بسته است.

به ما نگاهی کرد، انگار می‌خواهد خود را برای گفتن چیزی خطر آماده کند، سکوتی کرد و بعد گفت: من از هر کدامتان ۵ دلار می‌گیرم و شما را آن بالا می‌برم، این کار غیرقانونی است ولی چون آن بالا خیلی قشنگ است، و شما هم ایرانی هستید، این کار را می‌کنم. هر سه‌مان به یکدیگر نگاه کردیم. انگار تصمیمی از پیش تعیین شده باشد گفتیم نه حتی حاضر نشدیم سر قیمت چانه بزنیم.



راستش پول خیلی مهم نبود، این که فرهنگشان را به انحطاط بکشیم و دیگران را جیره‌خور بکنیم، کار زشتی است که نه این جا و نه در هیچ کجای سفر بنا نداریم چنین کنیم. پلیس هم که کمی دماغ شده بود از ما جدا شد. براستی از انتخابمان راضی هستیم.

نکته: بعد از این داستان، برایم مهم شده که راهبردهای سپاسگذاری از مردم، بدون پول را کشف کنم. پول، مردم بومی را فاسد می‌کند و در دراز مدت بیچاره، چون بجای این که کار کنند و حاصل دست رنجشان را بفروشند، به گدایی می‌افتند و توریست‌ها گداپروهای خیلی خوبی هستند! امیدوارم هیچ وقت به این فلاکت نیفتم که توریستی سفر کنم. (که برای کسب تایید مردم بومی و ارتباط گرفتن، پول را وارد رابطه کنیم)



مجموعه مدارس ریگستان
در وسط محله ریگستان

اگر بخواهم فضای کلی ریگستان را توصیف کنم چنین است، از جنوب میدان که وارد می‌شوی، محوطه سنگفرش بزرگی است به پهنا و درازای حدودی ۱۵۰ متر که با گذر از چند پله به پایین از فضای پیاده رو قابل دست‌یابی است. سمت شرق و غرب این میدان دو مدرسه دارد که ما مطابق داستان پلیسی که تعریف کردم از مدرسه غربی وارد این میدان شدیم. سمت شمال هم مدرسه و مسجد بزرگ ریگستان است که گنبدی دیدنی دارد.

مدرسه‌ها شبیه هم است و هر سه کاشی‌کاری با نقش‌های ایرانی، و معماریشان عین معماری مدارس و کاروان‌سراهای دوره صفوی خودمان است یا به عبارت دیگر احتمالاً این‌ها الگوی مدارس ما بوده‌اند چون به‌رحال این فضا مربوط به دوره تیموری است. گنبد‌ها خیاری است یعنی سطح بیرونی گنبد صاف نیست بلکه شیار شیار است به ترتیبی که اگر از ارتفاعی گنبد را موازی زمین، قاج کنیم مقطعش مانند گل آفتاب‌گردان می‌شود، یک دایره بزرگ با گل برگ‌هایی شبیه نیم دایره گردا گردش.

داخل مدرسه غربی، برخی حجره‌ها را به فروشگاه صنایع دستی تبدیل کرده‌اند و در ایوان یکی از حجره‌ها هم مجسمه الغیبک (پسر شاه‌رخ و نوه تیمور) و غیاث‌الدین جمشید کاشانی و برخی از دانشمندان آن دوره گذاشته شده.

در مدرسه شرقی، آنچه جلب توجه می‌کند، نقش بالای سردر است، ببر و خورشید، با خورشیدی شبیه خربزه، با دو خال بر گونه‌ها، بر پشت ببر.



داخل مسجد، به موزه تبدیل شده است. بیشتر، عکس‌های قدیمی همین مجموعه ریگستان است، ظاهراً حدود هفتاد سال پیش اینجا کاملاً ویران بوده حتی گنبد و مناره‌هایش فرو ریخته بود. جالب است، در واقع هر آنچه ما می‌دیدیم، انگار دوباره سازی بود برای جلب توریست.

چیزی که بیشتر از همه، توی ذوق می‌زد، بی‌روح بودن مجموعه است. توریستی شدن آفت بزرگی است که موجب جدا شدن ملت‌ها، از اصلشان می‌شود، زیرا داشته‌های قدیمشان را به صورت مصنوعی، فقط برای دیده شدن ارائه می‌دهند نه مصرف شدن، به همین دلیل مکان می‌میرد و می‌پژمرد. سیستمی می‌ماند با ساختار و بی‌کارکرد.

با این که اول فکر می‌کردیم، یک ساعت، جدا جدا در مجموعه بچرخیم ولی سر نیم ساعت هر سه‌مان متوجه شدیم که اینجا چیز بیشتری ندارد. شروین نکته جالبی گفت، اگر اینجا به صورت دانشگاه مورد استفاده قرار می‌گرفت و امروز پر جنب و جوش بود و بهترین دانشمندان ایران زمین در آن به تدریس و پژوهش مشغول بودند، حتماً آن روحی را که ما انتظار داشتیم، داشت!

نکته: این که بناهای مخروبه را می‌شود این قدر خوب مرمت کرد و دوباره به شکل اولش در آورد، برای ما در ایران قابل یاد گیری است. اینکه، به راحتی می‌شود روح مکان را از آن جدا کرد و آن را به مکانی بی‌معنا تبدیل کرد، باز برای ما در ایران قابل توجه و هشدار دهنده است. انگار ما هم در ایران دچار این آفت شده‌ایم فقط با این تفاوت که هم ساختار و هم کارکرد را یک جا نابود می‌کنیم.



عکس بنا در چند دهه پیش
که نشان می‌دهد چقدر خوب
مرمت شده

خیابان شرقی غربی ، جنوب مجموعه ریگستان را که به سمت غرب بروی، بعد از عبور از چهار راه، و حدود ۱ کیلومتر، طرف جنوب خیابان، گنبد آرامگاه امیر تیمور دیده می‌شود، گرچه در فاصله‌ای حدود ۵۰۰ متری. دخترها و زن‌های این سامان رفتار جالبی دارند، دو گروهند، یا لباس سنتی نشان است و یا به سبک و سیاق بانوان روسی، کفش پاشنه بلند می‌پوشند و پاهایشان را لخت نگه می‌دارند. به نظرم خیلی هم راحت نیستند که با کفش پاشنه بلند راه بروند ولی به هر حال سنتی است روسی!

در بین مقبره امیر تیمور تا خیابان، اول به بنای آرامگاهی می‌رسیم، آجری. خادمش می‌گوید مربوط به برهان الدین است. به گفته این خادم، او صوفی و مرشد تیمور بوده است. روی نقشه نامش را مقبره رخ آباد آورده!



آرامگاه برهان الدین صوفی

بنای آرامگاهی، خانوادگی است و چند نفری از اهالی خانواده او اینجا دفن شده‌اند. خادم ما و دو نفر از بک را دعوت به نشستن روی نیمکت چوبی داخل آرامگاه می‌کند و خودش شروع به خواندن دعا و حمد و سوره می‌کند. معلوم است که هدفش پول گرفتن از ما است.



داخل بنای آرامگاه برهان الدین

اینجا دوشویه برای پول گرفتن از مخاطب مقبره‌ها، ابداع شده، یکی شیوه سنتی و دیگری جدید. در شیوه سنتی، خادم دعا می‌خواند و مخاطب بومی، پولی به عنوان صدقه به دعاخوان می‌دهد و در شیوه جدید، کاغذی شبیه بلیت وجود دارد که با خودکار مبالغی بر روی آن نوشته شده و به عنوان بلیت به توریست‌ها می‌دهند و پول می‌گیرند.

در مقبره برهان الدین، چون هم ما به نمایندگی توریست‌ها بودیم و هم یک زن و شوهر ازبک، هر دو شیوه به‌کار برده شد. اول زن و شوهر با سلام و صلوات، بلند شدند و پولی به خادم دادند و بعد، ما بلند شدیم که نمی‌خواستیم پولی بدهیم. شروین و پدرام جلو رفتند ولی خادم جلوی من را گرفت و دسته بلیتی را نشانم داد و گفت هزینه بازدید را پرداز، من در رودربایستی، پول دادم. چند قدم آن طرف‌تر از طرف شروین خزانه‌دار مورد شماتت قرار گرفتم که چرا چنین کردم. راستش از بد حادثه پول‌ها دست من بود ولی تصمیم‌گیرنده شروین، پس پول‌ها را به شروین برگرداندم تا از این به بعد مشکلی پیش نیاید!

همین‌طور که در فضای پارک مانند به سمت مقبره تیمور می‌رویم، به مسجدی می‌رسیم با سقفی چوبی و تزیین شده. خیلی قدیمی نیست و پس از سلام و احوال‌پرسی با امام جوان مسجد، و چند تاجیک سمرقندی دیگر و بازدیدی کوتاه از مسجد و خوردن آب گوارایی از شیر آب کنار مسجد، مسیرمان را ادامه می‌دهیم.

نکته: آب سمرقند بسیار سبک و گواراست، حتماً اگر گذرتان به این خطه افتاد، بنوشید.

بعد وارد محوطه آرامگاه امیر تیمور می‌شویم. دیواری گرداگرد محوطه است که برای ورود، به سردر اصلی هدایت می‌کند. سردری کاشی‌کاری شده، به بلندی حدود ۱۷ متر.

داخل این دیوار پیرامونی بنای آرامگاهی تیمور و خاندانش است، که بخش‌های زیادی از بنا نابود شده و پی دیوارهای آن بنای اولیه دیده می‌شود. قسمت سردر تا ورودی بنا را هم باغچه‌بندی کرده‌اند و فضایی مصفا ایجاد شده.



آرامگاه امیر تیمور و فرزندانش!

از آنجا که قیمت ورودی آرامگاه گران است، من تنهایی به داخل می‌روم و شروین و پدرام، بیرون منتظر من هستند.

بنای آرامگاه از ورودی که داخل می‌شوی به صورت هشتی به چپ متمایل می‌شود و به اتاقی می‌رسد، مستطیل شکل و به درازای حدوداً ۱۰ متر و پهنای ۴ متر که در این اتاق صنایع دستی و کارت پستال چیده‌اند و می‌فروشند، مردی که به من بلیت فروخت، به انگلیسی می‌پرسد کجایی هستی؟ به فارسی می‌گویم ایرانی. تعجب می‌کند دوباره تاکید می‌کند، آمریکا زندگی می‌کنی یا انگلیس، پافشاری می‌کنم، ایرانی هستم و در تهران زندگی می‌کنم. به لهجه تاجیکی سمرقندی، می‌گوید با این ریش و این شمایل باور نمی‌کنم. انگار ایرانی‌ها نمی‌توانند ریش داشته باشند!

به انتهای اتاق ده متری که می‌رسم در کوچکی، سمت راست دیده می‌شود که به اتاقی مربع شکل، با سقف بلند و گنبدی وارد می‌شود. نُه سنگ قبر در این تالار وجود دارد که سنگ میانی، سیاه رنگ و کمی کوچک‌تر است و دیگر سنگ‌ها بزرگتر و خاکستری و در اطراف آن سنگ سیاه قرار گرفته. سنگ سیاه متعلق به تیمور و سنگ‌های دیگر مربوط به الغبیک و شاهرخ و دیگر فرزندان و نوادگان تیمور است. دور تا دور اتاق نیمکت چوبی گذاشته‌اند و یک گروه توریست آلمانی و چند زن و بچه سمرقندی نشسته‌اند. صدا در اتاق می‌پیچد. راهنمای توریست‌های آلمانی در حال توضیح دادن است و زن‌های سمرقندی در حال ذکر گفتن و زیارت‌نامه و دعا خواندن. بعد هم نذوراتشان را به صندوق صدقاتی که در گوشه اتاق وجود دارد می‌ریزند.

از بچگی، پدر بزرگم هر وقت نام تیمور، می‌آمد با احترام از او یاد می‌کرد چون به واسطه شجره‌نامه قدیمی که در خانواده پدریش بود، انگار اجداد ما به محمد شاه گورکانی، شاه هندی از نوادگان تیمور می‌رسید (این محمد شاه همان است که نادر شاه افشار، حکومتش را برانداخت و بعد از غارت، دوباره بر تخت نشاندش). ولی بعدتر که به مدرسه رفتم و با مردم بیشتر دمخور شدم، متوجه شدم تیمور در ایران مردی سفاک بوده و حمله‌اش به ایران، چون حمله مغولان به ایران، در رده بلایای وحشتناک تاریخ شناخته می‌شود. خشونت هر کس را که می‌خواهند مثال بزنند، می‌گویند مانند تیمور است. (حالا متوجه شدید چرا من تنهایی آن قدر پول دادم تا آرام‌گاه امیر تیمور را ببینم!)

در سمرقند، شهری که گرچه تیمور هر جا را ویران کرد، این جا را آراست، مردم نذرشان را از او می‌خواهند که برآورده کند. از بازی‌های تاریخ این است که همین سمرقند و بخارا از آماج قتل و غارت تیمور در امان نمانده و در اول کار صدمات بسیاری از حمله تیمور، دیدند.

راستی داستان‌های تاریخ چقدر حقیقت دارند و من چگونه با آن ارتباط برقرار می‌کنم؟ شاید بهتر باشد، آن چیزی را باور کنیم که خودمان دریافته‌ایم و همیشه آماده باشیم، شنیده‌هایمان را اصلاح کنیم. شاید بهتر باشد که متعصب نباشیم!

از مقبره که بیرون می‌آیم شروین و پدرام را می‌بینم که مشغول عکاسی هستند، اینجا هم مانند بخارا و کلاً دیگر شهرهای آسیای میانه، به جای انبوه گنجشک، مرغ مینا دارند. مرغ میناها بر روی درختان در حال نغمه‌سرایی هستند تا جفتشان را بیابند.

پیرمردی، کهنسال، شاید ۸۰ ساله، که آلمانی است، با گروهشان برای دیدن گور تیمور آمده‌اند. با هم خوش و بش می‌کنیم و عکسی به یادگار می‌گیریم. (تاجیک‌ها به عکس گرفتن می‌گویند، صورت گرفتن).



پیرمرد آلمانی خوشحال!

من هنوز مشکلی در این شهر دارم. مشکل کلاسیک این سفر. نقشه ندارم! مانند گربه‌ای که سیلش افتاده باشد، نامتعادلم. البته این مورد برای پدرام و شروین چندان مهم نیست، چون بر اساس استدلال آن‌ها، در شهری که یک یا دو روز در آن بیشتر نیستی، داشتن نقشه به درد نمی‌خورد. راستش من که از این استدلال سر در نمی‌آورم! به نظرم آزموده را آزمودن خطا است! ولی این هم خوب است که از سر نخ‌های محلی خوب استفاده کنی و خودت را پای‌بند چهارچوب نقشه نکنی!

به خیابان اصلی بر می‌گردیم و فعلاً هدفمان رسیدن به مجسمه امیر تیمور در وسط میدانِ انتهای خیابان است. در راه به هتل افراسیاب می‌رسیم، در فروشگاه هتل، من به آرزویم می‌رسم، خرید نقشه شهر سمرقند، به قیمت ۴۰۰۰ سوم. بعد به پارک نزدیک هتل می‌رویم، و لب حوض می‌نشینیم. نقشه را باز می‌کنیم تا برنامه امروزمان را تعیین کنیم. یک نوع برنامه‌ریزی کلاسیک!



هتل افراسیاب

در حال بررسی هستیم که دو پسر جوان ازبک سر می‌رسند. سعی می‌کنند با ما ارتباط برقرار کنند. می‌خواهند کمکمان کنند. تنها مجرای ارتباطمان کمی آلمانی شروین و کمی ترکی پدرام است. راه بجایی نمی‌بریم، چون گرچه آن‌ها دانشجوی زبان آلمانی هستند و خوب صحبت می‌کنند ولی شروین زبان چهارمش آلمانی است و خیلی مسلط نیست و ترکی آذری هم با ازبکی خیلی فاصله دارد. به هر حال از آن‌ها خواهش می‌کنیم که محل‌های دیدنی شهر که با وقت ما قابل دیدن باشد، بر روی نقشه به ما نشان دهند. نام‌هایی را می‌گویند؛ که بی‌بی خانم (همسر تیمور)، مسجد حضرت خضر، شاه زنده از آن جمله هستند. خداحافظی گرمی می‌کنیم و می‌رویم و می‌روند. کمی جلوتر به میدان امیر تیمور می‌رسیم، مجسمه بزرگ برنجی که از امیر تیمور در وسط این میدان گذاشته‌اند، ابهت این میدان را صد چندان کرده. مجسمه‌ای به حالت نشسته از امیر تیمور و به ارتفاعی حدود ۳ متر. امیر تیمور بر تختی نشسته و دستش را به شمشیرش تکیه داده. گرچه با ابهت است ولی قیافه تیمور خشن نیست. در این شهر تیمور مرد بزرگ و محترمی است چون مردم هم نام محل کسبشان را تیمور گذاشته‌اند.

نکته: چندین سال پیش در دوره شوروی، آرامگاه تیمور نبش قبر شد و اسکلت تیمور که استخوان پایش هم شکسته بود (تیمور لنگ بود) در آورده شد، دانشمندان و هنرمندان روس مدت‌ها بر روی این اسکلت کار کردند و از آناتومی چهره‌اش سر در آوردند به همین دلیل تیمور از معدود افرادی است که با تصویر واقعیش هم آشنایی داریم و به احتمال زیاد چهره مجسمه برنجی با واقعیت یکسان است.



مجسمه امیر تیمور (از پدر بزرگانم!)

بعد از آن که شروین در هتلی دیگر که از مهربانی نگهبان تاجیکش بسیار می‌گفت، دست به آب رفت. همه با هم برگشتیم سمت هتل بهادر. در راه از اتوبوس جهانگردی که مخصوص توریست‌های خارجی بود ولی راننده‌اش تاجیک، محل ایستگاه تاکسی‌های مرز پنج‌کنت را پرسیدیم، یک احتمال وجود داشت که آخر وقت امروز به سمت مرز برویم تا در موقع خروج مشکلی برایمان پیش نیاید. همانطور که قبلاً گفتم، ویزای ازبکستان ما یک ویزای دوبار ورود با مدت سه روز بود و اگر روزی را که وارد ازبکستان شده بودیم را هم حساب می‌کردیم، امروز سومین روزی است که در ازبکستانیم و باید تا آخر وقت می‌رفتیم. شهر پنج‌کنت، اولین آبادی در تاجیکستان است و از سمرقند تا مرز هم نیم ساعت بیشتر راه نیست.

ایستگاه مسافر برهای ون مرز تاجیکستان، پشت موزه سمرقند در همان محله ریگستان است. به آنجا می‌رسیم و بعد از پیدا کردن ماشین‌ها، قیمت می‌گیریم. سوال اصلی این است که آخرین ماشین‌ها تا چه ساعتی حرکت می‌کنند و به چه قیمتی. (رحیم، تاکسیی که در ابتدای ورودمان به سمرقند ما را از ایستگاه قطار به هتل بهادر آورده بود، می‌گفت ۳۰۰۰ سوم برای هر نفرمان می‌گیرد. قیمت اینجا هم تقریباً همان است، برای هر نفر

۲۵۰۰ سوم می گیرند و اگر درست بخواهی پول چهار نفر را باید بدهی. در مورد ساعت حرکت هم، پسری تلفنش را می دهد که هر وقت خواستم به او زنگ بزنیم، حتی نیمه شب، فقط انگار مرز از ۹ صبح تا ساعت ۵:۰۰ بعد از ظهر باز است.

آیا از ازبکستان اخراج می شویم؟

هنوز برنامه امروزمان مشخص نیست، مهمترین سوالمان این است که آیا امروز آخرین فرصت ما برای خروج از ازبکستان است؟

به هتل بر می گردیم و از بهادر سوال می کنیم. او هم نمی داند، ولی لباس می پوشد و ما را همراهش می برد تا از پلیس اتباع خارجی پرسیم. اداره اتباع خارجی تا هتل بهادر ۲۰۰ متر بیشتر فاصله ندارد، نبش خیابان تاشکند با ریگستان. من و پدرام روی نیمکتی بیرون اداره پلیس می نشینیم و شروین و بهادر داخل می شوند. جای زیبایی است، نیمکتی که ما نشسته ایم در مقابل درختی با شکوفه های صورتی است. پر از شکوفه است و مرغ های مینا در حال خواندن.

پدرام برایم می گوید که در دوران کودکی کتابی مصور داشته که فضای داستان کتاب، سمرقند بوده و می گفت چقدر سمرقندی که دیده شبیه همان کتاب است.

شروین خوشحال بر می گردد، می توانیم امروز را هم باشیم. در واقع ازبکستان به نفع گردشگران، روزها را حساب می کند و از روز بعد از ورودتان، سه روز را حساب می کند.

از بهادر تشکر می کنیم و می گوئیم امشب هم مهمانانیم. خیالمان راحت شده و ترجیح می دهیم حالا که وقت داریم به دیدار بنای مسجد و مقبره بی بی خانم برویم.

بی بی خانم و بازار روز:

همین خیابان تاشکند را که به سمت شمال برویم، در انتهایش، مسجد و آرامگاه بی بی خانم، همسر تیمور قرار دارد.

در راه، اول به مغازه‌های لباس محلی می‌رسیم، پیرزنی پارسی‌گوی ما را به داخل می‌برد و از پشت مغازه کارگاهش را نشان می‌دهد با قباهایی متعدد، یکی‌شان را بر تن شروین می‌کند تا نشانمان دهد، هر چه می‌گوییم ما خریدار نیستیم، چندان تفاوتی نمی‌کند، «رحمت» می‌گوییم و بیرون می‌آییم، اینجا بجای واژه «تشکر» مردم به هم می‌گویند «رحمت».



شیخ الشیوخ سید محمد شروین خان وکیلی طباطبایی سمرقندی!

قبل از این که به این سفر بیایم، در اینترنت از جاذبه‌های ازبکستان و تاجیکستان، اطلاعاتی جمع می‌کردم. در بیشتر سامانه‌های اینترنتی، سمبوسه تاجیک‌ها را سفارش می‌کردند. در راه زنی را می‌بینیم، که در مقابل

قهوه‌خانه‌ای، سینی سمبوسه‌اش را چیده بود و داشت می‌فروخت. سمبوسه می‌گیریم که تجربه‌ای نغز بود، بسیار خوشمزه و پر ملات.



نماد های روی دیوار، زیبا و با معنا!

چند قدم جلوتر سمت راستمان بنای آرامگاه بی بی خانم دیده می‌شود و در مقابلش مسجد بی بی خانم. ورودیه‌ها بسیار گران است و تقریباً از همان‌جا که هستیم داخل بنا هم پیداست، ترجیح می‌دهیم، که به همان نگاه از بیرون بسنده کنیم و پولی از این بابت ندهیم.



زیور آلات با دندان گرگ!

درست در انتهای خیابان، در شمال مسجد بی بی خانم، دروازه فلزی که پشتش مردم بساط کرده‌اند و در حال فروش اجناسشان هستند، نظرم را جلب می‌کند. اینجا بازار پر نشاط سمرقند است. بازاری دهقانی مانند جمعه بازارها و شنبه بازارهای خودمان در گیلان و مازندران. همه چیز در حال داد و ستد است از ماهی ترشی، تانماست چکیده و ترب و انار و نانهای فطیر عالی و ترشی‌های گوناگون و شیرینی و تخم مرغ محلی. فروشنده‌ها که بیشترشان روستایی هستند در زیر سایبان‌های نوساز و سکوهایی که در زیر این سایبان‌ها ساخته شده محصولاتشان را به دقت چیده‌اند و برای فروش تبلیغات می‌کنند. بازار خیلی زنده است، همان چند دقیقه اول کافی است که حسابی جذب کند. دخترهای ازبک و تاجیک وقتی می‌خندند، دندان‌های طلایشان به چشم می‌آید.

تجربه بازار، بسیار تجربه خوبی است، مردم از این که می‌بینند هم زبانیم شاد می‌شوند، به‌ویژه وقتی که دعوتشان می‌کنیم با هم عکس بگیریم و نامشان را می‌پرسیم. جالب این که اینجا هم نام‌ها ایرانی است. مانند دختری ترشی فروش به نام گل سارا که صورتی ایرانی دارد!

اینقدر مزه‌های مختلف را آزمودیم که داشتیم سیر می‌شدیم. ساعت از ۱ گذشته، بر می‌گردیم به سمت هتل تا باطری دوربین پدرام، که شارژ شده را برداریم. کمی هم، هله هوله برای نهار می‌گیریم، ماست و «ترشی ماهی خام» و کلم و خیارشور و برگه قیصی و البته در مسیر برگشت از پیرزن آب میوه فروش سر راهمان یک شیشه سه لیتری آب «شفتالو» می‌گیریم!



ناهارى پر برکت در مهمانخانه، از ماست و ماهى و آب شفتالو و ترشى کلم و خيار شور و برگه قيصى، روى ميز مى چينيم و مشغول مى شويم.

توجه: ازبکستان و به خصوص سمرقند، پر از خشک بار است، و ميوه هاى عالى، از دست ندهيدشان. سفرنامه امروز را مى نويسم و کمى چرت مى زنم، بقيه هم درخوابند!، فکر کنم بعد از چند روز سفر فشرده، خوب است اين تن آسايى!

شاه زنده و بازار:

ساعت ۴:۳۰، خورشيد کمى کم فروغ تر شده. رفتيم بيرون، به سمت شاه زنده. تا بى بى خانم و بازاری که صبح رفتيم، با مسير پيش از ظهرمان يکى است. به انتهاي خيابان تاشکند که مى رسى، در مقابلت تپه اى سرسبز مى بينى با چند گنبد مسجدمانند بر رويش. يک خيابان حائل است بين ما و تپه، از آن مى گذريم و به سمت گنبدها روان مى شويم.

دوباره بساط بليت بر پاست، راستش اين قدر پول بليت ها برايمان سنگين است که تصميم مى گيريم از خير اين گنبد و بارگاه که به شاه زنده معروف است بگذريم.

همچنان تپه سرسبز که که ما پايش ايستاده ايم، صدايمان مى کند. تپه انگار از اين تپه هاى باستانی است که بعدها به قبرستان تبديل شده، چون در ديواره هاى پر شيبش، نقش خشت هاى خام بارویش، قابل تشخيص است و البته سنگ هاى آرامگاهى مدرن ايستاده، قانعمان مى کند که گورستان زنده شهر است!

در امتداد تپه به پيش مى رويم تا شايد در ورودي اين گورستان عجيب را، بباييم.

انتظارمان به زودى برآورده مى شود و همين طور که به سمت مشرق مى رويم، در ورودي به پله هاى رو به بالا، در سمت چپمان، ما را به بالای تپه هدايت مى کند.

بی شک زیباترین گورستانی است که دیده‌ام، حیف که آدم‌ها بعد از مردن، احساسشان را از دست می‌دهند و دیگر زنده نیستند! وگرنه حتماً آرزو می‌کردم که اینجا بمیرم!



آرامگاه روی تپه باستانی!

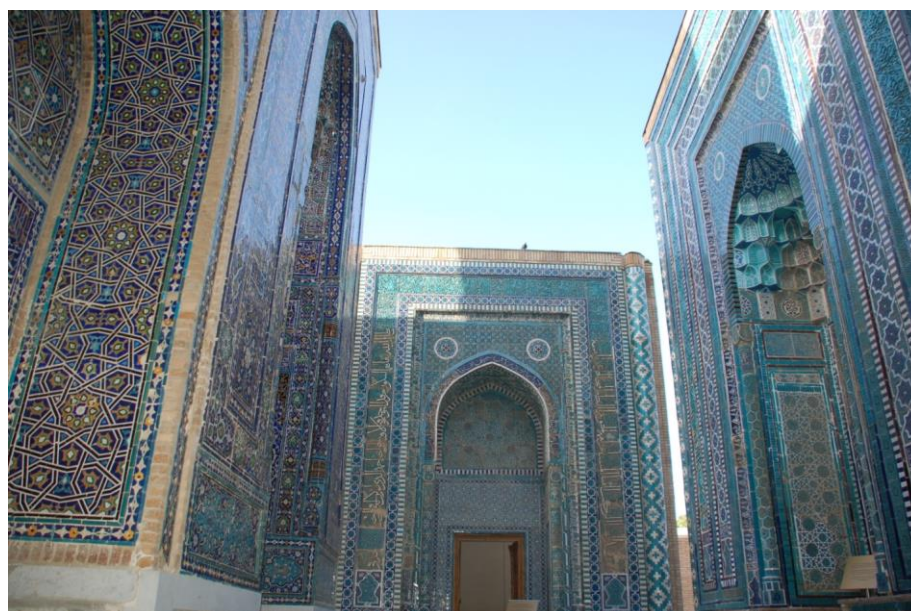
تپه‌ای باستانی و سرسبز، پوشیده از چمن. هر چند متری، سنگی تمیز از دل خاک بیرون آمده و نام و نشان، متوفی بر آن نقش بسته. از صدها سال پیش هست تا امروز.

انگار پایانی بر این شهر زیرین نیست، به شمال که می‌نگری تا افق، تپه‌های سرسبز با سنگ‌های بیرون زده از دل آن پس‌زمینه سبز، به چشم می‌خورد. عادت دارم هر وقت به آرامگاهی می‌روم، کمی فکر کنم. شاید، هیچ جایی برای اندیشیدن به معنای زندگی، بهتر از گورستان نیست. آخرِ مسیرِ زندگیِ همه‌مان، گورستان است، ولی از کودکی یاد می‌گیرم، از آنجا بترسیم و نادیده‌اش بگیریم.

شاید بزرگترین دروغی که بشر به خودش می‌گوید نادیده گرفتن مرگ است! و نادیده گرفتن چیزهای مهم دیگر!

بگذریم، زمانی را برای خلوت کردن با خودمان در نظر می‌گیریم. کشف می‌کنیم، از میان گورستان، پلکان‌هایی به مجموعه شاه زنده وجود دارد و می‌توانیم مانند سمرقندی‌ها، بدون پرداخت ورودیه از این مجموعه دیدن کنیم.

با پدرام به سمت شاه زنده می‌رویم و شروین در گورستان می‌ماند تا دقایقی دیگر به ما ملحق شود.



بناهای آرامگاهی، تنگ هم!



درگاه یکی از مقابر شاه زنده!

شاه زنده که مجموعه ای از بناهای آرامگاهی است، بیشتر به خانواده تیمور مانند شیرین، خواهر تیمور و صوفی‌های ارشد آن دوران مانند استاد نصفی، که در سمرقند زیسته‌اند، مربوط می‌شود. برخی از بناها، معماری بسیار پیچیده دارند و پر از دالان‌ها و تالارها و اتاق‌های پستویی است که شاید زمانی به عنوان چله‌خانه استفاده می‌شده، کاشی‌کاری‌ها و گچ‌بری‌ها و آجرکاری‌ها، بی‌نقص است و به خوبی نشان از هنرمندی، سازندگان‌شان دارد.

ساعت ۶:۰۰ به سمت بازار راه افتادیم، پدرام کفشش پاره شده ولی در بازار، شروین به مراد می‌رسد. به جای پدرام که کفشی برایش پیدا نمی‌شود، شروین چندین جفت کفش می‌خرد. دوباره می‌رسیم به بازار خوراکی! این بار نان فطیر می‌خریم و من هم کلاه سمرقندی.

اینجا نان فطیرشان با نان های فطیر ما فرق دارد، نان فطیر، نانی روغنی و گرد و بسیار خوش خوراک است. بازار گوشتشان که در فضایی پوشیده است، آخرین کشف ما در این مجموعه است. همه جا در حال بسته شدن است و گوشت چندانی نمانده. قیمت ها افسون کننده است. زبان گوساله را می دهند کیلویی ۶۰۰۰ تومان!

از بازار بیرون می آییم. من و پدرام به دنبال مسجد خواجه زود مراد می رویم و قرار می شود، شروین را ساعت ۷:۳۰ در هتل ببینیم.

مسجد خواجه زود مراد:

از پشت مسجد بی بی خانم رفتیم به سمت مسجد خواجه زود مراد در خیابان امام بخاری. ظاهر شهرها به مرور مدرن می شود و البته یکسان، ولی در هر شهری که کمی هویت داشته باشد، اگر به کوچه و پس کوچه های که خیلی در چشم نیست بروی، می توانی کمی شهر واقعی را ببینی. این تجربه را قبلاً هم داشته ام، یادم هست چند سال پیش که با کیوان مهدی زاده، از دوستان خوبم، به شهرش محلات رفته بودم، با هم گردش در این کوچه های پشت پرده کردیم و چه دلنشین بود.

سمرقند هم چنین است، از کوچه ها که می رویم، سمرقند واقعی را می بینیم با همان مردم واقعی اش. در پس کوچه ای چند بچه در حال بازی هستند، پسر بچه هایی شر و شلوغ و دخترکی آرام در حال جارو کردن. با بچه ها به گپ می نشینیم، مادر هم به ما می پیوندد، مادر ۶ بچه قد و نیم قد. وقتی پدرام سنش را می پرسد می گوید: خودتان حدس بزنید؟ پدرام برای احترام، سعی میکند ۱۰ سالی سنش را پایین تر بگوید و می گوید ۴۸ سال. لبخندی بر چهره خانم نقش می بندد و می گوید دقیقاً درست است. راستش به نظر می آید اینجا، زنها با تعداد زیاد بچه ها، زندگی سختی داشته باشند و زود پیر شوند.

اینجا زن‌ها به نظر خانه‌نشین هستند، چون وقتی از مادر نام خیابان بخاری را می‌پرسم، فکر می‌کند و بعد می‌گوید نمی‌دانم. می‌گوید خیلی از خانه بیرون نمی‌رود و اسامی خیابان‌ها را در یاد ندارد. از رفتار دخترکش هم می‌شود استنباط کرد که در آینده مادری خانه‌نشین می‌شود. دخترک، گوشه‌گیر است و سعی می‌کند در عکس تصویرش ضبط نشود. این رفتار را بعد از این هم از دخترانی دیگر، دیدیم.

جدا می‌شویم و به سمت خیابان بخاری و مسجد خواجه زود مراد، می‌رویم، خورشید غروب کرده و شب در راه است. مردان در آستانه درها و در چهار سوق محله‌ها جمعند و در حال گپ و گفت. چند بار نشانی، می‌پرسیم از گروه‌های مختلف. هر گروه، وقتی متوجه می‌شوند، ایرانی هستیم، تحویل می‌گیرند و با خوشرویی، نشانی می‌دهند.

خواجه زود مراد، مسجد و زیارتگاهی قدیمی است، با یک درخت چنار چند پایه سالمند. شب شده بر می‌گردیم.



شب پیمایی در سمرقند:

شامی از ته مانده‌های ظهر می‌خوریم و ساعت ۸:۰۰ دوباره می‌رویم بیرون برای شب‌گردی. به سمت مجسمه تیمور می‌رویم و بعد بلوار وسط خیابان دانشگاه را پیاده‌گرد می‌کنیم.



روی نیمکتی می‌نشینیم و افکارمان را بلند بلند با هم رد و بدل می‌کنیم.

بی شک هر سفری اگر به شیوه توریستی انجام نشود، هر لحظه‌اش اکتشافی است برای چشمان ریزبین. وقتی دیار آشنایت را می‌گذاری و به شوق کشف تفاوت‌ها، به مکانی دیگر می‌روی، می‌توانی یله از بندهای یکسان‌کننده محیط آشنایت، دیار خودت را بهتر ببینی. ما هم در این چند روز با این همه تعدد اتفاقات و این همه تفاوت‌ها داشتیم کم کم ایران را می‌دیدیم. این شب سمرقند، زمان خوبی است که دوباره فکر کنیم، حاصل زندگی ما در ایران چه می‌تواند باشد. ما چه چیزی را می‌توانیم دگرگون کنیم. امواج خیالمان را رها

کردیم تا ببینیم که اگر امروز ما در سمرقند زندگی می‌کردیم و نه در ایران با توجه به تفاوت‌هایی که دیده بودیم و نقاط قوت و ضعف، چه چیزی را تغییر می‌دادیم و زمان و زندگی‌مان را در چه راهی صرف می‌کردیم. در این گپ و گفت بودیم که پسری از بک، مست و خراب، با بطری می‌به دست، تلو تلو خوران از جلویمان، می‌گذرد. یادمان می‌افتد باید برگردیم. بازار عشاق جوان که برای راه پیمایی شبانه آمده‌اند داغ است و البته

دیگر برایمان عادی شده! خوب اینجا که جمهوری اسلامی ایران نیست!

ساعت ۱۰:۱۵ به هتل بر می‌گردیم و می‌خوابیم.

روز هفتم: ۲۶ مارس - ۶ فروردین ۸۸ پنج شنبه

روایت شروین

صبح ساعت شش بیدار شدم. شب قبل با دوستان قرار گذاشته بودیم که امروز صبح را تا ساعت نه به حال خودمان باشیم. قرارمان ساعت نه جلوی قطب توریستی سمرقند، یعنی همان بازار مشهور بود. پویان زودتر از من بلند شد و برای خودش به سمتی رفت. وقتی چند ساعت بعد همدیگر را دیدیم معلوم شد شروعی یکسان داشته‌ایم و هر دو به سوی شاه زنده رفته‌ایم. هرچند بعد او به سوی دیگری رفت، اما من بیشتر وقتم را در همان بخش قدیمی شاه زنده و ساختمانهای عصر تیموری گذراندم.

هنوز هوا گرگ و میش بود که به راه افتادم. نم نم بارانی می‌بارید و هوا ابری بود. وقتی به منطقه‌ی گورستانها رسیدم، بوی چمن و رنگ سبز گیاهان روینده بود که حواسم را نواخت. راستش را بخواهید، خود گورستان زیاد به چشمم زیبا نیامده بود. البته تمیز و خوش ساخت و با سلیقه درست شده بود، اما در کل با آیینهای مربوط به بزرگداشت جسد مردگان میانه‌ی چندانی نداشتم. اگر کارها به دست من بود، راهی برای خلاص شدن سریع و بهداشتی از شر جسد‌ها ابداع می‌کردم، و نیرو و هزینه‌ای را که صرف اسکان این کوچگردان برزخ مرگ و زندگی می‌شود، صرف ساختن یادمانهایی برای بزرگداشت خاطره‌شان و اثر نیک کردارهایشان می‌کردم، و نه استخوانهایشان. شاید به این ترتیب برابری مهلک آدمیان پس از مرگ از میان بر می‌خاست و زندگان برای حک کردن ردپایی زیباتر از خود بیشتر تشویق می‌شدند.

با این زمینه، گورستان سمرقند بیشتر در نگاهم تپه‌ی باستانی کهنسالی بود که رویش لعابی از سنگ قبرهای خودنمایانه روییده باشد. در واقع هم چنین بود. آن بخش از زمین آیینهای بود که می‌شد حصار و

باروی شهری کهنسال و دیرینه را در پستی و بلندی‌هایش تشخیص داد. هرچند این آیین با زندگی از مردگان پوشیده شده بود.

کمی بر فراز حصار این شهر کهن نشستیم و شعرهایی را که می‌آمد نوشتم. بعد از همان راه دیروزی وارد خیابان باریکی شدم که بناهای عصر تیموری در دو طرفش چیده شده بودند. همان مردی که دیروز در گورستان دیده بودم، این بار هم آنجا بود. خوشامدی گفت و چون دید حوصله‌ی حرف زدن ندارم خلوتم را محترم شمرد. بارانی ریز می‌بارید و پیشنهاد کرد که وارد یکی از بناها شوم و بنشینم. معلوم شد کلیددار شاه زنده است. در ازبکستان و در کل آسیای میانه مردم خیلی دیر از خواب بر می‌خیزند و تازه ساعت هشت و نه صبح است که فعالیت روزانه در شهر آغاز می‌شود. به همین ترتیب هم زود می‌خوابند و بعید نیست در پایتخت‌هایشان ساعت ده شب راه بروی و همه‌ی چراغهای خانه‌ها را خاموش ببینی. شاه زنده هم به همین ترتیب در آن ساعت هنوز بر جهانگردان گشوده نبود. اما مرد کلیددار در این مورد که چرا از مسیر تپه‌ها وارد آنجا شده‌ام، پرسشی نکرد. کمی دورتر از آنجا که نشسته بودم، دختر و پسری جوان دست در دست هم قدم می‌زدند و در بناگوش هم سخنانی "نغز" زمزمه می‌کردند. این واژه‌ی زیبا را تمام تاجیکهای آسیای میانه به جای کلمه‌ی خوب به کار می‌برند که در ایران شاید به خاطر شباهتش به **good** انگلیسی و **beu** یا **bon** فرانسه رواج بیشتری یافته است. وقتی باران شدت گرفت، دختر و پسر به سوی رواقی پناه بردند و چشم‌انداز مقابلم از هر جنبنده‌ای جز مرغهای مینا خالی شد.

در شاه زنده دیرزمانی نشستیم و محو تماشای نقش و نگارهای سحرآمیز دیوارها و معماری بلورآسای آنجا شدم. تردیدی نبود که سازندگان این بنا کوشیده بودند تا با خشت و لعاب بلوری چندان زیبا بسازند که با پیروزه و لاجورد مشهور بدخشان پهلو بزنند.

ساعت هشت بود که برخاستم و به سوی بازار حرکت کردم. در راه، به شکلی عجیب و نامحتمل، درست همزمان با پویان و پدرام به یک نقطه از خیابان رسیدم. از دور ابتدا پدرام را دیدم. اما متوجه من نشد و به سوی دیگری نگاه می‌کرد، وقتی نگاهش را دنبال کردم دیدم پویان را دیده که او هم از جهتی دیگر به آن خیابان نزدیک می‌شد. هنوز تا زمان قرار ما نیم ساعتی مانده بود و بنابراین تصادف جالبی بود که آنجا هر سه به هم رسیدیم.

باز به سوی بازار سمرقند حرکت کردیم و گشت و گذارمان را از آنجا که دیروز ختم شده بود؛ از نو آغاز کردیم. چندان از تجربه‌ی باد کردن پولهای ترکمنی بر دستمان ترسیده بودیم که تصمیم گرفتیم هرچه سوم ازبکی داریم همین جا به باد فنا بدهیم و بعد به سوی مرز تاجیکستان حرکت کنیم. دست بالا دو سه ساعتی وقت داشتیم تا به سوی مرز برویم. چون روز پیش با همت مهمانخانه‌دارمان بهادر به اداره‌ی گذرنامه‌ی سمرقند رفته بودم و چند پلیس تپل و شاد و خندان در آنجا برایم توضیح داده بودند که ویزای سه روزه‌مان دست کم هفتاد و دو ساعت اعتبار دارد که می‌شود به تعبیری چهار روزه. برای همین بود که توانسته بودیم شب پیش را هم مهمان بهادر باشیم و کمی بیاساییم.

در راه برگشت بودیم که باران شدت گرفت و هوا ناگهان سرد شد. تقریباً همگی لباس ناکافی بر تن داشتیم. با این وجود غم به دل راه ندادیم. رفتیم و در همان کافه‌ای که صاحبش عضو انکیزیسون اسپانیا بود نشستیم و سمبوسه و چای خوردیم و خوردند! این بار صاحب کافه ما را به مسلمانی پذیرفته بود و دیگر اصول دین از ما نپرسید. بعد به مهمانخانه بازگشتیم و با بهادر خداحافظی کردیم و در هوایی که به تدریج ابری و گرفته می‌شد، سمرقند افسانه‌ای را ترک کردیم.

مرز تاجیکستان از سمرقند فاصله‌ی چندانی ندارد. در واقع، نیمه‌ی شرقی ازبکستان که بخش عمده‌ی جمعیتش تاجیک است، می‌بایست بخشی از سرزمین تاجیکستان باشد، نه ازبکستان. به دلایلی سیاسی، ازبکها

توانستند پس از جدا شدن از روسیه این بخش را هم به سرزمین خود ملحق کنند و به این ترتیب پرجمعیت‌ترین کشور آسیای میانه شوند. در برابر تاجیکستان با جمعیت هفت میلیون نفره و ترکمنستان پنج میلیونی، ازبکستان بیست و هفت میلیون نفر جمعیت داشت که مدعی بود تنها ده درصدش تاجیک هستند. البته برای هر ناظر بی‌طرفی دروغ بودن این قضیه روشن بود. در نیمه‌ی شرقی این سرزمین که ما پیمودیم، ازبکها در اقلیت کامل به سر می‌بردند. مجامع بین‌المللی رسمی هم جمعیت تاجیکهای ازبکستان را یک سوم جمعیت این کشور، یعنی نزدیک به هفت میلیون نفر می‌دانند، نه دو و نیم میلیون نفر که آمار رسمی ازبکهاست. به هر حال، اگر به نقشه‌ی این سه کشور نگاه کنید می‌بینید که با الهام از هندسه‌ی برخالی (fractal geometry) ترسیم شده است. شهری که آشکارا باید در قلمروی باشد، با مرزی طولانی از شهر پهلویی جدا شده تا در کشور همسایه جای داده شود، و این در مورد خیلی از بخشها مصداق دارد. به این ترتیب طول خط مرزی این کشورها نسبت به مساحتشان خیلی زیاد است و راحت می‌شود با حرکت از یک شهر به مرزی در همان حوالی دست یافت! ساده‌تر بگوییم، مرزهای سیاسی امروزین آسیای میانه کاملا غیرواقعی و هردمبیل است و نشانگر تعادل نیروهای سیاسی در مقطع خاصی از قرن بیستم است. این مرزها با واقعیتهای جغرافیایی، فرهنگی، جمعیت‌شناختی یا تاریخی هیچ ارتباطی برقرار نمی‌کنند. مثلا سرزمین کوهستانی بدخشان که در واقع همتای تبت است با جمعیتی ایرانی، نیمی در افغانستان و نیمی در تاجیکستان قرار دارد، و شهرهای باستانی سغد نیز در ازبکستان قرار گرفته‌اند، در حالی که خودی ایالت سغد در تاجیکستان است. حالا بماند که مرو در ترکمنستان است و نه در خراسان، و بازهم بماند که اینها همگی کشورهای متمایزی شده‌اند! اما عیبی ندارد. وقتی مردم تمام این سرزمینها باز با هم متحد شدند، مرز بین استانهایشان را بر مبنای واقعیتهای قومی و تاریخی از نو ترسیم خواهند کرد. قبول ندارید؟ صبر کنید و ببینید!

به نسبت سریع به مرز رسیدیم. مرز ترکمنستان و ازبکستان که به نظرمان محقر رسیده بود، در برابر این ایستگاه مرزی کاخی باشکوه به نظر می‌رسید. این ایستگاه مرزی در واقع دو کانتینر کنار هم بود که هفت هشت سرباز در آن ولو بودند. مرزبانان وقتی فهمیدند ایرانی هستیم گل از گلشان شکفت و همه دورمان جمع شدند تا با هیجان اعلام کنند که ایران را خیلی دوست دارند و اصولاً همگی مان ایرانی هستیم. طنزآمیز بود که ما برای بردن این پیام نغز به آسیای میانه رفته بودیم تا همبستگی مردمان ایران زمین را محک بزیم و بیازماییم، اما هنوز به مرکز فارسی‌زبانهای آن وارد نشده، خودمان در این مورد ارشاد می‌شدیم.

مرزبان مرد میانسالی بود با سبیل تاثیرگذار و خنده‌ای به پهنای صورت. گویش تاجیکها نسبت به مردم ازبکستان به فارسی امروز ایران نزدیکتر بود. در میان شهرهای ازبکستان هم سمرقندیان نزدیکتر به ما حرف می‌زدند و اهل بخارا چنان که گفتم کاملاً لهجی سغدی خود را حفظ کرده بودند. مرزبان کارهای ما را به سرعت انجام داد و حتی کوله‌هایمان را نگاه هم نکرد، چه رسد به این که ما را بگردد. از آن پرسش کذایی که "هرویین قاچاقی دارید؟" هم خبری نبود.

وقتی وارد اتاقکی شدیم تا گذرنامه‌هایمان مهر ورود بخورد، یکی از مرزبانان به ما نزدیک شد و با لحنی رازدارانه خبر داد که باید هرکدامان سی دلار ورودیه بدهیم. و بعد گفت که اگر بخواهیم می‌تواند نفری ده دلار بگیرد و رد شدن ما را نادیده بگیرد! ما هرچه فکر کردیم چطور می‌شود این رفتار را رده‌بندی کرد، چیزی نفهمیدیم. باج گرفتن که نبود، چون طرف اصرار داشت که اگر بخواهیم می‌توانیم سی دلار را بدهیم و بابتش هم به ما رسید می‌دهد. قاعدتاً نوعی رشوه بود. به هر صورت، هم از نظر اقتصادی هم از نظر نظامی به نفعمان بود که با مرزبانان کنار بیاییم. سی دلار دادیم و از مرز رد شدیم.

بعد با یک دسته‌ی هفت نفره از راننده‌ها روبرو شدیم که می‌خواستند ما را به شهر ببرند. آنجایی که ما بودیم، در سرزمین سغد باستانی بود که حالا هم استانی به همین نام در تاجیکستان است.

نزدیکترین شهر پنجکنت باستانی بود که بسیار دوست داشتم آن را ببینم. این همان شهری بود که تا مدتها در برابر سپاه اسلام مقاومت کرد و آخر هم وقتی که داشت سقوط می کرد، حاکم ساسانی اش تمام اسناد و مدارک دم دستش را در کوزه هایی پنهان کرد و در ارگ شهر خاکشان کرد. این ارگ در اواسط قرن بیستم کشف شد و آن اسناد خوانده و منتشر شد. در میان این اسناد، یک قباله ی ازدواج هم وجود داشت که دکتر بدرالزمان قریب در کتابی معرفی اش کرده بود و من پیش از این آن را به عنوان گواهی تاریخی در مورد موقعیت اجتماعی زنان در عصر ساسانی در روزنامه ی همشهری بدون شرح و دخل و تصرف منتشر کرده بودم. در ضمن پنجکنت از این نظر هم مهم بود که کهنترین نقاشیهای دیواری در مورد رستم و نخستین سند در مورد این ابرانسان ایرانی را نیز از آنجا یافته بودند.

راننده هایی که می خواستند ما را به پنجکنت ببرند، قیمت زیادی را طلب نمی کردند. اما وقتی پرسیدیم برای بردن ما به دوشنبه چقدر می گیرند، با ارقامی خیره کننده روبرو شدیم. هزینه ی سفر سه نفرمان از پنجکنت تا دوشنبه، صد دلار بود، که خوب، خیلی بود.

خاطره ی ارزروشان رز ازبکستان و رشوه خواهی مرزبانان دست به دست هم داد و ما را نسبت به این راننده ها بدبین کرد. با این وجود بالاخره به این نتیجه رسیدیم که به پنجکنت برویم. راننده مان مرد پیری بود به اسم باباجان، که بسیار کم حرف بود و وقتی هم حرفی می زد چیزی از جملاتش سر در نمی آوردیم. تقریباً سغدی باستان حرف می زد. در واقع تا وقتی سوار ماشینش شدیم او را ندیدیم. روند چانه زنی را پسر جوانی به نام سهراب پیش برد که آشکارا می کوشید به ما کمک کند. وقتی هم سر بهای کرایه چانه زدیم و پیشنهاد کردیم با ده دلار تا پنجکنت برویم، کمی فکر کرد و بعد گفت: "باشه، مهمان هستید!"

فکر کردیم تعارف می کند اما خیلی زود معلوم شد که واقعا مردمی بسیار مهربان هستند و به راستی به چشم مهمان نگاهمان می کنند.

قرار گذاشتیم ما را به پنجکنت ببرد و چرخ‌ی در شهر بزند تا آنجا را ببینیم و درضمن پنجکنت کهن را هم نشانمان بدهد. بعد هم اگر مهمانخانه‌ای پیدا کردیم؛ همانجا پیاده‌مان کند. وگرنه ما را به ایستگاهی برساند که ماشین‌های دوشنبه در آن قرار داشتند. از حرفهایشان فهمیدیم که جاده‌ی منتهی به دوشنبه بسیار خطرناک و طولانی است و هر ماشینی نمی‌تواند آن را بپیماید. باباجان قبول کرد که در ازای این ماشین سواری طولانی در کل ده دلار از ما بگیرد.

باباجان بدون این که حرفی بزند ما را سوار کرد و از میان دشتهایی سرسبز و پردرخت گذراند. تاجیکستان آشکارا سرزمینی کشاورزی و پرپرکت بود. بیخود نبود که باستانیان به این سرزمین سغد می‌گفتند، نامی که احتمالاً معنایش همین سرسبز و پرآب است. ناگفته نماند که مردم این سامان مثل اجداد ما رنگ سبز و آبی را یکی می‌گرفتند. در مقابل حافظ ما که گفته بود "مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو"، باباجان می‌گفت: "امسال باران خوب باریده، تمام دشت کبود شده." بعدتر هم زیاد دیدم که کلمه‌ی کبود را برای اشاره به رنگ سبز به کار بگیرند. در دوشنبه، آدمی را دیدم که وقتی فهمید ایرانی‌ام گفت: "شبهه ایرانی‌ها نیستی، چشمهایت کبود است." اگر این نکته‌ی زبانشناسانه را نمی‌دانستم شک می‌کردم که شاید ناخودآگاه کتک‌کاری کرده و پای چشمم دچار بادمجان درآوردگی شده باشد!



تندیس دوستیچ، واپسین فرماندار ساسانی پنجکنت

همراه باباجان به پنجکنت کهن رفتیم. خودرو را نگه داشت و مهلتی داد تا گردشی در اطراف بکنیم. شهر باستانی درست مانند تپه سیلک خودمان بود. با وسعتی بیشتر و ترانشه‌ها و بخشهایی که روسها خاکبرداری کرده بودند. اما معلوم بود مدتهاست که به آنجا رسیدگی نشده. آب باران خاکها را شسته و دیوارها را فرسوده بود و از شهر کهن جز تپه‌ای عظیم و بسیار گسترده و پر از سوراخ سمبه چیزی باقی نمانده بود. از هم جدا شدیم و حدود نیم ساعتی در آنجا گردش کردیم.

بعد همراه باباجان به پنجکنت نو رفتیم. شهر معماری‌ای بلشویکی داشت و همه‌ی ساختمانهایش بتونی و بزرگ و چهارگوش و بی‌آرایه بودند. طبق معمول آنتن ماهواره از در و دیوار هویدا بود. در میدان شهر تندیس بزرگی از دیوشویچ نهاده بودند. همان فرماندار ساسانی که در برابر اعراب مقاومت کرد و آخر هم اسناد ارزشمند دوران خود را برای آیندگان به یادگار گذاشت. تندیس شایسته‌اش بود و مردی تنومند و عضلانی را در لباس فاخر شهسواران ساسانی نشان می‌داد که بر اسبی سرکش سوار بود. مردم همه او را می‌شناختند و به تاریخ شهرشان واقف بودند. بند نافی که میان آدمیان و نیاکانشان باید وجود داشته باشد تا هویت داشته باشند، برای نخستین بار در این منطقه آشکارا دیده می‌شد. در سمرقند و بخارا نیز رگه‌هایی از آن وجود داشت، اما این رگه‌ها زخمی و صدمه دیده و جسته و گریخته بود. در مرو و اشک‌آباد هم بگذریم که اصولاً اثری از این هویت وجود نداشت.

باباجان ما را به هتلی برد که ظاهراً تنها محل اسکان جهانگردان در شهر بود. رفتیم و با مسئول هتل باب چک و چانه را باز کردم. گفت که اتاقی سه خوابه را به ما می‌دهد، به بهای نفری سی دلار. سرجمع می‌شد نود دلار که به نظرم زیاد بود. گفتم زیاد می‌گیرد و خواستم تخفیف بدهد. چون خیلی اهل چانه زدن نیستیم؛ خیلی قاطع گفتم الان فصل توریستی نیست و ما هم می‌توانیم برویم در باغها چادر بزنیم و بخوابیم.

پس خواستم تا کمترین قیمت مورد نظرش را بگویم تا با دوستانم در میان بگذارم. یک دفعه تخفیف کلانی داد و گفت حاضر است سی دلار برای همه‌مان بگیرد. یعنی نوری ده دلار.

خوشحال پیش دوستانم رفتم که در ماشین باباجان منتظر نشسته بودند. فکر می‌کردم قیمت مناسبی باشد. اما پدرام گفت حالا که طرف تا اینجا تخفیف داده، شاید بیشتر هم بدهد. خودش رفت و با مسئول هتل صحبت کرد. چند دقیقه بعد بازگشت و خبر داد که قیمت را به بیست دلار برای هر سه نفرمان کاهش داده است. بعد پویان که اصولاً آدم چانه‌زنی نیست و در این لحظه هم ظاهرش به این بحثها نمی‌خورد، وارد صحنه شد. پویان در این مقطع زمانی کلاهی تاجیکی بر سر داشت که از سمرقند خریده بود. خودش معتقد بود به ایرانیان باستانی شبیه شده، اما راستش را بخواهید شباهتی انکار ناپذیر با اسقفهای ارتدوکس کلیسای روسیه پیدا کرده بود. خلاصه پویان با آن هیبت روحانی رفت و چند لحظه بعد برگشت و گفت قرار شده به ازای آن شب، همگی هفت دلار به مسئول هتل بدهیم! نود دلار کنجا و هفت دلار کنجا. اگر بابا جان هم می‌رفت و چانه می‌زد فکر کنم یک پولی هم به ما می‌دادند!

وقتی کار هتل سر و سامان گرفت، با باباجان هم حساب و کتاب کردیم. وقتی در شهر می‌گشتیم، پولمان را هم تبدیل کرده بودیم. بابا جان بیشتر مایل بود با واحد پول تاجیکستان پولش را بگیرد. بعد هم با وجود آن که می‌خواستیم ده دلار قرارمان را به او بدهیم، به این خاطر که راه درازتر تا ایستگاه دوشنبه را نرفته بود، پولی کمتر از قرارمان را برداشت و ما را شرمنده کرد.

واحد پول تاجیکستان سامانی است. پول درشتی که هر واحدش به صد درم تقسیم می‌شود. روی اسکناس‌هایشان نقشهای باستانی ایرانی کشیده‌اند و البته این ایراد بزرگ هم باقی بود که خطشان فارسی نبود. تاجیکها را ترکهای ترکیه تغذیه نمی‌کردند. به همین دلیل هم خطشان هنوز همان کریلیک بود. هرچند هرکس را می‌دیدیم از این موضوع ناراحت بود و همه آمادگی و حتی اشتیاق داشتند تا خطشان را به فارسی برگردانند.

چند مدرسه‌ای هم بودند که برای آموزش این خط به کودکان تخصص یافته بودند. اما برنامه‌ی دراز مدت و درستی در کار نبود.

وقتی در هتل مان جا به جا شدیم، راه افتادیم تا در شهر گردش کنیم. شنیده بودیم موزه‌ای در شهر هست و به آنسو شتافتیم. آفتاب کم کم پایین می‌رفت و به قول تاجیکها زمان بیگانه شده بود. در مقابل بیگانه، پیگاه را هم برای صبح به کار می‌بردند. در کل زیبا حرف می‌زدند هرچند واژگان روسی بسیار زبانشان را آلوده بود.



ویرانه‌ی شهر باستانی پنجکنت

موزه‌ی پنجکنت، در نگاه نخست به ساختمانی پیش پا افتاده شبیه بود که توسط یک خانواده‌ی شلوغ مدیریت شود. ساختمان از بیرون زیبا و بزرگ بود و داخلش هم تکان دهنده بود. وقتی وارد شدیم، شش هفت زن جوان و میانسال به استقبالمان آمدند و گردنبندهای سنگی‌شان را نشان‌مان دادند. ابتدا فکر کردیم فقط با

فروشگاهی ساده سر و کار داریم. اما بعد گفتند که اگر کفشهایمان را در بیاوریم و دمپایی بپوشیم، می‌توانیم وارد موزه شویم. من پوتینهای افسانه‌ای‌ام را در آوردم و دمپایی‌های مخملی گل‌داری را پوشیدم که خیلی هم راحت بود. دوستان هم چنین کردند. فکر کنم در آمدن ناگهانی جورابهای ما سه جهانگرد از درون کفش به سوراخ شدن لایه‌ی ازن در سپهر تاجیکستان انجامیده باشد. اما صدایش را در نیاوردیم. ظاهراً این موج شیمیایی پیازهای بویایی میزبانان‌مان را هم سوزانده بود، چون آنها هم علامتی از مسمومیت و ناراحتی نشان ندادند.

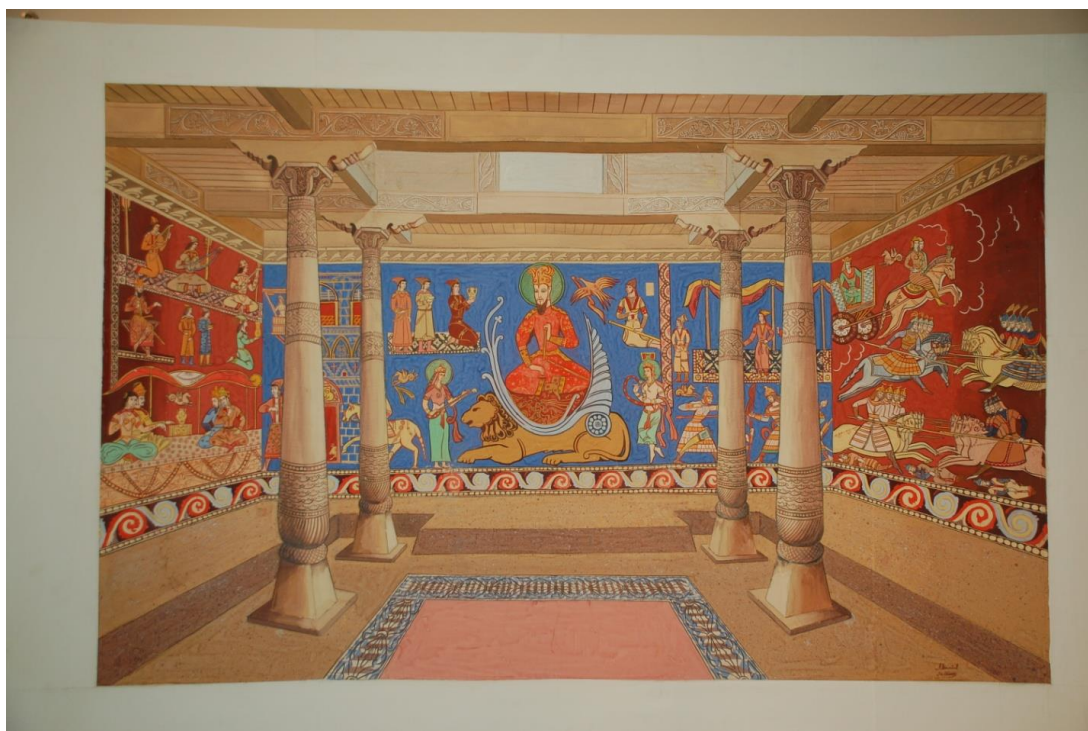
بانوان با همان لباسهای سنتی قشنگ و پر زرق و برقشان همراهان آمدند و ما را در موزه گرداندند. خاطره‌ی موزه‌های بخارا و سمرقند چندان توی ذوقم زده بود که انتظار داشتم در این شهر باستانی هم چند کاسه کوزه‌ی شکسته ببینم. اما شگفت‌زده شدم که شمار به نسبت زیادی از اشیای باستانی اصیل را که در موردشان خوانده بودم و عکسهایشان را بارها دیده بودم را در آنجا دیدم. یکی از بانوانی که همراهی‌مان می‌کرد و به جوانی‌های مادر بزرگ مادری‌ام شباهتی داشت، نشان داد که بر خلاف ظاهر سر به زیر و آرامش باستان‌شناسی خبره است. معلوم شد که چند فصل در حفاری‌های پنجکنت حضور داشته و حتی در دوران کاوش روسها هم همراهشان بوده. خیلی از اشیای درون موزه را در حضورش از زیر خاک بیرون کشیده بودند. اطلاعاتش هم در مورد تاریخ سغد و خوارزم باستان بسیار بود و با دقت و درستی کامل در مورد اشیا توضیح می‌داد. همان طور که فکر می‌کردم بخش مهمی از اشیای پنجکنت را به موزه‌ی آرمیتاژ و مسکو فرستاده بودند. می‌گفت به اسم امانت گرفتن آنها را برده‌اند و دیگر پس نیاورده‌اند. دلخوشش کردم که به این امیدواری که دیر یا زود همه‌ی سرزمینهای ایران زمین باز با هم متحد و نیرومند خواهد شد و آن وقت تسویه حسابی بزرگ داریم که باید با موزه‌های اروپایی و روسی بکنیم.



نقاشی دیواری رستم بر دیوار کاخ پنجکنت

شگفت‌انگیزترین دارایی موزه، بخشهایی از نقاشی دیواری دژ پنجکنت بود که رستم را در رزم و بزم نشان می‌داد. نقاشی دیواری اصل بود و آن را همان طور با دیوار به موزه منتقل کرده بودند. در تماشای نخستین نشانه‌ی بازمانده از رستم غرق شدم. شادی‌ام از دیدن این اثر حد و اندازه نداشت. بانوان موزه‌دار بسیار مهمان‌نواز و خوش رفتار بودند. یکی‌شان که مقرراتی‌تر بود، گوشزد کرد که زمان کار موزه تمام شده و ما باید برویم. اما بقیه ساکتش کردند و با این تاکید که "مهمان هستند!" گذاشتند کل موزه را به دقت ببینیم.





بازسازی نقاشی دیواری کاخ پنجکنت



بخش مهم موزه از دید جامعه‌شناختی، تالارهایی بود که به تلاشهای دولتی برای احیای هویت در دوران معاصر مربوط می‌شد. دولت تاجیکستان بر پنج شخصیت تاریخی سرمایه‌گذاری کرده بود و آنان را موسسان این سرزمین دانسته بود. از همه مهمتر و بزرگتر، کوروش بزرگ بود که در ایران آب داشت آرامگاهش را می‌برد. دیگری شاه اسماعیل سامانی بود که موسس دولت تاجیک دانسته می‌شد. سومی رودکی و چهارمی

ابن سینا بود که هردو به این قلمرو تعلق داشتند. آخری، که به ویژه در سغد بسیار محبوب بود، دیوشویچ دلاور بود که واپسین شاهزاده‌ی ساسانی این قلمرو بود.

در یکی از تالارها که به رودکی اختصاص داشت، خبری از آثار مربوط به دوران رودکی نبود. برعکس، بقایای مادی فیلمی که چند دهه پیش از زندگی رودکی ساخته شده بود، و آثار همایش جهانی‌ای به افتخار او قرار داشت. در تالاری دیگر مشابه آن را در مورد ابن سینا می‌شد دید. در نهایت تالار مردم‌شناسی بود که سازها و لباسهای مردم تاجیک را در آن به نمایش گذاشته بودند. تقریباً همان بود که در مورد مردم سغد دیده بودم، جز آن که کلاه بلند سغدیان دیگر در این سرزمین رواج نداشت. پدرام که مانند من و پویان از دیدن آثار باستانی موزه سر شوق آمده بود، دوربینش را بیرون آورد تا عکس بیندازد. اما بانوان گفتند برای عکاسی از موزه باید پولی اضافه پرداخت کرد. آنقدر آثار چشمگیر بود که همه قبول کردیم پول بدهیم و عکس را برداریم.



وقتی گردشمان تمام شد، همراه با بانوان به سرسرای ورودی برگشتیم. معلوم بود که گردنبندهایی که در ابتدای ورودمان برای فروش عرضه کرده بودند به خودشان تعلق داشته. این بار اما، برخورد ما با این گردنبندها متفاوت بود. تا ساعتی پیش آنان یک دسته‌ی درهم و برهم از زنان خوش پوش فروشنده بودند. ولی حالا تشخیص یافته بودند. یکی‌شان که بلندقدتر از بقیه بود و انگار بر همه مسلط بود، سرافراز بود که شهرهای

ایران را گشته و تخت جمشید را دیده است. دیگری که راهنمای موزه بود و گفتم در حفاری‌ها هم حضور داشته، بانویی بود کم حرف و مودب و تقریباً خجول. آن یکی، همان زن بداخلاقی بود که اصرار داشت چون وقت موزه تمام شده مرخصمان کند.

بدون این که حرفی بین‌مان رد و بدل شود، تصمیم گرفتیم خریدی از آنها بکنیم. حالت ماخوذ به حیایشان و بی‌دریغیِ مهمان‌نوازان‌شان برای نشان دادن موزه به ما شاید به این ترتیب کمی جبران می‌شد. من از همان بانوی باستان‌شناسی دو گردنبند خریدم. صادقانه گردنبندهای دوستش را هم که در آنجا حضور نداشت برای فروش عرضه می‌کرد. وقتی پرسیدم کدام یک از آنها به خودش تعلق دارند، فهمید می‌خواهم کمکی کرده باشم و گردنبندهای خودش را نشانم داد که اتفاقاً خیلی هم مرغوب نبودند. با این وجود دو تا از او خریدم. پویان و پدرام نیز با قیمتهایی مناسب چنین کردند. وقتی می‌خواستیم خارج شویم، پولی را که قرار بود بابت عکاسی پردازیم را گوشزدمان کردند. هنگام ورود در مورد ورودیه‌ای حرف زده بودند، که از ما نگرفته بودند و ما هم یادمان رفته بود. وقتی کفشهایمان را پوشیدیم و خداحافظی کردیم و رفتیم، متوجه شدیم زمزمه‌ای بین چند تا از آنها در گرفت و یکی از آنها چیزی گفت. وقتی از ساختمان خارج شدیم و داشتیم از پله‌ها پایین می‌رفتیم، در مورد آنچه که شنیده بودیم تبادل نظر کردیم. ناگهان یادمان آمد و هر سه به این نتیجه رسیدیم که گویا داشتند در مورد ورودیه‌ای که نگرفته بودند حرف می‌زدند. شگفت‌زده شدیم که این ملت چقدر بلندنظر هستند که بعد از خریدمان از آنها رویشان نشده گوشزد کنند که ورودیه را فراموش کرده‌ایم. برگشتیم و پول ورودیه را دادیم و خوشحالشان کردیم.

وقتی از موزه بیرون آمدیم، به گردش در شهر پرداختیم. خیابانی که با شیبی زیاد پایین می‌رفت و به منطقه‌ای پر درخت و سرسبز ختم می‌شد توجهمان را جلب کرد و واردش شدیم. خود را در روستایی زیبا یافتیم. دو سوی جاده‌ی خاکی پیشارویمان کوچه باغهایی بودند با دیوارهای کاهگلی و درختانی درخشان از

شکوفه‌های زیبا. پرسه زنان در هوایی که به تدریج ابری می‌شد و بارانی پیش رفتیم. گذر ابرها از آسمان و جایگزین شدن آفتاب و مه و باران ریز چندان دلپذیر بود که حس کردم بهار را تازه در این سرزمین دارم تجربه می‌کنم. قدم زنان به زمین ورزش بزرگی رسیدیم که بقایای تندیسه‌های زمخت دوران استالین در گوشه و کنارش باقی بود. بیست سی جوان تاجیک داشتند فوتبال بازی می‌کردند. با دیدن ما بر شدت و حدت بازی خود افزودند و به بازی دعوتمان کردند. اما جز آنهایی که کنار میدان نشسته بودند برای صحبت کردن سراغمان نیامدند. اگر در ترکمنستان بود، بازی‌شان قطعاً برای انداختن عکس دسته جمعی تعطیل می‌شد.

راه خود را ادامه دادیم و به کوچه‌ای رسیدیم با خانه‌های زیبا. کنار یکی از خانه‌ها در آن تنگنای کوچه، اتوبوسی چینی پارک شده بود و حدود یک دو جین بچه‌ی بازیگوش و شاد داشتند در لباسهای رنگارنگ و قشنگشان آن دور و بر و رجه و رجه می‌کردند. شروع کردیم به حدس و گمان در این مورد که چرا این اتوبوس را در اینجا پارک کرده‌اند. حدس منطقی این بود که صاحب خانه راننده‌ی اتوبوس است. و حدس درست آن بود که تمام این بچه‌ها برادر و خواهر بودند و پدرشان ناگزیر بود برای ترابری از اتوبوس استفاده کند!

وقتی پیش رفتیم بچه‌های بازیگوش دورمان را گرفتند. همه به هم شبیه بودند و تازه من شک کردم که نکند همه هم‌تبار باشند. از یکی دو نفرشان پرسیدیم و آنها هم گفتند که با برادرها و خواهرهایشان همانجا زندگی می‌کنند. ابراز علاقه کردیم برادر و خواهرهای دیگر این مجموعه‌ی ده دوازده نفره را ببینیم و به این ترتیب سه چهار بچه‌ی دیگر هم به این کودکان اضافه شدند. کم کم سر و کله‌ی پدر خوشبخت این خانواده هم پیدا شد. با زنی همراه بود که دست بالا می‌توانست سه چهار تا از این قبیله را زاییده باشد. مرد احتمالاً با توجه به توانایی اداره‌ی خانواده‌اش، تاجیک ثروتمندی بود. با تبختر به ما خوشامد گفت و برای شام دعوتمان کرد که با ادب رد کردیم. گفت همه‌ی این کودکان فرزندان‌ش هستند و بقیه‌شان هم در خانه‌اند! چند

شهر از ایران را دیده بود و بسیار در این مورد فخر می‌فروخت. چند عکسی با هم انداختیم و وقتی داشتیم خداحافظی می‌کردیم و می‌رفتیم بچه‌ها همه کنار هم ایستادند و یکصدا بدرودمان گفتند. مشاهده‌ی آن جمعیت شاد و شنگول واقعا دلپذیر بود. پویان با دیدن خداحافظی پرشور بچه‌ها گفت: "عجب صحنه‌ی باشکوه‌ی! مثل استقبال از هیئتهای سیاسی شده..."

راستش برای اولین بار در عمرم هوس کردم ازدواجی تمام کنم و قبیله‌ای این شکلی از نسخه‌های کلون شده‌ی خودم و بانوان مربوطه ایجاد کنم. واقعا اگر آدم کار زیادی در جهان نداشته باشد، به حکم قوانین تکاملی شادترین چیزی می‌تواند تولید کند همین بچه است. اما به محض این که به دردسرهای بعدی‌اش فکر کردم هوسِ دلپذیر یاد شده چروکید و به باد فنا رفت!

گردشمان در کوچه باغهای پنجکنت چندان ادامه یافت که هوا تاریک شد. پویان که داشت کم کم به لقب صاحب الجیبیس والنقشه مفتخر می‌شد، ما را از راهی کوتاه به مهمانسرا رساند و همگی سر شب در اتاقمان آرام گرفتیم. پولی که بابت کرایه می‌پرداختیم به قدری اندک بود که کم داشتیم ناراحتی وجدان می‌گرفتیم. "بچه‌ها، یعنی عیبی ندارد چراغ را روشن کنیم؟" "بچه‌ها، میگم دستشویی نریم! خرج تخلیه‌ی چاهشان از کرایه‌مان بیشتر می‌شود ها!" این مشکل دوم البته به سرعت حل شد. توالت هتل در فضای آزاد قرار داشت و اتاقی وهم‌انگیز بود در چند قدمی اتاق ما. توالت عبارت بود از چهار دیواری بتونی‌ای که سقفی شیروانی اما گشوده در بالا داشت، و سوراخی گشوده در پایین! وسط این اتاقک سوراخی بی‌مقدمه و بی‌تکلف دهان گشوده بود که به فضای خالی بزرگی در زیر توالت ختم می‌شد. فضای آن زیر حجمی معادل خود اتاقک داشت. این اولین بار بود که چنین رابطه‌ی نزدیکی بین توالت و چاه توالت می‌دیدم.

شب را به خوردن خوراکی‌هایی که برایمان باقی مانده بود گذرانیدیم. تلویزیون را هم باز کردیم و کمی برنامه‌هایشان را نگاه کردیم. معلوم بود فقیر هستند و پولی برای برنامه‌سازی ندارند. اما با این وجود

همه چیز خیلی صمیمی و گیرا بود. مراسم جشن نوروز را نشان دادند که با معیارهای تاجیکستان واقعا باشکوه برگزار شده بود. وقتی به ایران اسلامی برگشتم از شنیدن این که صدا و سیما چقدر در بزرگداشت نوروز و ساعت تحویل سال کوشیده بود، جا خوردم. فکر کنم بد نیست چند مستشار رسانه‌ای و معلم فرهنگ از تاجیکستان بیاوریم تا برخی از آقایان تازه کوچیده به فلات ایران را در مورد سنن کهن این سرزمین توجیه کنند.

مراسم نوروزی‌شان با رقص و آواز همراه بود و در کنار تندیس بزرگی از شاه اسماعیل سامانی برگزار می‌شد. نمادهای ایران باستان با دست و دلبازی مورد استفاده قرار گرفته بود و اشعار زیبای شاهنامه بود که با گویش تاجیکی بارها و بارها خوانده می‌شد. فرهنگی که در رسانه‌شان جریان داشت فقیرانه و بی‌پیرایه بود، اما به هیچ عنوان سطحی یا ساده نبود. عمقی داشت و رگ و ریشه‌ای و صداقتی که توی چشم می‌زد. اخبارشان را هم گوش کردم و در این مورد هم عناصر چشمگیری یافتم. اخبارشان به راستی اخبار بود. نه در آن سوگیری سیاسی خاصی یافت می‌شد، نه پیام و شعاری پشت جمله‌ها وجود داشت. معلوم بود برنامه‌سازانشان مشغول انتقال صادقانه‌ی خبر به مردم هستند، بی آن که بکوشند در این میان چیز خاصی را تبلیغ کنند یا شعاری بدهند یا به دهن کسی یا جایی مشت بزنند!

اخبار خیلی با مزه بود: عسکر رحمان امروز صبح به بیمارستان شهر دوشنبه رفت و مقداری دارو را به آنجا اهدا کرد، کتابخانه‌ی بیمارستان فلان جا را با کمک مالی سازمان ملل راه انداختند اما برقش هنوز قطع است! مردم دلاور بدخشان مراسم جشن نوروز را به شیوه‌ی کهن خودشان برگزار کردند، و

ناگفته نماند که در میان همین پخش اخبار، تصاویری هم از مردم دلاور بدخشان نشان داد که بسیار به دلمان نشست. تصویر به مراسم نوروز مربوط می‌شد. مردانی قباپوش و بلندبالا با چکمه‌های بلند نوک برگشته و کلاههای نم‌دی بلند و مو و ریش بلند در اطراف آتشی جمع شده بودند و گروه دیگری از ریش

سپیدان معلوم بود به خواندن دعایی مشغول هستند. گویی داشتیم در تونل زمان به مراسم نوروز در دوران ساسانی نگاه می‌کردیم. عزممان را جزم کردیم که هر طور شده سری به بدخشان بزنیم. کمی که گذشت، دیدیم هوا خیلی سرد شده است. بخشی از ناراحتی وجدانمان به خاطر ارزانی اتاق از بین رفت، وقتی در اثر سرمای هوا ناچار شدیم روی تخت، اما داخل کیسه خوابهایمان بخوابیم... هرچند این ماجرا بر کیفیت خوابهایی که دیدیم تاثیری نگذاشت...



بازی فوتبال در میان دشت سرسبز

روز هفتم: ۲۶ مارس - ۶ فروردین ۸۸ پنج شنبه

روایت پویان

خواجه دانی یار:

ساعت ۶:۰۰ بیدار میشوم، حمام میکنم، گرچه آب فشارش کم است ولی حداقل مزیتش این است که گرم است (در هتل قبلی وقتی حمام رفتم آبش سرد بود). ۶:۳۰ میروم بیرون از هتل سعی میکنم بچه ها را بیدار نکنم گرچه شروین هم بیدار شده و شاید بعد از من، او هم به سویی برود.

در هتل قفل است، بهادر را بیدار میکنم تا برایم در را باز کند، با قیافه ای خواب آلود و لباس زیر، در را برایم باز میکند، بهادر هم مانند دیگر تاجیک هایی که در این سفر دیدم، خیلی خوش قلب است. گرچه چهره خشک اخمو، این خوش قلبی را در برخورد اول نشان نمیدهد. میروم به سمت شاه زنده ، هوا خیلی لطیف است، هر از چند گاهی قطره های باران به صورت پراکنده میبارد. دما حدود ۱۰ درجه است، تند تند که قدم میزنم، گرمی خوبی در بدنم به جریان می افتد، تک و توک هستند کسانی که برای زیارت اهل قبور به آرامگاه میروند، ولی در کل آرامش و سکوت، فضا را اشباع کرده. تنها صدای پرنده ها و نسیم ملایم است که همراهیم میکند. خیابان که دو طرفش گورستان سرسبز است حدود ۳ کیلومتری ادامه دارد، این همان خیابانی است که در شروغش، مجموعه شاه زنده در شرقش و مسجد حضرت خضر در مغربش قرار دارد و در بخش زیادی از این طول سه کیلو متری گورستان سر سبزی در دو طرف گسترانیده شده. ۱۰ دقیقه ای که از آغاز خیابان گذشته بود، سمت غرب خیابان تابلوی موزه افراسیاب خود نمایی میکند، با موزه کاری ندارم، می خواهم این یک ساعت را پی خودم باشم و ببینم هستی چه در کاسه ام می گذارد، به نقشه که نگاه میکنم میبینم که در شمال ، همین خیابان به رود خانه ای میرسد و در ساحل همین رود خانه، علامت محل تاریخی نشان

داده با نام خواجه دانی یار. چند بار از جاده به طمع یافتن میانبر، خارج میشوم. گرچه تپه های چمنی و سوسه کننده و زیبا بود ولی راه به جایی نمیبرد و دوباره به راه اصلی برگشتم. کمی جلوتر بالاخره جاده به رودخانه رسید و راهی از سمت چپ به سمت خواجه دانی یار میرفت. جاده را گرفتم و رفتم. راه، مخصوص خواجه ساخته شده و با سبزه کاری و نهال های جوانش معلوم است به تازگی آماده سازی شده. آب رود خانه که در ساحل شمالی از کنار چند کارگاه و کارخانه کوچک میگذرد به شدت آلوده است و بویناک. بعد از دویمت متر به خواجه دانی یار میرسم. بنای آرامگاهی در ارتفاع ۱۵ متر از خیابان است که پله، زوار را به بالا هدایت میکند. بنا، آجری و با ابعادی حدود ۲۰ در ۴ متر است، و درونش یک قبر به طول ۱۵ متر قرار گرفته، قبر بزرگی، که رویش را با پارچه سبز و سیاه خطاطی شده، پوشانده اند.

مردم گردا گردش میچرخند و فاتحه میخوانند و بعد روی یکی از صندلی های چوبی که در فواصل مختلف در راهروی کنار آرامگاه قرار دارد، مینشینند. دعا میخوانند و حاجت میخواهند. خادم مقبره هم قرآن میخواند و معمولاً مردم هنگام خروج پولی به او میدهند. میبینم آرامگاه را و خارج میشوم.

در بیرون سکویی است که از یک طرف به بنای آرامگاه و از یک طرف، به کوه و از طرف دیگر پرتگاه است. در سمت کوه حفره هایی به چشم میخورد که مردم در آن شمع روشن میکنند. از خادم میپرسم این خواجه دانی یار کیست؟، پاسخ میدهد؛ یکی از پیغمبران یهودی است. میگوید؛ زوراش از یهودیان و روس ها و تاجیک ها هستند. ساعت ۷:۳۰ است. هنگام خروج از محوطه آرامگاه، سمت ترانشه سمت جنوب جاده را که نگاه میکنم چند سنجاب را میبینم که در میان چمن به دنبال خوراکی میگردند و بی خیال در پی زندگیشان. این شهر سمرقند از نظر حیات وحش شهر جالبی است. از مرغ مینا گرفته تا سنجاب، به وفور در آن یافت میشود و طبیعتش به قول تاجیک ها بسیار نغز است.

نکته: اشتباه بزرگ ما قبل از سفر این بود که در هر شهر، نقاط مهم را روی برنامه مان نچیده بودیم، مثلاً برای من دیدن رصد خانه سمرقند از اهداف مهم سفر بود، ولی زمانی که به سمرقند رسیدیم اصلاً یادم رفت. تازه وقتی از سفر برگشتیم، روزی با پژمان نوروزی (منجم باشی معروف!) صحبت می کردم، از احوال رصد خانه سمرقند پرسید، من هم چون چیزی در آثار باستانی سمرقند به عنوان رصد خانه ندیده بودم، گفتم؛ فکر کنم این رصد خانه خراب شده و چیزی از آن نمانده. پژمان گفت؛ پس این عکس هایی که از آنجا هست را از کجا گرفته اند؟. سریع داستان را ماست مالی کردم و فردایش در سایت WIKI MAPI A به دنبال رصد خانه گشتم.

نتیجه جالب بود، اگر از همین خواجه دانی یار، ۵۰۰ متر جلوتر میرفتم، رصد خانه ای که امروز به رصد خانه الغبیک معوف است، میدیدم. اگر میروید سمرقند جای من ببینیدش!

چقدر بعضی وقت ها آدم بی هویت میشود، خودم را میگویم، منظورم شما نیستید. سالها پیش وقتی دبیرستانی بودم، تفریحم نجوم بود و هر شب با تلسکوپ دست سازم به رصد ستاره ها میرفتم. وقتی راجع به غیاث الدین جمشید کاشانی و زیچ گورکانی چیزهایی خواندم و تاریخ نجوم برایم مهم شد، جزو اهدافم گذاشتم که چون رصد خانه مراغه تخریب شده، اگر روزی به سمرقند رفتم حتماً آنجا را ببینم! رفتم ولی ندیدم!



مکان رصد خانه سمرقند

که از بیخش گذشتم و ندیدمش!

ساعت ۸:۰۰ به مسجد خضر میرسم که مرد تاجیکی که امام مسجد است من را برای اجرای مراسم فاتحه خوانی بر سر قبر خانمی که معصومه طیب، نام دارد دعوت میکند، البته منظورش این است که بعد از زیارت اعانه ای بدهم، بیچاره نمیداند من موقع بیرون آمدن از خانه حتی یک سوم هم همراه نیاورده ام. پس چند لحظه ای مینشینم و امام فاتحه میخواند، وقتی که قرآن میخواند، پیش خودم داشتم شخصیت این مرحومه را مرور میکردم. با توجه به شغلش و این که خانم است، فکر کردم که حتماً خانم دکتر حازقی بوده که در دانشگاه های مسکو درس خوانده و بسیاری از مردم اینجا زندگیشان را مدیون او هستند و به همین دلیل بعد از مرگش چنین آرامگاهی را برایش مهیا کرده اند.

در همین افکار بودم که مرد تاجیک دعا هایش را به پایان برد و به شیوه مسلمین، دستانش را به صورت کشید و رحمت فرستاد و شروع کرد به توضیح دادن در مورد صاحب قبر. در مورد مردمی گفت که هر از چند گاهی به این بارگاه می آیند و نذر و نیازی میکنند و این خانم شفایشان میدهد. شفا در مورد بیمارانی که نازا هستند و یا درد مهلکی دارند و یا کور و ناشنوا هستند و یا حتی سرشان طاس است و از این جور بیماری ها! (تازه فهمیدم چرا به او طیب میگویند این آخری را که میگفت به من هم نگاهی می کرد که سرم بی پوست!)

بدرود سمرقند زیبا:

کمی بالا تر از ورودی بازار روز، شروین و پدرام را میبینم. با هم به سمت بازار بر میگردیم، چرخیدن میان فروشندگان و خرید خشک بار و کالباس و پنیر و چیزهایی دیگر. باید این بازار را بدرود بگوییم، شاید دیگر هرگز اینجا را نبینیم!



نماد هایی که شهرداری بر دیوار شهر کار گذاشته برآستی زیباست!



کله پاچه را نشان میدهیم و میگوییم چه میگویدش میگویند "کله پاچه"!

در راه بر گشتن نم نم باران باریدن میگیرد. به چایخانه میرویم و سمبوسه و چای میخوریم. هنگام برگشت از یک سی دی فروشی کنار راه، پدرام موسیقی پاپ ازبکی و تاجیکی، طلب میکند که بالاخره بعد از گوش دادن چند CD، یکی را انتخاب میکند.

به خانه بر میگیریم. ساعت ۱۱ همه چیزمان جمع و جور است و اتاقمان را به بهادر تحویل میدهیم. بهادر هم فوری برایمان تاکسی میگیر به قیمت ۹۰۰۰ سوم تا مسافت ۴۰ کیلومتری را با راننده ازبکی و ماشینش،



طی کنیم.

خانه ۱۸ دلاریمان

در سمرقند!

مرز سمرقند به پنج کنت (ازبکستان - تاجیکستان):

مرز ازبکستان با تاجیکستان بسیار فکستنی است، پلیسش که ما تنها مشتریانش هستیم بدون گشتن وسایل، ما را رد میکند و در تاجیکستان هم همین طور، ولی باز ازبک ها مدرن ترند. انگار این مرز، چندان مورد اقبال مسافران نیست. خیلی همه چیز ساده برگزار میشود. به محدوده تاجیکستان که میرسیم، افسری بلند بالا، گذرنامه هایمان را چک میکند، پرسی تاجیکی صحبت میکند. از همین مرز میشود فهمید که به کشور فقیری قدم میگذاریم و باید انتظار متفاوتی داشته باشیم. چون مسافرین انگشت شمارند. کارهای مرزی در قسمت تاجیکستان سریع انجام میشود و گذرنامه هایمان مهر ورود میخورد.

مانند ورود به مرز ازبکستان، فرمی میدهند به ما که باید مشخصاتمان و مبدأ و مقصدمان را در آن مشخص کنیم. ولی جالب است که فرم تنها در یک نسخه است، هرچه میگوییم ما در ازبکستان دو نسخه پر کردیم که یکی شان دست خودمان ماند، مرزبانان گفتند نه.

سر آخر هم گفتند، نفری ۱۰ دلار ورودیه باید بدهید ولی ما میتوانیم، کلاً با ۱۰ دلار سه نفرتان را راه بیندازیم. هرچه از ما انکار از آن ها اصرار، در نهایت ۱۰ دلار رشوه را دادیم و رفتیم.

نکته: اگر گذرتان به این مرز افتاد، حتماً از فرم ورود، دو نسخه پر کنید، چون یکی از این فرم ها که مهر هم دارد در پایان سفر به تاجیکستان از شما طلب میشود و اگر نداشته باشید، دچار مشکل میشود. و ما این اشتباه را کردیم!

پشت دروازه مرز، راننده های تاجیک منتظرند، راستش بعد از اتفاقی که بعد از ورود به مرز ازبکستان برایمان افتاد و دزدیده شدن پول هایمان، به این راننده های مرزی، بد گمان شده ام. در میان این راننده ها، سهراب نامی است، جوان و نغز گفتار. با ما گرم میگیرد. گر چه خیلی اعتماد نمیکنیم!

طبق برآورد ما ۲۵۰ کیلومتر تا دوشنبه راه داریم و احتمالاً باید بتوانیم سه یا چهار ساعته به دوشنبه برسیم. طبق برنامه مان اگر الان راه بیفتیم، شب نشده به دوشنبه میرسیم.

از سهراب و دیگر راننده ها میپرسیم تا دوشنبه چند ساعت راه است، با بد گمانی میگویند، ۱۰ ساعت. میپرسیم، چرا؟ میگویند؛ راه خراب است به حدی که در برخی مناطق ۱۰ متر برف نشسته.

نقشه هایمان کاملاً به هم ریخت، اگر الان راه می افتادیم، نیمه شب، میرسیدیم و تازه با این وضعیت راه ها که اینها تعریف میکنند، واقعاً شب رفتنمان به صلاح نبود.

پدرام پیش نهاد داد برویم پنج کنت و اگر از شهرش خوشمان آمد، آن جا بمانیم. از قیمت ها پرسیدیم، میگفتند، تا پنج کنت ۱۵ دلار میبرند و از آن جا هم تا دوشنبه باید با ماشین های مخصوص و دو دیفرانسیل برویم. احتمالاً ۱۱۰ سامانی هم قیمت آن برای هر نفر است (حدود ۳۰ هزار تومن).

پیش خودمان فکر کردیم میخواهند سرمان کلاه بگذارند. من به سهراب گفتم، شما خودتان، مردم محلی اگر بخواهید به دوشنبه بروید، همینقدر پول میدهید، یعنی تاجیک ها اینقدر پولدارند؟

سهراب با مهربانی نگاه میکند و میگوید؛ برادران ایرانی، ما خودمان در زمستان این مسیر را نمیرویم. اگر شما هم میخواهید ارزان تر به دوشنبه برسید، بهتر است، برگردید ازبکستان و با قطار به ترمز بروید و از آنجا از دناو در خاک ازبکستان به مرز تورسانزاده و دوشنبه. پرسیدیم؛ چرا قیمت کرایه اینقدر در این مسیر گران است. میگوید؛ بنزین اینجا نایاب و گران است. وضعیت راه ها خراب، به ترتیبی که تنها تویوتا های دو دیفرانسیل میتوانند مسیر کوهستانی را طی کنند. ولی اگر از مسیر ازبکستان بروید، هزینه حمل و نقل پایین است و تازه مسیر داخل تاجیکستان هم دشت و هموار است.

من قانع شده ام که راننده های تاجیک قابل اعتمادند و شیشه پیله ای در کارشان نیست. ولی ما هم دیگر راه برگشتی نداریم، چون اگر تاجیکستان را ترک میکردیم، باید دوباره ویزای تاجیکستان را میگرفتیم و این یعنی امری نشدنی!

با یکی از راننده ها که ون داشت، قرار گذاشتیم، ما را به شهر پنج کنت (یعنی پنج شهر) ببرد و در آنجا ما را بگرداند، اگر از شهر خوشمان آمد که شب میمانیم و اگر نه ما را به ایستگاه ماشین های دوشنبه ببرد تا ماشینی بیابیم. قیمت را هم ۱۰ دلار طی میکنیم.

پنج کنت باستان:

به پنج کنت که میرسیم، با توجه به زمانی که در تاجیکستان داریم، تصمیم بر ماندن در پنجکنت میگیریم، راننده باباجان نام دارد و مردی ۴۸ ساله با چهره ای شکسته شده و مهربان است. وارد شهر پنج کنت که میشویم مجسمه آخرین حاکم ساسانی قبل از حمله اعراب، دوشتیچ (**Devashtich**)، خود نمایی میکند. بعد به شهر ۵۰۰۰ ساله پنج کنت (پنج شهر) میرویم که چند کیلومتری از شهر کنونی فاصله دارد، آثار حفاری های متعدد در این شهر ویران دیده میشود. گویا پنج کنت در دوره ساسانیان، از مهمترین شهر های این منطقه بوده و بعد ها هم در دوره شوروی، بسیاری از اسناد مربوط به سغد، از این شهر کشف شد. به شهر بر میگردیم و در بانک، پولمان را تبادل میکنیم، هر دلار به ۳ سامانی و ۸۲ درم.



رانندگان تاجیکی مردمانی درست کردار، سمت چپ شروین سهراب است و سمت راست من ، ردیف جلو باباجان



یک نفر که میخواهد به مسافرت برود همه جمع میشوند و طی مراسمی بدرقه اش می کنند! (سفر سفیدی میگویند)



ویرانه های شهر چند هزار ساله ی پنج کنت

امشب پنج کنت میمانیم:

مطمئن شدیم که از پنج کنت خوشمان آمده و تصمیم میگیریم شب را در این شهر به سر بریم. از باباجان خواهش میکنیم به مهمانخانه بردمان.

خوشبختانه فصل توریست نیست (گویا در اواخر بهار و تابستان، توریست های کوه نورد و طبیعت گرد، سر و کلشان پیدا میشود) و اتاق دوتخته ای را که اول برای هر نفر ۳۰ دلار قیمت گرفته بودیم، به قیمت ۳۰ سامانی (۷ دلار) برای هر سه نفرمان، اجاره میکنیم. هتل بزرگی است که شاید ۵۰ اتاق داشته باشد با امکانات جانبی مانند رستوران و حمام و دست شویی و غیره. چون ما تنها مسافران هتل هستیم، پس هیچ کدام از این امکانات، قابل استفاده نیست. حتی آب هم نداریم. راستش، این سرپناه از سرمان هم زیاد تر است! همین قدر که سقفی شب بر سرمان است و جایی که بارهایمان را بگذاریم، بسیار بیشتر از این ها می ارزند!

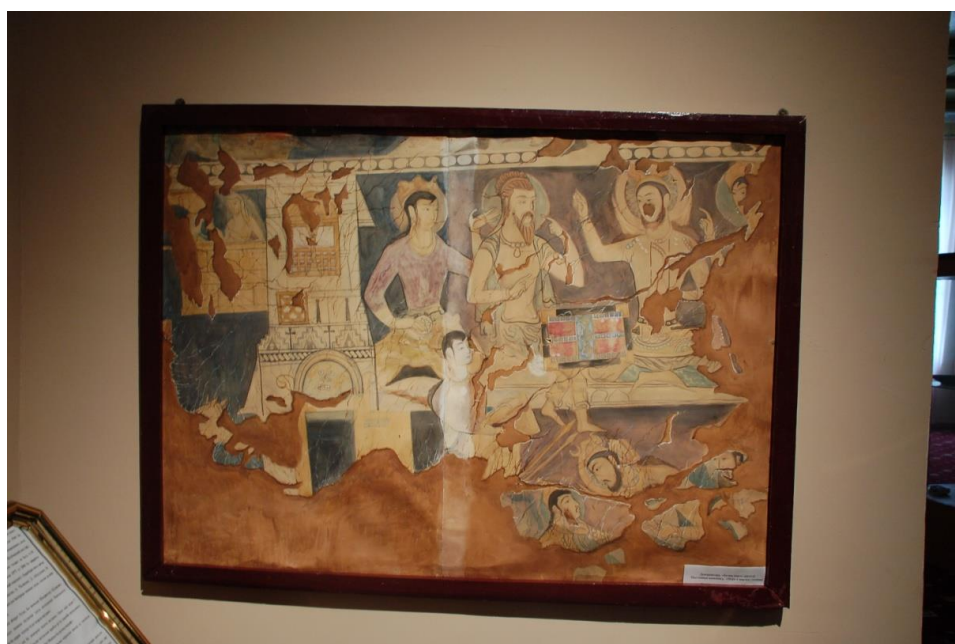
موزه پنج کنت:

به سمت شهر میرویم و موزه پنج کنت. اولش در بازدید موزه تردید داریم ولی بعد متوجه میشویم، بی تردید موزه اینجا بهترین موزه سفر است، چون آثار پنج کنت را در خود جای داده. برای ورود به موزه باید دمپایی مخملی ویژه ای را به پا کنیم، و خانم های مختلف که هم سنگ میفروشند و هم مسئول موزه هستند، دوباره مهمان نوازی و خوش تینتی تاجیک ها را نشانمان میدهند، حتی با این که وقت اداریشان تمام شده، بخاطر ما میمانند و موزه را نشانمان میدهند. از اشیاء جالب این موزه، دیوار نگاره هایی است مربوط به رستم، پیش از اسلام و چوب هایی نیم سوخته از تیر های کاخ پنج کنت که نقش و نگار های جالبی دارد و البته تالار های بزرگ مربوط به فردوسی و رودکی و ابوعلی سینا!

یاد سفر ماه پیشم با پژمان و پیمان نوروزی می افتم به میبد. در این سفر ما یک ساعت قبل از تعطیل شدن موزه ای رسیدیم به آن و به محض ورود ما شروع کردند به خاموش کردن چراغ ها تا مخاطب سریع تر آنجا را ترک کند، راستی چقدر تفاوت دارند آدم های بی هویت و آن ها که هویت دارند. در پایان برای قدر دانی از خانم های موزه بان، از آن ها گردن بند سنگی میخریم!



تکه الواری سوخته با نقش و نگار بدیع از پنج کنت



گردش بیگاهی (تاجیک ها به صبح پگاه میگویند و به عصر بیگاه):

چند ساعتی تا شب فرصت داریم، و باز تصمیم میگیریم پشت پرده پنج کنت را بگردیم، کوچه های دور افتاده، آنجا که مردم خودشان هستند و چشم ناظر تغییرشان نداده. در بازار روز، کمی خرت و پرت برای شام میخریم و البته دیدن CD سریال یوسف پیامبر در پشت ویتترین CD فروشی جذمان میکند. پدیده ای که بعد از این مرتب تکرار میشود و معلوم است که این سریال به شدت در تاجیکستان مقبول افتاده. راستی چقدر امکان موثری است این فیلم سازی. و چقدر این مردم تشنه آثار فارسی زبانند و ما چقدر سستی میکنیم در

این داستان!



ما را ایرانی از سرزمین یوسف پیامبر میخوانند! سریالی که به تازگی از تلویزیون ایران پخش شد

در میدان اصلی شهر بازاری است، و یک مسجد که گویا کتاب خانه اش را جمهوری اسلامی ایران تجهیز کرده. جمعی از طلاب با ریش انبوه و سبیل تراشیده مشغول گپ و گفتند در حیاط مسجد. ما هم سلامی میکنیم و میرویم.

بچه ها و مردم خوشحال و دوست داشتنی، در کوچه باغ های اطراف شهر در حال بازی هستند، به زمین ورزشی میرسیم، جوانان در حال بازی فوتبالند و بعد از این که میفهمند ایرانی هستیم، به بازی دعوتمان میکنند! بدرود میگوییمشان و میرویم.

و کودکانی دیگر، خورد و کلان که در کوچه ای خلوت، با سر و صدا بازی میکنند و پدرشان که راننده اتوبوس است در کنارشان در حال تمیز کردن ماشین.

این بچه ها بیش از اندازه شادند، از سر و کولمان بالامیروند و پدر و مادرشان هم ما را به خانه دعوت میکنند. جالب است در این شهر به هر که سلام میکنی، وقتی می فهمد ایرانی هستی، چهره اش میشکفتد و برقی در چشمانش دیده میشود و بعد دعوت میکند به خانه. چقدر اینجا امن است، امن تر از خانه!

تا غروب خورشید در کوچه ها پرسه میزنیم و لذت میبریم. چه از هوا که یک دم و نم نم میبارد و چه از رفتار مردم که خوشحال و خوش خولقند.

وقتی به هتل بر میگردیم، هوا کاملاً تاریک شده، اتاق سرد است و آب هم نداریم. شام میخوریم و بعد کمی تلویزیون میبینیم و در کیسه خواب هایمان میخوابیم.

تلویزیونشان برنامه های نوروزی دارد که تقریباً ۹۰ درصدش به بازسازی داستان های شاهنامه به صورت تله تئاتر های زنده و در محیط باز و سبزه زار، تعلق دارد. اخبارشان هم خیلی خودمانی است. اخباری بدرد بخور است. از باز شدن فلان کتاب فروشی در فلان محله گرفته تا ویژه برنامه جشن نوروز، در خود مختاری بدخشان.

چون آب نیست، برای دست به آب از طهارت خانه خارج از اتاق باید استفاده کنیم.

طهارت خانه یا همان توالتش، ویژه است. توالت، سوراخی است که به سیاه چالی به ابعاد ۳×۳×۳ در زیر راه دارد.

و هنگامی که در تاریکی شب برای دست به آب می روی، زوزه باد که در آن سیاه چال مخوف میچرخد و حس و حالی وهم آلود ایجاد میکند، دیدن دارد.

روز هشتم: جمعه ۷ فروردین ۸۸ - ۲۷ مارس

روایت شروین

صبح زود برخاستیم و باز برای گردش در پنجکنت بیرون رفتیم. طی روزهای گذشته آن قدر غذاهای چرب و چیلی خورده بودیم که در رگهای همه‌مان به جای خون روغن حیوانی جریان داشت. به خصوص شام دیشب خیلی مرگبار بود. نانی بود چرب و کالباسی چرب و پنیری چرب. خدای متولی سغد باستان رحم کردند که در رودخانه‌های این سرزمین خامه و سرشیر جاری نیست. من که اصولاً خوردن غذاهای بی چربی را ترجیح می‌دهم، خیلی زود از این غذاها زده شدم. اما تا این بامدادان در پنجکنت آتش چندان شور شده بود که حتی خان هم فهمیده بود. یعنی حتی پویان که در خوردن تمام چیزهای قابل تصور اسطوره‌ای جهانی است هم خواهان خوردن غذاهای گیاهی و کم چرب بود. این بود که راه افتادیم و رفتیم تا برای صبحانه میوه بخریم. به بازار شهر که رسیدیم، پسر جوانی همراهان شد و نشانمان داد که چه چیز را از کدام بخش بازار بخریم. سیب و نارنگی و موز خریدیم و البته آبمیوه که در آسیای میانه خیلی ارزان است. به همین دلیل هم قوت غالب ما آبمیوه شده بود و هر از چندگاهی که آب انار خوبی گیر می‌آوردیم، طی مراسمی به سلامتی هم می‌نوشیدیم و هم پیمان می‌شدیم که ایران زمین را زودتر یکپارچه کنیم و بعد برویم کشورهای دوردست را فتح کنیم. به استثنای چین که قرار بود کار فتحش را همین تابستان و قبل از یکپارچه کردن ایران زمین شروع کنیم!



من و پدرام و ولادیمیر!

بعد از خوردن صبحانه‌ای سبک بارهایمان را بستیم و به سوی ایستگاهی که ماشین‌های دوشنبه آنجا می‌ایستادند حرکت کردیم. قیمت‌ها دستمان بود و نگران نبودیم که کسی سرمان کلاه بگذارد. در واقع کسی هم نبود که بخواهد چنین کاری بکند. مردم تاجیکستان به راستی صاف و ساده و نیکوکارند. فکر کنم اگر مسابقه‌ی انتخاب رندترین آدم در آنجا برگزار می‌شد من و پدرام و حتی پویانی که به تازگی اسقف ارتدوکس شده بود بی‌رقیب می‌ماندیم. در بازار به بی‌پولی خوردیم و تصمیم گرفتیم دلار بدهیم و سامانی بگیریم. فوری مردی را نشانمان دادند که دلارفروش بود و به قول خودمان دلال بی‌مغازه و سیار محسوب می‌شد. پرسیدیم چطور دلار و سامانی را به هم تبدیل می‌کند، و درست همان مبلغی را گفت که رایج بود و بانکها هم تبدیل می‌کردند. پول را تبدیل کرد و بعد هم با همان لبخند مشهور تاجیکها گفت: "جا برای ماندن دارید؟ بیاید خانه‌مان شب را بمانید. مهمان هستید!" معلوم بود راست می‌گوید و تعارفی در کار نیست. از تفاوت سطح اخلاق در دلارفروشیهای تاجیکی و ایرانی دریغی خوردیم و دعوتش را سپاسگذارانه رد کردیم و رفتیم که برای دوشنبه ماشینی بگیریم.

تنها خودروهایی که از پنجکنت به دوشنبه می‌رفتند، تویوتا‌های نوی بزرگ و مدرنی بودند شبیه به لندکروزهای خودمان. مدل این یکی که سوارش شدیم ۱۹۹۸ بود و صاحبش سلیم آن را به قیمتی ارزانتر از بهایش در ایران خریده بود. سلیم جوانی لاغر و مودب و کم حرف بود. قرار شد به ازای رساندن ما سه نفر به دوشنبه ۳۳۰ سامانی بگیرد که برابر بود با صد دلار. به نظرمان زیاد می‌آمد اما نرخ همین بود و زمان سفر هم طولانی بود. وقتی راه افتادیم معلوم شد چندان هم غیرمنصفانه نبوده است. کمی که رفتیم، پیرمردی خوش برخورد و ساکت هم به جمع ما افزوده شد. با سلیم قرار گذاشته بودیم سر راه از جاده خارج شود و به ده پنج رود هم برود که زادگاه و مدفن رودکی بود. نگران بودیم که نکند پیرمرد (که او هم اسمش بابا جان بود) از این سفر کوتاه اضافی برنجد. اما انگار بدش نمی‌آمد مزار رودکی را ببیند. مردم این منطقه برای شاعر بزرگ پارسی‌گوی و بنیانگذار نظم دری احترامی عمیق قایل هستند.

پنج رود دهکده‌ای بود بر دامنه‌ی کوهی نهاده، سرسبز و زیبا و احاطه شده در درختان سپیدار بلند قامت. آرامگاه رودکی را به فراخور ارج و احترامش زیبا و سزاوار ساخته بودند. می‌گفتند تازه پارسال بوده که کار بنای آرامگاه به نتیجه رسیده. سنگ قبری سیاه و زیبا را بر میانه‌ی تالاری هشت گوش نهاده بودند و گنبدی با نقشهای ساده را بر اطرافش برآورده بودند. درختان بید مجنون تنومندی در بوستان آرامگاه با گیسوان پریشان نشسته بودند. دیدن زادگاه حکیم به تنهایی کافی بود تا ریشه‌ی ذوق و روانی طبعش فهمیده شود.

از پنج رود راه رفته را برگشتیم و باز به جاده‌ی دوشنبه رسیدیم و در مسیری پیش رفتیم که مدام ارتفاع می‌گرفت و به کوههای سر به فلک کشیده ختم می‌شد. این کوهها شاخه‌ای دور افتاده از پامیر بود و با آن بخشهایی از هیمالیا که در نپال دیده بودم کوس برابری می‌زد. قله‌ها شکسته و وحشی و سر به فلک کشیده بود و برف‌پوش، و رد بهمن‌های پیایی بر دامنه‌هایش پدیدار بود. می‌گفتند گاهی ارتفاع بهمنی که می‌آید به ده بیست متر می‌رسد. باور نکرده بودیم تا آن که در آن جاده پیش رفتیم و دیدیم که بخشهایی از

جاده را در میان بهمنهایی از همین دست بریده‌اند. وقتی از بین دو دیواره‌ی ده دوازده متری از برف و یخ گذشتیم؛ فهمیدیم که چرا شب گذشته در اخبارشان بخشی ویژه را برای گزارش سانحه‌ها و کشته‌های این جاده اختصاص داده بودند.

در غذاخوری روستایی ساده‌ای در میانه‌ی راه ایستادیم و سفره‌ای رنگین برایمان چیدند و شوربایی گوارا خوردیم. سلیم که تا این لحظه با ما رفیق شده بود، همچنان کم حرف و ساکت باقی ماند. در این حد از او دانستیم که پدری تاجیک و مادری ازبک (از ترکان سمرقندی) داشت و بیست و یکی دو سال بیشتر نداشت.

در راه، پرنده‌ی شکاری بزرگی را دیدیم که با بی‌خیالی در برابرمان در آسمان چرخ می‌زد. ابتدا فکر کردم عقاب است ولی وقتی تزیینات زیبای روی گردنش را دیدم، کرکس‌ها را شناختم. در خراسان هم نمونه‌های کوچکترش را دیده بودم اما این یکی به راستی غولی بود. شایسته‌ی آن که به ارابه‌ی کیکاووسی بسته شود و در لشکرکشی به آسمان به خدمت گرفته شود. با هیجان نگاهش کردیم و پدرام عکسهایی بسیار از او گرفت. کمی جلوتر، به منظره‌ای غریبتر برخوردیم. دست کم بیست کرکس‌ها در کنار هم بر کوه مقابلمان نشسته بودند. همه در کل پرنده‌ای خجالتی است و دیدن یکی‌اش هم حادثه‌ایست. برای همین هم قدیمیان گمان می‌کردند افتادن سایه‌اش بر سر کسی به شاه شدنش منتهی می‌شود. اینجا اما یک گله‌ی بزرگ از این پرندگان کنار هم بر کوه نشسته بودند. حدس زدم شاید لاشه‌ی تازه‌ی چهارپایی بزرگ در آنجا افتاده باشد. اما چیزی ندیدم. پیاده شدیم و آنقدر دست کوفتم و صدای هشدار دانشان به هم را تقلید کردم تا بالاخره ترسیدند و پریدند. صحنه‌ی باشکوهی بود پریدن این جمعیت از هماهای گول‌پیکر. گمان کنم اگر تا آن لحظه شکی در پادشاه بودن ما باقی بود، با عبور این گله‌ی پرنده از بالای سرمان به کلی برطرف شد! آنقدر سایه‌ی هما در آنجا بود که می‌شد خلقی را پادشاه کرد...



سفره‌ی رنگین‌مان در غذاخوری بین راه!

نقطه‌ی اوج این سفر دوازده سیزده ساعته، عبورمان از تونل انزاب بود. تونل در دشوارترین بخش کوهستان کنده شده بود و پنج کیلومتر درازا داشت. گمان کنم به این ترتیب بزرگترین تونل خاور میانه محسوب شود. آن را ایرانی‌ها می‌کنند و پولی هم از دولت تاجیکستان نمی‌گرفتند. این هدیه‌ی ایرانیان به دولت و مردم تاجیکستان خیلی در ذهنها اثر کرده بود و مردم همه از کنده شدنش شادمان بودند و با افتخار از آن حرف می‌زدند. می‌گفتند تونل را برادران ایرانی‌شان دارند می‌کنند. و در این مورد تعارف نمی‌کردند. رفتارشان با ایرانی‌ها به راستی برادرانه بود. کنار تونل ایستادیم و با مهندس ایرانی مسئول کارگاه که مرد بور مرتب و خوشرویی بود گپی زدیم و خسته نباشیدی گفتیم. کارشان به راستی ارزشمند بود و ردی ماندگار بر جامعه‌ی تاجیکستان باقی می‌گذاشت. با این تونل بود که پایتخت این کشور به استان سغد و ارتفاعهای غربی متصل می‌شد.

برای رسیدن به دوشنبه باید از میان تونل می‌گذشتیم و اینجا بود که همگی صد دلار را حلال سلیم کردیم. تونل را ایرانی‌ها با همان فروتنی مرسومشان کنده بودند. تنها بر دیواره‌ی تونل پرچمی از ایران را نقش کرده بودند که به خاطر یکسان بودنش با رنگهای پرچم تاجیکستان چندان نمودی نداشت. این معکوس وضع کارگاه چینی‌ها بود که پروژه‌هایی بسیار کوچکتر را در دست داشتند و از چند کیلومتر قبل و بعد از محل کارشان پرچم و علامت هوا کرده بودند که یعنی بعله، ما ختایی‌ها (به قول تاجیک‌ها) آمده‌ایم که شاخ غول بشکنیم.

تونل انزاب اما غاری عظیم بود در دل کوه، که هنوز به لحاظ تاسیساتی تکمیل نشده بود. قابل گذر بود و استوار. اما هواکش و سیستم روشنایی نداشت و کف‌اش را هم آسفالت نکرده بودند. این بود که در دل آن کوهستان پربرف، به دروازه‌ی دوزخ می‌ماند. کف تونل آب جمع شده بود و به دریاچه‌ای کوچک شبیه بود. گهگاه هم در میانه‌ی راه قندیلهایی به بزرگی یک انسان از در و دیوار روییده بود. وقتی نور خفیف چراغ ماشین بر آنها می‌افتاد، به تندیس بلورین جانورانی افسانه‌ای می‌ماندند. بعد از عبور از کیلومتر اول، دیدیم که دود ناشی از گذر خودروها در بخشهای میانی تونل انباشته شده و فضایی مه‌آلود و وهم‌انگیز را پدید آورده است. بحثی نبود که اگر پنجره‌ها پایین یا ماشین روزنه‌دار بود، همه همانجا خفه می‌شدیم. غلظت دود چندان بود که نور چراغهای تویوتا به زحمت از میانش عبور می‌کرد.

بالاخره از تونل گذشتیم و از آن سو در محیطی بهشت‌آسا (دقیقتاً بگویم، زمهریرآسا!) فرود آمدیم. کوههای سر به فلک کشیده و بهمنها و برفها و هوای پاک کوهستان همچنان باقی بودند و دیدن‌شان به راستی بزمی بود برای چشمان.



ژرفای برف در کناره‌ی راه!



کوهستان زیبا و پر برف

راه به تدریج در پهنه‌ی دشتهایی سرسبز و زمینهای کشاورزی فرود آمد و هوا گرمتر شد و درختان پرشکوفه و چمنها به قول تاجیکان کبود. سلیم در جایی ایستاد و پولی داد تا جوانی ماشینش را بشوید. پاکیزگی این مردم به راستی مثال زدنی بود. معلوم بود سلیم در هر مسیر رفت و برگشت یک بار ماشینش را می‌شوید و زمان و هزینه‌ای مشخص را برای این کار اختصاص داده است.

به این ترتیب بود که عصرگاهان به شهر دوشنبه رسیدیم. تاکسی‌ای گرفتیم و به بازار منصور که مرکز شهر بود رفتیم. به این امید که تکلیفمان را با چگونگی برگشتمان معلوم کنیم. خیالمان را راحت کردند که از تاجیکستان نمی‌توان برای خطوط هوایی تاشکند بلیت خرید. همچنین فهمیدیم که برای بازگشت به ایران دو راه داریم. در روز سه شنبه‌ی پیشارویمان برگردیم، یا این که تا شنبه‌ی بعدش منتظر بمانیم.

پیش از راه افتادن، یکی از دوستان خوبمان که همکلاس قدیمی پویان بود و رضا پور رضا نام داشت، خبر داده بود که دای‌اش در تاجیکستان دیپلمات است و بنابراین فکر کردیم پیش از هر کار با او تماسی بگیریم.

این رضای ما، خودش پدیده‌ای بود. وقتی اولین بار دیدمش، با گروهی از اهل خورشید به کوهنوردی مشغول

بودیم. از او پرسیدم شغلش چیست، و به سادگی گفت: "در صنعت رنگ یک کارهایی می‌کند."

از پویان که پرسیدم، گفت که رضا سنگبری دارد و در کار خرید و فروش مصالح ساختمانی است. کنجکاو

شدم و بار دیگر که دیدمش، معلوم شد کارخانه‌ی لبنیاتی دارد! یک بار که مشغول ایرانگری بودیم، در یکی

از شهرستانها تلفنی مهمانمان کرد و با محصولات کارخانه‌شان دلی از عزا در آوردیم.

بالاخره معلوم شد که همسرش همسایه‌ی ما و ساکن شهرک اکباتان است. این بود که در یکی از

دیدارهای تصادفی در راه اکباتان از او پرسیدم "رضا جان، بالاخره شغلت چیه؟"

او هم با همان سادگی گفت: "الان خط تولید کارخانه‌ی لبنیات راه می‌اندازم. اما کارهای دیگر هم پیش بیاید

می‌کنم." و واقعا هم می‌کرد! در آن لحظه که ما در تاجیکستان به دنبال دایی‌اش می‌گشتیم، او داشت در چین

کارخانه‌ی ماست بندی دایر می‌کرد.

دایی‌اش مردی بود به نام علی بهجانی ممقانی. از نظر اخلاق و مردم‌داری و رفتار دوستانه‌اش درست

مثل رضا بود. برای یافتنش کمی سرگردان شدیم. نخست به کارداری فرهنگی ایران در دوشنبه رفتیم.

کارمندانی خوشرو و همراه را آنجا یافتیم که برایمان ماشینی گرفتند و ورودمان را به علی خبر دادند. بعد هم

به سفارت ایران رفتیم و او را دیدیم. در این مدت هم او و هم پویان که ده سالی می‌شد همدیگر را ندیده

بودند؛ خیلی تغییر کرده بودند. پویان او را به عنوان مردی مذهبی با ظاهر مرسوم مردم مذهبی معرفی کرده

بود. تصویری هم که او از پویان داشت، همان جوان کمروی بی‌ریش و سبیل دبیرستانی بود. وقتی در برابر

در سفارتخانه با هم روبرو شدند. آنقدر از تغییرات یکدیگر تعجب کردند که ما را هم به خنده انداختند. آقای

ممقانی‌ای که ما دیدیم مرد خوش تیپ و خوش لباسی بود با ریش و سبیل تراشیده، برخورداردی بسیار دوستانه،

و آمادگی فروتنانه برای یاری رساندن به دیگران. او هم گویا از دیدن پویان در این هیبت تازه و ریش بلند و

سرِ خلوت (پویان جان معذور دار ما را!) تعجب کرده بود. من و پدرام اما حکیمانه دریافتیم که با نمودی از قانون جهانی بقای ریش روبرو شده‌ایم. قانونی که بر اساس آن ریش به وجود نمی‌آید و از بین نمی‌رود، بلکه در طول زمان از صورت یک نسل به رخسار نسل بعد منتقل می‌شود. پویان ما البته در این لحظه میراث‌دار بی‌رقیبِ نیاکان ما محسوب می‌شد.

علی تا دو ساعت بعد با تلاشی منظم و حساب شده کوشید تا برای ما جایی مناسب برای اقامت بیابد. چند تنی را که خانه‌ی اجاره‌ای داشتند و با سفارت ایران سر و کاری داشتند پیدا کرد و رایزنی کرد. قیمت‌ها به نسبت بالا بود. در راه که می‌رفتیم، سه چهار نوجوانِ همراهان شدند و کوشیدند در یافتن جای اسکان کمکمان کنند. هتلی که معرفی کردند گران بود و پیشنهادشان برای این که شب را در مسجد بخوایم را علی نامحتمل و نشدنی دانست. بالاخره معلوم شد می‌توان جایی را با شبی چهل دلار کرایه کرد و این کمترین بهایی بود که یافته بودیم. قرار شد دخترِ صاحبخانه برای نشان دادن منزل بیاید.

با دختر قراری گذاشتیم و همگی به سوی خانه رفتیم. از آن ساختمانهای شوروی‌سازِ زمخت بود با چهار ستون محکم و بدنه‌ی بتونی. از بیرون که چنگی به دل نمی‌زد و فرسوده و فقیر نشین می‌نمود. اما علی هشدارمان داد که گول ظاهر را نخوریم. و نباید می‌خوردیم. وقتی در را باز کردند و ما را به درون راهنمایی کردند، با خانه‌ای چهار اتاق خوابه و مبله و بسیار تمیز و شیک روبرو شدیم که اصلاً از بیرون قابل تصور نبود. تخت و تزیینات اتاقها چوبی بود و در کل به کاخ زمستانی تزارها شباهتی داشت. دختری که ما را راهنمایی کرده بود، ملیکا نام داشت. هفده سالی بیشتر نداشت اما پخته و کاردان بود و تا حدودی مرد رند! از چهل دلار پایین نیامد و نیامد. ما هم تا توانستیم ایراد بنی‌اسرائیلی گرفتیم که این خانه چرا ماهواره ندارد، چرا تلفنش وصل نیست، و به شوخی، این که چرا آکواریوم بزرگش ماهی قشنگ ندارد!



با اعضای رایزنی فرهنگی ایران در دوشنبه

بالاخره ملیکا رفت و با علی نشستیم و کمی آجیل و خشکبار خوردیم. گپی زدیم و برایمان در مورد شرایط تاجیکستان توضیح داد. بسیار بدبین بود و می گفت مردم از هر فرصتی برای گوش بری و رشوه گیری استفاده می کنند. دولت تاجیکستان را بسیار فاسد و دیکتاتور منش می دانست و در کل نگرشی رواقی و تقریباً فیلسوفانه به اوضاع و شرایط داشت. با این وجود فعال و کاردان بود و از هیچ تلاشی برای کمک کردن به ما فروگذار نکرد. گمان کنم در کل خلق و خویش چنین بود و احتمالاً کارمندی شایسته و ارزشمند برای سفارت ایران در دوشنبه محسوب می شد. علی هم پس از ساعتی خداحافظی کرد و رفت. پویان و پدرام تصمیم گرفتند در سالن خانه و پای تلویزیون و روی کاناپه بخوابند. من که انگار قسمتم بود در سراسر سفر تنهایی روی تختهای

دو نفره بخوابم، در همان اتاق خواب مجلل خوابیدم. بی خبر از این که این دفعه دیگر تنها نیستم. اما این را تا صبح فردا نفهمیدم. یعنی تا وقتی که چشمم به جای گزش ساس‌های بیشمارِ تختِ تزار نیفتاده بود...



اتاق خواب تزارآسای اجاره شده!

روز هشتم: ۲۷ مارس - ۷ فروردین ۸۸ جمعه

روایت پویان

آغاز پنج کنت به دو شبه:

صبح ساعت ۶:۰۰ بیدار میشویم و بعد از جمع و جور کردن وسایل، حدود ساعت ۷:۰۰ از خانه میرویم بیرون به سمت میدان اصلی شهر که در کنار مسجد است، برای خرید. قرار است وسایل صبحانه و نهار را تهیه کنیم. اول از همه دو تکه نان میخریم و پسر لپ گلی شادی همراهمان میشود تا کمکمان کند. راهنماییمان میکند دیگر نیاز هایمان را تهیه کنیم. به نظر ۱۱ ساله می آید و خیلی مهربان. پیاز و میوه و آب میوه خریده ایم و در آخر به اصرار یک سیب هم پسرک را مهمان کردیم، به پاس کمک و همراهیش. تاجیک ها از این که میبینند همزبانان هستیم و میتوانند با ما ارتباط برقرار کنند خیلی خوشحال میشوند و البته ما دوچندان خوشحالیم. پاک تبتی ذاتیشان و مهربانیشان، کمک میکند ارتباطشان با ما، در ما تاثیر بگذارد. برمیگردیم، در مسیر برگشت در ابتدا کنار مجسمه لنینی که بعد از این همه جنگ داخلی بر علیه کومونیستها، هنوز بر قرار بود را میبینیم و بعد پدram یکی از گردنبد های سنگی که دیروز خریده بود را چون نخش پاره بود به زنان موزه بان، پس میدهد و تعویض میکند. به سرعت به مهمان سرا بر میگردیم، بعد از جمع و جور کردن های نهایی. به راه می افتیم، با تاکسی به سمت "آفتابوتسا" که همان ترمینال ماشین است. بازار چانه زدن گرم است و البته ما با توجه به صحبت های دیروزمان، لب مرز، قیمت ها را میدانیم. با پسر خوش رویی قرار میگذاریم، ما را به دوشنبه ببرد فقط در بین راه، پنج رود، زادگاه و آرامگاه رودکی را هم، نشانمان دهد. ماشینمان تویوتای لند کروزد مدل ۹۸ است و راندمان پسری جوان و خوش لباس به نام سلیم. قرار قیمتیمان هم ۳۳۰ سامانی است تا دوشنبه. ساعت ۱۰:۰۰ راه می افتیم.



مردم، بچه ها و همه حس خوبی که از پنج کنتی ها به یاد دارم

آرامگاه رودکی در روستای پنج رود است که برای دست یابی به این روستا باید از ده شورجه به سمت راست برویم از طریق جاده ای کوهستانی و فرعی، بعد از ۱۷ کیلومتر به این روستای آرام و زیبا برسیم. دره زر افشان که شهر پنج کنت در آن قرار گرفته، حاصل جلگه رود خانه زر افشان است که از کوه های بلند غرب تاجیکستان سرچشمه گرفته و به سمرقند میریزد. در این فصل، این دشت بسیار زیباست. چمن زاری فراخ با کوه های سپید در آن دور دست ها.



کرکس های هما

جاده اولش، ۴۰ کیلو متری خوب است، در همان حوالی ۴۰ کیلو متری به روستای شورجه میرسیم. کمی مانده به شورجه، مرد میان سالی با ما همسفر شده، انگار از آشنایان سلیم است و عازم دوشنبه. به آرامگاه رودکی میرسیم. ساختمان آرامگاه تازه ساز است و زیبا، میگویند ۱ سال پیش ساختش تمام شده. بر میگردیم به شورجه و ادامه مسیر. جاده کم کم، خراب میشود و خاکی.



در میانه راه، پرنده ای میبینیم، به سان عقاب ولی سپید رنگ (سفید و خاکستری) شروین میگوید، لاشخور هما است! جلو تر که میرویم، یک گله، ۲۰، ۳۰ تایشان را میبینیم که در منطقه کوچکی بر روی دامنه کوه مقابل نشسته اند، ۳۰۰ متری بیشتر با ما فاصله ندارند و صحنه ای هیجان انگیز است. شاید گوشت مرداری آنجا باشد که این پرندگان دورش جمعند.

می گویند هر که سایه هما بر سرش بیفتد، شاه میشود، نمیدانیم آیا سایه شان بر سر ما افتاد یا نه؟!

نهاری بین راهی و گذر از تونل هیجان آور:

حدود ساعت ۱:۰۰ برای نهار در ایستگاهی بعد از آبادی آینی می ایستیم (آینی شهری است که بر سه راه خجند، دوشنبه ، پنج کنت، ساخته شده). قهوه خانه ای بین راهی، تمیز و مردمی است. برای ما که این چند روز، چربی خونمان بر اثر خوردن کالباس های چرب، بالارفته، غذایش خوب است. بُرش و شوربا میخوریم، که کم چرب و سبک و خوش مزه است.

به آبادی انزاب که میرسیم، برف همه جا را سپید پوش کرده. اینجا جایی است که ایرانی ها در حال ساختن تونلی بلندند. تونلی دو بانده که طول تونل ۵ کیلومتر است. به کارگاه ساختمانی که میرسیم، پیاده میشویم تا به هم وطنانمان خسته نباشید بگوییم.



تونل ۵ کیلو متری را شرکت سابیر از وزارت نیرو، کار میکند و گویا از پروژه هایی است که ایران در تاجیکستان به صورت رایگان و در راستای هدف نزدیکی دو کشور، انجام میدهد.

به علت سردی هوا و برف سنگین، تنها یک ایرانی در کارگاه حضور دارد. یک تکنسین ایرانی به نام یوسفیان اهل الیگودرز، با هم سلام و علیکی میکنیم و میرویم. راهمان زیاد است و نمیتوانیم خیلی معطل شویم! خود راه را که آن هم پروژه ای بزرگ است، چینی ها (یا به قول سلیم، ختایی ها) انجام میدهند. گذر از تونل، تجربه هیجان آور و ماجراجویانه ایست است. تونل نیمه تمام که هیچ چراغی ندارد، مانند دالان دوزخ میماند. چون هواکش های تونل نصب نشده، کمی که وارد تونل میشویم، حجم زیادی دود، ساکن مانده. اگر پنجره های ماشین باز باشد، احتمال مسمویت بسیار زیاد است. کف تونل یخ زده و تنها شیار باریکی روی یخ وجود دارد که حاصل رفت و آمد ماشین ها است. اگر از شیار خارج شوی، دوباره افتادن در ریل، کار مشکلی است. بویژه وقتی قرار است ماشینی از روبرو بیاید و مجبوری از ریل خارج شوی، دو باره افتادن در ریل یخی، داستان ها دارد.

آن طرف تونل، جاده با دیواره های برفی پوشیده شده، دیواره ای به ارتفاع حدود ۶ متر. کوه های بلند و پربرفی است، که اسکندر کوه می نامندش.

ادامه مسیر تا دوشنبه:

کم کم به رودخانه ورزاب میرسیم و برف ها نا پدید میشوند. کیفیت راه هم خوب شده.



ماشین سلیم تمیز میشود!

نزدیک دوشنبه که میرسیم، سلیم، جایی توقف میکند تا پسرکی که کارش شستن ماشین است، ماشین سلیم را بشوید. ساعت ۴:۳۰ به دوشنبه میرسیم.

اولین برخورد با دوشنبه در جمعه:

اولین پرسشمان این است که آیا از دوشنبه میتوانیم بلیت هوایمایی ایران ایر برای پرواز تاشکند به تهران، تهیه کنیم؟ طبق اطلاعاتی که پدرام، قبل از سفر جمع کرده، تنها امیدمان به آژانس هوایی تاجیک ایر در بازار شاه منصور در دوشنبه است.

پس برنامه میشود، رفتن به بازار شاه منصور با خط ۶۷.

دفتر تاجیک ایر که در خیابان صد برگ قرار دارد، بسیار بزرگ است و یکی از خانم های فروشنده بلیت، به ما توضیح میدهد که از دوشنبه به تهران دو تا پرواز داریم، یکی سه شنبه ساعت ۱۰ شب و دیگری شنبه ساعت ۱۱ صبح. و در مورد فروش بلیت ایران ایر هم آب پاکی را میریزد روی دستانم.

نکته: از دو شنبه به ایران، هواپیمایی آسمان هم پرواز دارد و به مشهد میرود نه تهران.

بعد به جایی که مردم به ما میگویند سفارت ایران است میرویم، نزدیک چای خانه سعادت.

علی بهجانی ممقانی (دایی رضا):

از تهران که میخواستیم راه بیفتیم، یکی از دوستانم، رضا پور رضا، گفته بود داییش در دوشنبه هست و از دیپلمات های ایرانی آنجا است. میخواهیم او را پیدا کنیم.

به ساختمانی معروف به سفارت ایران که میرسیم، متوجه میشویم که اینجا رایزنی فرهنگی ایران است نه سفارت خانه. آقای بهروزیان از کارمندان رایزنی، کمکمان میکند که با سفارت خانه تماس بگیریم و با آقای علی بهجانی ممقانی (دایی رضا) قرار بگذاریم.

از آقای بهروزیان و دیگر همکارانش خدا حافظی میکنیم و با تاکسی به سفارت ایران میرویم.

مسئله اصلیمان پیدا کردن محلی برای خواب امشب است، سر راه از هتلی قیمت میگیریم. خیلی گران است این شهر دوشنبه! میگویند هر نفر ۳۵ دلار برای هر شب!

جلوی ورودی سفارت، مردی را میبینیم، با موهای خاکستری و خوش لباس، عینکی هم به چشم دارد و صورتش هم سه تیغه است. این با دایی رضا که سال ها قبل دیده بودم خیلی فرق داشت ولی خودش بود، احتمالاً او هم با دیدن من با این ریش و قیافه، همین حس را پیدا کرده چون دفعه قبلی که همدیگر را دیده

بودیم، من دانش آموز دبیرستان بودم!

علی، کمکمان میکند برای خواب جا پیدا کنیم. اول از همه به فیروزه خانم زنگ میزند، (خانم موقری که معمولاً برای مهمانان سفارت ایران، خانه پیدا میکند). فیروزه خانم نزدیک ما است و قرار میشود، برایمان جایی پیدا کند و بیاید دنبال ما.

فیروزه خانم می آید ولی قیمت هایش بالا است، هر شب برای هر نفر ۳۰ دلار. در شهر به دنبال جایی برای بیتوته کردن میگردیم و اولین گردش در دوشنبه را کوله بر پشت شروع میکنیم. خیابان اصلی شهر، رودکی، نام دارد. رودکی را به سمت صد برگ میرویم، و از جلوی اپرا بالت شهر (سالن اپرایی که در آن اپرای بالت هم اجرا میشود) ، که میدانی زیبا است می گذریم.

ساختمان هایی در جلوی سفارت ترکیه در حال ساخت است که علی میگوید این ها هتل هستند و ترکیه پی سیاستی در این منطقه، زمین از شهرداری تحویل میگیرد و به صورت اشتراکی، هتل میسازد.



هتلی که ترکیه میسازد!

به صد برگ که میرسیم، چند پسر جوان کشتی گیر با ما هم صحبت میشوند، هتلی در جنوب میدان صدبرگ را نشانمان میدهند و می گویند ۱۰ دلار برای هر نفر میگیرند. ظاهراً قیمت خوبی است ولی بعد از پرس و جو میبینیم که، شبی ۵۰ دلار برای هر نفر میگیرند که با جیب ما سازگار نیست. پسرها که میخواهند کمکمان کنند، میگویند مسجد هم میتوانید بروید، به شرط این که نماز بخوانید! می پرسند؛ شما نماز میخوانید که؟ از علی در مورد ماندن در مسجد میپرسیم. می گوید: گمان نمیکنم مسجد جایی برای خواب داشته باشد. در همین زمان، تلفن علی زنگ میزند و خبر میرسد، نگهبان سفارت، برایمان جایی پیدا کرده. همراه دختری به نام ملیکا که قرار است خانه را نشانمان دهد روان میشویم. دختر جالبی است، ۱۷ سال بیشتر ندارد ولی کاملاً تاجر مآب شده. متوجه میشویم که باید حواسمان باشد تا کلاه سرمان نگذارد. دوشنبه مانند روستایی بزرگ است، خانه ها، بیشتر آپارتمانی و ۴ طبقه هستند. نمای بیرونی ساختمان ها بسیار تخریب شده و زشت است که احتمالاً یادگار دوره شوروی است. بر عکس وارد خانه که میشوی، معمولاً شیک و تمیز است.

خانه ای که ملیکا برایمان پیدا کرده، همین طور است، خانه ای سه اتاق خوابه در محله اپرآبالت، کفش پارکت و تمیز است. ساعت ۷:۰۰ میرسیم خانه. هر چه چانه میزنیم، قیمتش به زیر ۴۰ دلار نمی آورد. به ناچار قبول میکنیم.

از ملیکا میپرسیم، برای رفتن به بدخشان آیا مجوزی لازم داریم، میگوید خودش نمیداند ولی مادرش که نسا نام دارد و در کار گردشگری است، میتواند برایمان ویزا تهیه کند و از این دست حرف ها. قرار شد، ملیکا برود و فردا بعد از ظهر ساعت ۴ با اطلاعات در مورد بدخشان، برگردد.

خسته ایم و کوله کشی کت و کولمان را آورده. علی قبل از رفتن، از باز کردن در بر روی غریبه ها زنهارمان میدهد. میگوید در این شهر مردم کم درآمدند، پلیسها هم همین طور. بنا بر این باند هایی به وجود آمده تا از

تازه وارد ها سوء استفاده کنند. میگوید یکی از این سوء استفاده ها، این طور است که روسپیانی با پلیس هم دست شده، در خانه ها را میزنند و بعد از مدتی، پلیس به خانه یورش میبرد. و چون روسپی گری در تاجیکستان ممنوع است، رشوه های کلان به جیب زده میشود!

علی که میرود، میخوانیم.

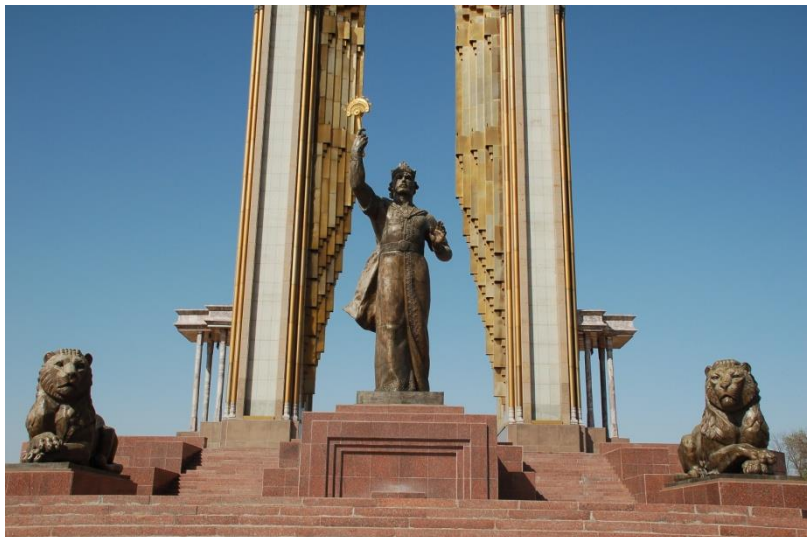
روز نهم: شنبه ۸ فروردین ۸۸ - ۲۸ مارس

روایت شروین

بامداد روز شنبه را در دوشنبه با شادابی کامل بیدار شدیم. شرایط کاخ زمستانی تزار طوری بود که هر سه مان را به خوابیدن بیش از حد وسوسه کرده بود. من که در هماغوشی با ساسهای دربار تزار شب به یاد ماندنی‌ای را سپری کرده بودم، برخاستم و دوشی گرفتم و چون چون دیدم بیدار شدن و گرم شدن موتور دوستانم طول خواهد کشید، بیرون زدم و قرار شد ساعت نه بازگردم تا با هم به گردش برویم. از خانه خارج شدم و تصمیم گرفتم مربع بزرگی از شهر را که در اطراف محل سکوتمان قرار داشت بگردم. خیابانها را گرفتم و با سرعتی بین پیاده‌روی و دویدن صبحگاهی حرکت کردم. ساختمانی که ما در آن اقامت گزیده بودیم، بخشی از یک مجتمع ساختمانی بود که در محله‌ی به نسبت اعیان نشین شهر قرار داشت. در نزدیکی آنجا، ساختمان اپرای دوشنبه قرار داشت که مردم به تلفظ روسی اپرابالت می‌نامیدندش. در کل توجه مردم آسیای میانه به موسیقی که در سنت کهن ایرانی ریشه داشت، بعد از حاکمیت روسها به سمت موسیقی کلاسیک اروپایی چرخش کرده بود و به همین دلیل هم در کنار موسیقیدانان سنتی با نسلی جوان از نوازندگان کلاسیک هم سر و کار داشتیم. چیزی که مشابهنش را در ارمنستان هم می‌شد دید و نسخه‌ی پاکیزه از حاکمیت بیگانه‌اش در توجه و اشتیاق جوانان ایرانی به موسیقی غربی نیز تبلور یافته بود.

مردم چنان که انتظارش می‌رفت، دیر از خواب بیدار می‌شدند و بنابراین زمانی که برای پیاده‌روی برگزیده بودم وقت خلوتی خیابانها بود. اما شمار خودروها متناسب با پهنای گذرگاه‌ها بود. توجه مردم به علایم رانندگی هم از ازبکستان بیشتر بود. بعدتر برای دوستانم این موضوع را به صورت این شوخی بیان کردم که

در برابر تاجیکها که چراغ راهنمایی دارند و قوانینش را رعایت می‌کنند، ازبکها را داریم که چراغ دارند ولی رعایتش نمی‌کنند، و ترکمنها که چراغ ندارند اما رعایتش می‌کنند!



تندیس شاه اسماعیل سامانی

ساعت نه برگشتم و پدرام را مشغول حمام رفتن و پویان را سرگرم نوشتن سفرنامه یافتم. قرار بود برای این ساعت آماده باشند که به گردش برویم. آماده نبودند و قرار شد نه و نیم حرکت کنیم. کمی صبر کردم، و چون از نه و نیم گذشت و هنوز آماده نبودند، اجازه گرفتم و به تنهایی به گردش پرداختم. این بار در جهتی معکوس مسیر صبحگاهی حرکت کردم. صبح در میان خوش و بش با سحرخیزان و رهگذران دریافته بودم که آن طرفها جایی به نام زِلُونی بازار هست. مردم از آنجا تعریف می‌کردند و دیشب هم از زبان علی در موردش چیزهایی شنیده بودم. زلونی در روسی به معنای سبز است و آنجا بازاری بود که قدیمها در محل چمنزاری برقرار می‌شده است. به آن طرف حرکت کردم و دریافتم بیش از یک ربع پای پیاده راه نیست. ناگفته نماند که شمار بازارها در شهر دوشنبه زیاد است و اصولا این شهر با سابقه و قدمت اندکش، در ابتدای کار دوشنبه بازاری بوده است که در نزدیکی شهر چاچ (تاشکند امروزی) برگزار می‌شده است. از

این رو بود که شمار بازارها در آن زیاد بود. این زلونی بازار یکی از آنها بود. دیگری بازار منصور بود که دیروز ورودمان به شهر را از آن آغاز کرده بودیم و دو سه تای دیگر هم بود که دیرتر گردش در آن کردیم.



جماعتی که برای دیدن سریال یوسف اطراف فیلم‌فروشی گرد آمده‌اند...

چیزی که در بازار به شدت توجهم را جلب کرد، توجه و علاقه‌ی مردم نسبت به سریال یوسف و زلیخا (یا به عبارتی یوژارسف) بود که صدا و سیمای ایران تولید کرده بود. به عنوان اعتراف یا مقدمه‌چینی در مورد برداشتم از آنچه دیدم، بگویم که تا وقتی به تاجیکستان رسیدم حتی یک دقیقه از این سریال را ندیده بودم. اصولاً بیش از بیست سالی می‌شد که تلویزیون ندیده بودم! تقریباً از هنگامی که وارد دبیرستان شدم، احساس کردم تلویزیون برنامه‌هایی بی‌محتوا و وقت‌گیر دارد و به تماشا کردنش نمی‌ارزد. کمی که گذشت، از دواخت و دوزهای خلاقانه‌ی کارگردانانی که سریالهای خارجی پیشاپیش ساخته شده را دوباره می‌ساختند

بسیار شنیدم و دروغها و اشتباه‌هایی که گویا به عمد یا غیرعمد از مجرای این رسانه‌ی ملی بر سر و چشم مردم می‌ریخت. خوشمزه اینجا بود که خودم مدتی به نسبت طولانی یعنی شش سال کارشناس علمی شبکه‌ی جوان رادیو بودم و سه چهار باری در تلویزیون ظاهر شده بودم که البته به همین دلیل تحریم تلویزیون، هیچ کدامشان را خودم ندیدم. داستان این ظهورهای تلویزیونانه هم شاید به تعریف کردنش بیرزد.

نخستین باری که در رسانه‌ی ملی بنده را نشان دادند، حدود نوزده سال داشتم و تازه شده بودم معلم زیست‌شناسی دبیرستان علامه حلی. شاگردانم که دست بالا دو سه سالی از خودم جوانتر بودند، یکی از بارهایی که سر کلاس رفتم، با شوخی‌هایی پیاپی یکصدا می‌گفتند: "آقا خلاف شدی‌ها!" وقتی سوال کردم، خبر دادند که دیروز تلویزیون مرا نشان داده. آن هم در چه حالتی! نگو برنامه‌ای بوده مربوط به رعایت نکردن آداب عمومی و اخلاق شهروندی و در آن با دوربین مخفی از خلاق درحال انجام کارهای بی‌ادبانه فیلم گرفته بودند. بنده هم مشغول بالا رفتن از نرده‌ای در خیابانی و پریدن از رویش بوده‌ام، که شکار دوربین شده‌ام و فیلمم را در میان پیرمردی که روی زمین تف می‌کرده و جوانی که به رهگذری تنه می‌زده و مواردی شاهکار از این دست نشان داده بودند.

بار دوم، بعد از دفاع از پایان‌نامه‌ی کارشناسی ارشد فیزیولوژی‌ام یک دار و دسته آمدند و خبر دادند که من در مسابقه‌ای - انگار خوارزمی - که تازه در آن شرکت هم نکرده بودم، برنده شده‌ام. فیلمی از موفقیت‌های علمی ما گرفتند و نشان دادند که خودم ندیدمش، اما می‌گفتند از آن فیلم قبلی بهتر بوده! بار سوم هم همین چند روز قبل از حرکت‌مان به سوی آسیای میانه بود که در شبکه‌ی جام جم برنامه‌ای در مورد نوروز و آداب ایرانی مربوط به داد و دهش برقرار بود و در آنجا گپ و گفتی داشتیم که چون مستقیم پنخس شد و زمان تکرارهایش را هم اشتباهی به من خبر داده بودند؛ باز ندیدمش.

القصه در بیست و چند سال گذشته تنها برنامه‌هایی که از تلویزیون دیده بودم عبارت بود از گزارش صدا و سیما از عملیات یازده سپتامبر، چند بخش از نمایش محاکمه‌ی کرباسچی وقتی که شهردار تهران بود، مسابقه‌ی فوتبال ایران و استرالیا که به نخستین رقص و پایکوبی خودجوش مردم منتهی شد (البته تکرار سومش را بعد از کنجکاو شدن در مورد رفتار مردم دیدم!).

برای همین هم وقتی دیدم مردم دوشنبه می‌گویند "نغز فارسی حرف می‌زنی..." حدس زدم موضوع به رواج یکی از رسانه‌های ایرانی در اینجا باید مربوط باشد. وگرنه قاعده بر این است که گویش ما تهرانی‌ها هم در گوش مردم تاجیک مثل گویش ایشان در گوش ما نامعمول و عجیب بنماید. یا چنان که استاد عزیزم دکتر پاسالار زمانی گفت: "بره‌ای!"

در زلونی بازار حدسم به کرسی نشست. پیش از آن هم، حتی در ازبکستان دیده بودیم که مردم فارسی زبان نسبت به سریال یوسف و زلیخا علاقه نشان می‌دهند. اما در اینجا برای اولین بار دیدم که دامنه‌ی این محبوبیت به راستی فراگیر است.



سریال یوسف و زلیخا را تا پیش از سفر به آسیای میانه تنها به سه صفت می‌شناختم، و هر سه را هم بر اساس شنیده‌ها و نه مشاهده‌ی شخصی. نخست آن که می‌دانستم ملغمه‌ی غریبی است از اطلاعات تاریخی و اساطیری و دینی بی‌ربط که در روایتی شله قلمکار گونه به هم جوش خورده است. دوستی زنگ می‌زد و می‌پرسید یوسف پیامبر همزمان با فرعون آخناتون یکتاپرست بوده است یا نه؟ و دیگری می‌پرسید که مصریان به راستی سازمان‌اداری‌ای شبیه به دولت ایران کنونی داشته‌اند؟ از اینها معلوم شد که کارگردان و نویسنده‌ی داستان در پرداخت این روایت خلایق بسیار از خود نشان داده‌اند. دیگری عکسهایی بود که از یوسف مزبور دیده بودم و به دلم ننشسته بود. قاعدتا هرکس این سریال را می‌دید گمان می‌کرد ایرانی‌ها خوش تیپ‌ترین هنرپیشه‌شان را برای ایفای نقش یوسف بر می‌گزینند. اما هنرپیشه‌ی این نقش که می‌گفتند ظاهر خوبی هم دارد، دست کم در آن گریم و هیبت بیشتر به رهبر جنبش حماس و جوانی‌های یاسر عرفات شبیه بود تا یوسف پیامبر. سومین نکته‌ای که در این مورد شنیده بودم این بود که ماجراهای داستان توازی جالب توجهی با رخدادهای سیاسی درون ایران دارد. چنان که گویا از همذات‌پنداری عمیق شخصیتی نامدار با شخص یوسف حکایت می‌کند.

به هر صورت، در بازار زلونی دیدم که فروشگاه‌های محصولات فرهنگی که فیلم و نوار موسیقی عرضه می‌کردند، تلویزیون بزرگی را رو به خیابان گذاشته‌اند و دارند فیلم یوسف و زلیخا را پخش می‌کنند. جالب آن که شمار به نسبت زیادی از مردم در پیاده‌روها و گذرگاه‌ها جمع می‌شدند و با دقت کامل این سریال را می‌دیدند. CDهای فیلم یوسف را در دست همه می‌دیدم و وقتی در گوشه‌ای می‌نشستی و حرفهای مردم را گوش می‌دادی، معلوم می‌شد بخش مهمی از گفتگوهای "سینمایی و فیلمی" در این مورد متمرکز شده است.

صحنه‌ی دلپذیری که همانجا دیدم، و بعدتر دوستانم را هم برای تماشایش دعوت کردم، آن بود که دو فروشگاه از این دست در کنار هم دو سیاست متفاوت در پیش گرفته بودند. یکی تلویزیونی گذاشته بود و یک فیلم هالیوودی پرخرج و جذاب (گمانم با بازی آرنولد) را نشان می‌داد و دیگری سریال یوسف را. و شمار تماشاچیان یوسف بیشتر بود. برای لحظه‌ای فکر کردم اگر ما سریال‌های هدفمندتر و پرمایه‌تری درست می‌کردیم چه راحت می‌توانستیم در دل‌های این مردم مهربان و همدل جای گیریم. چه پیام بزرگی از همخوانی و هویت مشترک بود که می‌شد از این مجرا منتقل کرد و به دلیل ندانم‌کاری مسئولان و حیف و میل منابع‌مان، بیان نشده و تولید نگشته باقی مانده بود.



کاخ ریاست جمهوری امام علی رحمان!

در بازار زلونی گشتی زدم و میوه‌ها، مواد غذایی، لباس و از همه مهمتر کفشهایش را از نظر گذراندم. چند کفشی به اندازه‌ی پدram پیدا کردم و کمی وجدانم راحت شد. چون تردیدی نبود که وقتی با او برای خرید کفش به اینجا باز می‌گشتم باز چند تایی کفش می‌خریدم!

بعد به سوی خانه بازگشتم تا به قرارمان با دوستان هنگام ظهر برسم. کمی زود رسیدم و منتظر دوستانم ماندم که تاخیری داشتند و تاخیرشان با حقیقتِ ناپیدایی دستشویی در آن حوالی تشدید شده بود. بالاخره رفقا آمدند و رفتیم با هم بازار زلونی را بگردیم. سریال یوسف از دید دوستانم هم چشمگیر بود. پدرام کشف کرد که در اینجا فتواهایی بر له و علیه این سریال هم صادر شده است. در جایی تلویزیونی گذاشته بودند و یک مفتی سنی داشت برای مردم در مورد روا بودن نگاه کردن به این فیلم سخن می‌گفت. ارجاع‌های فراوان او به رقیبش که مفتی احتمالا وهابی منشی بود، نشان می‌داد که بین فقهای این سامان اختلاف نظر هست و برخی نگاه کردن به ماجرای عشقی یوسف و زلیخا را ناروا می‌دانند. به یاد خوارج افتادم که ساده دل و مومن و سخت‌کیش بودند و نه تنها داستان یوسف و زلیخا را نکوهش می‌کردند، که سوره‌اش را هم از قرآن خارج می‌دانستند.

پدرام بالاخره در کفش فروشی بختش باز شد. البته کفشی که خرید را پویان پیشاپیش خریده بود اما با همان بلندنظری رواقی مرسومش آن را به پدرام داد. مشکل پدرام آن بود که پایی سزاوار قامت بلندش داشت و بنابراین به شماره‌ی پایش کفش پیدا نمی‌شد. من البته چنین مشکلی نداشتم. پس دیدم ارزان است و سه کفش هم من خریدم!

در ادامه‌ی این حرکت فرهنگی خریدکی کردیم و نهار سبکی از جنس هله هوله و خشکبار و سمبوسه و میوه خوردیم.

صبح آن روز، برای نخستین بار نشانه‌هایی از حسی منفی را در همسفرانم تشخیص دادم. چیزی بسیار نامحسوس و زیرپوستی بود شبیه به رنجش یا اعتراض که در دو یا سه جمله از صحبت پویان نمودی اندک داشت. در واقع داده‌های موجود به قدری نامحسوس و اندک بود که جز در شرایطی شبیه به سفر ما قطعا تشخیص داده نمی‌شد. با این وجود پویان عزیز و دوست داشتنی‌ام کسی نبود که بی‌دلیل طینی منفی در

صدایش شنیده شود. در سفرهایی شبیه به این، چیزی که بسیار مهم است آن است که نخستین نشانه‌های هر نوع حس منفی در میان همسفران به سرعت تشخیص داده شود، به سطحی خودآگاهانه برکشیده شود، در موردش تبادل نظر شود، و ریشه‌هایش شناسایی و مدیریت شوند. در هر نوع "با هم بودنی" این مصداق دارد و تا به حال از اجرای این قاعده‌ی ریشه‌یابی سریع حس‌های منفی و ریشه‌کنی‌شان هرگز پشیمان نشده‌ام.

این بار هم استثنا نبود. با پویان صحبت کردم و پرسیدم که آیا چیزی ناراحتش کرده؟ و این که در سخنش چنین رگه‌ای از ناراحتی یافته‌ام. چنان که گفتم این رگه آنقدر رقیق و کمرنگ بود که خود پویان ابتدای کار آن را همچون الگویی تکرار شونده نمی‌دید. با این وجود چندان خردمند و مدبر بود که اهمیت واکاوی این پرسش را دریابد. پس از چند جمله که میانمان رد و بدل شد، لازم شد پدرام هم به بحثمان بپیوندد. پس از آن در زمانی حدود ده دقیقه بازخوردهایی فشرده در مورد رفتارهایمان در میانمان رد و بدل شد. چنان که حدس زده بودم، پویان از چیزی ناراحت شده بود، این چیز احتمالا شوخی‌هایی بود که با پدرام در مورد جستجوهای بی‌پایانش دنبال نقشه‌ی شهرها درست می‌کردیم. اینها البته شوخی بود اما گویا تکرار شدنش برای دوست عزیزم خوشایند نبود. همچنین متوجه شدم این نکته که من هر از چند گاهی دوستانم را رها می‌کردم و برای خودم به تنهایی گشت می‌زدم برایشان خوشایند نیست. با ریشه‌یابی بیشتر خودم متوجه شدم که از وقت‌شناس نبودن دوستانم در مورد چند قراری که با هم داشتیم، ناراحت شده‌ام، و به این بوده که در چند مورد ترکشان کرده‌ام. در مورد این رنجشهای کوچک بازخوردهایی به هم دادیم و با سرعتی که برای همه‌مان خیره‌کننده بود، همه چیز حل شد. در ده پانزده دقیقه همه فهمیدیم که چه چیزهایی ممکن است باعث ناراحتی دوستانمان شود و بعد از آن از تکرار شدنش در رفتارمان جلوگیری کردیم. به این ترتیب اولین و آخرین مدیریت بحران ارتباطی در میانمان به سرعت فیصله یافت.

بعداز ظهر ساعت سه با دوست تازه‌مان علی در اپرای شهر قرار داشتیم. قرار بود تا آن هنگام همه دنبال جای اقامت جدیدی بگردیم و اگر نیافتیم یک شب دیگر در دوشنبه و در خانه‌ی خاندان ملیکا بمانیم. همدیگر را در میدان مرکزی شهر که مقابل اپرا بود دیدیم. رستورانی با میز و صندلی‌هایی در فضای آزاد در میدان نهاده بودند و درختانی کهنسال در اطراف به چشم می‌خوردند. پیرمردی کوتاه قد با ریش سپید دراز و لباس یکدست سبز، که به جنهای افسانه‌های قدیمی شبیه بود، با خرسی تنومند و پوزه‌بند خورده در اطراف می‌گشت و رقصیدن خرسش را به نمایش می‌گذاشت و پولی می‌گرفت.



با علی به سرعت تبادل نظر کردیم. گویا جای خوبی برای ماندن پیدا نمی‌شد. دسته جمعی به آژانس تاجیک ایر رفتیم و در مورد برنامه‌ی برگشتمان پرسیدیم. بانوان خوشروی بلیت فروش راهنمایی‌های زیادی کردند. از جمله خبر دادند که باید برای ورود به هواپیما و عبور از مرز هوایی مدرکی داشته باشیم که مکان

اقامت‌مان در تاجیکستان را نشان دهد. همچنین سخن از چیزی به اسم آویر به میان آمد که تا شب دوباره به آن بر نخوردیم و نزدیک بود باعث فاجعه شود.

بانوان بلیت فروش خبر دادند که سه شنبه‌ی همان هفته می‌توان برای پرواز به تهران حرکت کرد. همچنین گفتند بلیت همیشه هست و رزرو و پر شدنی در کار نیست. بلیت رفتن به بدخشان که آماج هر سه نفرمان بود، نفری صد و شصت دلار بود که زیاد بود. می‌گفتند برای ورود به بدخشان که جمهوری خودمختاری است، ویزای مستقل لازم نیست و این نگرانی‌ای بود که در این مورد داشتیم. فکر کردیم امشب را باز در دوشنبه بمانیم و دو روز بعد را در اطراف گردش کنیم و سه شنبه به تهران بازگردیم.

بعد از این رایزنی‌ها، به همراه علی که محبت و همراهی‌اش واقعا شرمندهمان کرده بود، به اتاقمان بازگشتیم. ساعت چهار با ملیکا و مادرش نسا قرار داشتیم. سر وقت آمدند و نشستند. نسا نسخه‌ای از ملیکا بود با ابعاد $1/9 \times$ و وزنی تقریبا سه برابر. خانمی بود خندان و خوشحال و سرحال. چندین شهر ایران را به خاطر بیماری‌ای که داشت زیر پا گذاشته بود و از مهارت پزشکان ایرانی بسیار تعریف می‌کرد. بعد از آن تا شب هنگام در سالن اتاق نشستیم و تقریبا با حسی بلا تکلیف به پرگویی‌های نسا گوش دادیم و درد دل هایش و البته در این میان کارهای اداری‌مان هم یکی یکی راه می‌افتاد. قرار شد آن شب هم با همان بها آنجا بمانیم. بعد هم نسا گفت که برای عبور از مرز هوایی باید مجوزی به نام آویر داشته باشیم، که آخرش هم نفهمیدیم جز باجگیری دولتی چه صیغه‌ایست. این آویر عبارت بود از این که هتلی یا مرکزی نفری سی چهل دلار از ما بگیرد و کاغذی را در گذرنامه‌مان بچسباند. اگر آویر نداشتیم، که هیچ بعید نبود به دلیل فقدان خبررسانی نداشته باشیمش، می‌بایست در مرز نفری چهارصد دلار جریمه می‌دادیم.

علی تایید کرد که قضیه‌ی آویر جدی است. از این رو وقتی نسا گفت که می‌تواند تا همان شب با صد دلار برای هر سه نفرمان آویر بگیرد، قبول کردیم. ملیکا چند بار رفت و آمد و گذرنامه‌ها را برد و

آویردارشان کرد و برایمان آوردشان. این اندرز را از من آویزه‌ی گوشتان کنید که هنگام عبور از مرز دو تا از آن فرم‌های ورود به کشور را پر کنید. آن فرم‌ها که ما فقط یکی‌اش را پر کرده و به مرزبانان داده بودیم، انگار رابطه‌ی مرموز و عرفانی‌ای با آویر دارند.

در حین سر و سامان گرفتن ماجرای آویر، نسا شروع کرد به گپ زدن با ما. روی صحبتش بیشتر با علی بود که به عنوان دیپلماتی ایرانی پیشاپیش می‌شناختش و گویا برای چندین نفر از ایرانیان مسافر به سفارش او خانه فراهم کرده بود. چنان که علی پیشاپیش برایمان توصیف کرده بود، جامعه‌ی تاجیکستان اسیر شکاف طبقاتی شدیدی بود. آنهایی که در دوران روسها بار خود را بسته بودند، حالا مال و منالی داشتند و آلف و الوفی، و توده‌ی مردم در فقری شدید به سر می‌بردند. نسای ما دختر یکی از همان اعضای پولدار جامعه‌ی تاجیکستان بود. پدرش رئیس یکی از سازمانهای دولتی در زمان روسها بود و خود نسا در مسکو تحصیل کرده بود و در ناز و نعمت بزرگ شده بود. مثل تمام تاجیکها روحیه‌ای کودکانه و صداقتی بسیار داشت. برای ما که کاملاً غریبه محسوب می‌شدیم، تمام زیر و بم زندگی‌اش را گفت. چیزهایی که حتی ما در میان خودمان به دوستان نزدیک هم بعد از مدتها می‌گوییم. مثلاً گفت که با مردی جوانتر از خودش ازدواج کرده، که همان پدر ملیکا باشد. و این که شوهرش با زنی دیگر سر و سری پیدا کرده و وقتی در مسکو بوده پابند او شده و در همانجا مانده. از مادرشوهرش گفت و این که چه بد و بیراهه‌ایی به او می‌داده، و این که بیماری چقدر اذیتش کرده و وقتی برای درمان به ایران می‌آمده هر بار مقداری طلا و جواهر را زیور خود می‌کرده و به این ترتیب بی‌گمرک از مرز رد می‌کرده و به این ترتیب پولی به جیب می‌زده. مکالمه با او دقیقاً از آن چیزهایی بود که در جامعه‌شناسی با عنوان مصاحبه‌ی عمیق رواج دارد. ردپای روابط اجتماعی جامعه‌ی تاجیک را به خوبی می‌شد در سخنانش دنبال کرد. معلوم بود که این مردم هم درگیر اختلاف طبقاتی هستند، و هم با وجود نرم‌خویی و مهربانی‌شان این نابرابری را با بی‌عدالتی و تا حدودی خشم و نفرت تعبیر می‌کنند.

تاجیکستان به تازگی از یک جنگ داخلی خونین و مرگبار بیرون آمده بود که نزدیک به یک دهه طول کشیده بود و بین هواداران کمونیستها و مخالفان‌شان بروز کرده بود. بخش مهمی از جمعیت مردان کشور در جریان این نبردها کشته شده بودند و معلوم بود که مردم رمق جنگ و دعوای بیشتر را ندارند. در حدی که وقتی در پنجکنت بودیم در برابر پوستر بزرگ رودکی که بر دیواری نصب کرده بودند، تندیس لنین را هم دیدیم که در میدانی برپا بود. ما هم که دیدیم آدمهای مشهور جمع‌اند، با پویان و پدرام رفتیم عکسی با ایشان انداختیم که خوشحالشان کرده باشیم!

نسا آنقدر در مورد زندگی خصوصی‌اش برایمان گفت و آنقدر سوزناک ماجرای توهین‌های مادرشوهرش به خودش و بی‌مهری‌های شوهرش به خودش را تعریف کرد که تقریباً بغضش گرفت. بعد هم یواشکی گفت که چون پول دارد تصمیم دارد دوباره ازدواج کند. خودانگاره و اعتماد به نفسش هم خیلی چشمگیر بود، چون می‌گفت "با این حسن و وجاهتم با یک مرد بکر ایرانی ازدواج می‌کنم!" این می‌تواند هشداری باشد برای تمام مردان بکر ایرانی که زودتر از یکی از این دو صفتشان چشم‌پوشی کنند! توجه دارید که؟ در این بین از ایرانی بودن نمی‌شود چشم‌پوشی کرد!

خلاصه نزدیک ساعت هفت شب بود که همه‌ی کارها به سرانجام رسید. قرار شد ما تا فردا ظهر خانه را به آنها تحویل بدهیم. پول اقامت آن شبمان را دادیم و صد دلار را هم بابت آویر سرفیدیم. چون برنامه‌ی فردایمان خیلی روشن نبود، قرار شد اگر صبح خواستیم به خارج از شهر برویم، کلید را ببریم دم در خانه‌ی آنها بدهیم. وگرنه که تا ظهر در دوشنبه می‌گشتیم و بعد ظهر خود ملیکا می‌آمد و کلید را می‌گرفت. برای این که خانه‌شان را یاد بگیریم راه افتادیم و قدم زنان خیابانها را طی کردیم.

معلوم بود نسا و ملیکا بیشتر قصد پیاده‌روی دارند تا نشان دادن سریع خانه‌شان. مدتی به نسبت طولانی را در خیابانها گشتیم. علی بنده‌ی خدا خسته شده بود و ما شرمند‌اش که این همه وقت و نیرو را

برای کمک به ما صرف کرده بود. مصاحبت با نسا و ملیکا البته بد نبود. به خصوص در راه برگشت که ملیکا با من همراه شد و تمام ماجراها را از زاویه‌ی دیگری و از چشم یک دختر هفده ساله بازگو کرد. از این که دوست دارد در دانشگاه درس بخواند گفت؛ و این که نگران است شوهر خوبی پیدا نکند. و این که جنگ داخلی به کم شدن شمار مردان و بحرانی در ازدواج منجر شده بود. طبق معمول موقع حدس زدن سن ما سه پارسی دچار زمان پریشی شد. فکر می‌کرد من بیست و شش سال دارم و پدرام و پویان چهل ساله هستند. برایش هم قطعی بود که هر سه مان ازدواج کرده‌ایم و در عجب بود که چطور زن و بچه‌هایمان را رها کرده‌ایم به امان خدا و نوروز آمده‌ایم آنجا. برایش سن‌هایمان را گفتم و این که هر سه مجرد هستیم و کلی شگفت‌زده شد. طوری که دوان دوان رفت به نسا قضیه را گفت و او هم باورش نشد!

ملیکا دختر جالب توجهی بود. آرام و خونسرد و کمی بلغمی مزاج بود. گویا اشکالی در کبدش وجود داشت چون زود سردرد می‌گرفت و رنگ و رویش زرد می‌شد. گذشته از اینها دختر بسیار زرنگ و باهوشی بود. متأسفانه زیستن در شرایط اقتصادی خاص بر او تأثیر گذاشته بود و به چیزی تبدیل شده بود که در ایران "مرد رند" خوانده می‌شود. این یکی البته با هیچ یک از این سه کلمه نسبتی واقعی برقرار نمی‌کرد. دختری ظریف و نوجوان بود و سادگی‌های خاص خودش را داشت. اما چشم‌انداز روشنی در برابرش نمی‌دید و تقریباً ناامید بود. در میان صداقت و سادگی‌ای که در بیان احساسات و خواست‌هایش داشت، تلاشهای مذبحانه‌ای هم انجام می‌داد تا بلکه پولی گیرش بیاید. مثلاً وسط‌های بحث گفت که نوروز است و اگر بخواهم می‌توانم به او عیدی بدهم. من هم گفتم حیف که خط فارسی بلد نیست و گرنه یک کتاب خیلی گران قیمت فارسی به او هدیه می‌دادم. بلکه انگیزه‌ای شود و خط فارسی را زودتر یاد بگیرد.

بالاخره به خانه‌ی نسا رسیدیم که رونوشتی از همان خانه‌ی ما بود. پدرام با تعارفشان وارد شد و چند لوح فشرده‌ی موسیقی را شنید. دوست داشت سوغاتی‌اش برای دوستانش در ایران موسیقی تاجیکی باشد. چیزی

که پسند کند پیدا نکرد و در این مدت من و پویان جلوی در ایستادیم و به چیدن نقشه‌ی ادامه‌ی سفر پرداختیم. وقتی پدرام آمد فکرهایمان را با او در میان گذاشتیم. بهترین گزینه این بود که فردا تا ظهر در دوشنبه بگردیم و بعد کوله‌ها را به پشت بیندازیم و برویم شهرهای اطراف را به مدت دو روز بگردیم. بعد سه شنبه می‌شد و می‌بایست به ایران باز می‌گشتیم. بر سر این برنامه توافق کردیم و همه چیز قطعی شد.

بعد به سمت خانه حرکت کردیم. در راه به شیرینی‌فروشی‌ای رسیدیم که می‌گفتند به ایرانی‌ها تعلق دارد. وارد شدیم و دیدیم شیرینی خامه‌ای‌هایشان چشمک می‌زند. من از صبح دچار نوعی زکام شده بودم که چون پویان هم به زودی همین طوری شد، معلوم شد نوعی حساسیت بوده است. به این خاطر صدایم گرفته بود و خامه برای مخاط گلوی ملتهبم خوب نبود. اما از قدیم گفته‌اند سر و جان به فدای شکم. پس نشستیم و شیرینی مفصلی با قهوه خوردیم. وقتی شکمها سیر شد. یک بار دیگر برنامه‌ی قطعی یک ربع پیشمان را مرور کردیم و به شکلی خیلی نامحسوس و ناگهانی به این نتیجه رسیدیم که فردا باید حتما برویم فرودگاه و به سوی بدخشان پرواز کنیم. این خواست در دل همه‌مان مدفون شده بود و تنها مانده بود که یکی آن را بر زبان بیاورد، که گمان کنم پدرام چنین کرد. به این ترتیب زود برخاستیم و به خانه رفتیم تا بخوابیم و فردا اول صبح برای پرواز به سوی بدخشان در فرودگاه باشیم. می‌توانستیم برگشتمان به تهران را تا هفته‌ی بعد به تعویق بیندازیم و این سرزمین کوهستانی و باستانی را خوب بگردیم.

پس به کاخ زمستانی تزار برگشتیم. پدرام و پویان به سالن و کاناپه پناه بردند و من هم به اتاق خواب رفتم و پیش ساسهای عزیزم! خواب مثل هر بار به سرعت همه‌مان را در ربود.



تنديس رودكى

روز نهم: ۲۸ مارس - ۸ فروردین ۸۸ شنبه

روایت پویان

صبح تا دیر وقت می خوابیم:

کمی بیشتر می خوابیم، ساعت ۷:۰۰ می روم حمام، آب گرم می چسبد، بعد مشغول نوشتن و جمع و جور کردن اطلاعات مالی می شوم. شروین می رود بیرون تا گردش کند، ساعت ۹:۰۰ بر می گردد. من هنوز آماده نیستم. صبحانه می خوریم و در زمان خوردن صبحانه در را می کوبند، تعجب می کنیم که چه کسی ممکن است باشد. ملیکا دیشب چند بار تاکید کرده بود که قفل پشت در را بیندازید و در را بر روی کسی باز نکنید. ولی در زدن ها قطع نمی شود، بالاخره با شروین تصمیم می گیریم، در را باز کنیم.

برای بازدید خانه آمده اند، پس اجازه می دهیم خانه را ببینند. انگار در این شهر این موضوع رایج است که برخی از مردم چند خانه داشته باشند. گویا آن ها که می روند مسکو و آنجا کار می کنند، درآمد بیشتری کسب می کنند و پول هایشان را به صورت خانه پس انداز می کنند. این خانه ها در مواقع معمولی به مسافرینی چون ما کرایه داده می شود و برخی مواقع هم خرید و فروش می شوند. در نتیجه دو گروه با این خانه های متروک کار دارند؛ یا مسافرها و یا خریدارها که با بنگاهی می آیند تا خانه را ببینند.

بدقولی می شود، قرار بود تا ۹:۳۰ آماده گشت و گذار باشیم ولی من کار نوشتنم تمام نشده و پدرام هم حمام است. پس راهمان را جدا می کنیم. قرار می شود، شروین به تنهایی برود گردش ما هم با هم. قرارمان ساعت ۱۲:۳۰ در خانه.

یک روز یکنواخت در دوشنبه:

از شروین خبر ندارم ولی ما اول می‌رویم به سمت کاخ ریاست جمهوری و پارک رودکی و مجسمه امیر اسماعیل سامانی در مرکز شهر. پلیس‌ها با ما عکس می‌گیرند و باج می‌خواهند به بهانه تولد یکیشان، که خوب ما هم نمی‌دهیم و می‌گوییم این کار زشتی است.

ولی اطلاعات جالبی راجع به بدخشان می‌دهند، به ما می‌گویند بدخشان ویزا نمی‌خواهد.

خیابان رودکی مهمترین خیابان شهر است، پهن و پردرخت با بولواری در وسط. مسیر زیبایی است برای پیاده‌روی.



نمایی از خیابان رودکی



پلیسهای تاجیکستان که پدرام را در آستانه‌ی نقشه ایران عصر سامانی دستگیر کردند!



از پارک برمی‌گردیم و سر خیابان رودکی کتاب‌فروشی می‌بینم، نقشه دوشنبه می‌خرم. کمی جلوتر آب انار می‌خوریم. به خانه بر می‌گردیم و بارمان را سبک می‌کنیم، هوا گرم است و لباس‌های گرم را خانه می‌گذاریم، ساعت ۱۱:۲۵ است.

برای رفتن به بازار کاروان از میدان صد برگ باید اتوبوس خط ۲ را سوار شویم. ساعت ۱۱:۵۰ سوار اتوبوس خط ۲ می‌شویم از میدان صد برگ، مردی CD یوسف پیامبر به دست جلویمان نشسته. راه بسیار است، ساعت ۱۲:۱۰ در جایی پیاده می‌شویم چون هنوز ۲۰ دقیقه راه مانده، در کنار جایی که پیاده می‌شویم تئاتر دولتی جوانان است.



ورودی تئاتر دولتی جوانان تاجیکستان

ساختمان با تزییناتش و در باز، به داخل می‌خواندمان. تئاتری در حال تمرین است و از ما استقبال گرمی می‌کنند.

خانم ماه‌پیکر، بازیگر نقش، تهمینه در نمایش رستم و سهراب، که گویا امسال برنده جایزه تئاتر فجر بود، با شیفتگی به ما خوشامد می‌گوید. به خوبی معلوم است که از ایران خاطرات خوشی دارد که از ما چنین استقبال می‌کند. می‌گوید ۴۰ روز ایران بوده و در شهرهای مختلف بازی کرده‌اند و خود را مدیون محبت ایرانیان می‌داند.

تئاتری که تمرین می‌کنند، یک تئاتر کودکانه با مفهومی شبیه قلعه حیوانات است! دعوت‌مان می‌کنند که موقع اجرا بیاییم، ما هم پوزش می‌خواهیم.

خانم ماه پیکر و آقای که کارگردان بود، خانم ماه پیکر از سفر اخیرش به ایران خوشحال بود! زمان به سرعت در حال گذر است و باید زود بر گردیم. سریع ونی را که جلویمان نگه می‌دارد سوار می‌شویم. اینجا قیمت ون با اتوبوس یکی است!

۱۵ دقیقه دیر می‌رسیم و باز شروین عصبانی است (کلید دست ماست و پشت در مانده)، بد قولی کرده‌ایم! با هم می‌رویم تا کشف جدید شروین را ببینیم، زنونی بازار یا بازار شاه منصور، بازاری شبیه به همانی که در سمرقند دیده بودیم.

سر راه قیمت هواپیمای بداخشان، که هر روز صبح از ۷ تا ۱۰ باید منتظر باشید تا شاید بپرد را گرفتیم. رفت و برگشت میشود ۱۶۰ دلار. وسوسه مان می‌کند.

بازار شاه منصور مانند بازار سمرقند است، به همان شادابی ولی قیمت‌ها کمی گران‌تر. میوه می‌خریم و کفش. نکته: برای اطلاع از قیمت‌های واقعی یکی از بهترین راه‌ها این است که به چانه‌زنی مردم گوش بدهی.

در بازار سمبوسه می‌خریم و در سایه می‌خوریم. غذای جالب دیگری که دارند، آش پلو است. آش پلو هیچ ربطی به آش ندارد، در واقع مقداری برنج آبکش است که با هویج و مخلفات دیگر، در دیگ‌هایی بزرگ قرار می‌گیرد و لبالب از روغن می‌شود و با گوشت گوساله پخته و سرخ شده، قاطی می‌شود و آن را می‌خورند.



فروش آزاد ناس، ماده
مخدر همه گیر در آسیای میانه

در بازار باز نمایش یوسف پیامبر گروهی را به خود جلب کرده. گروهی از مردم، در کنجی از بازار محو تماشای سریال یوسفند!

یک نفر عطار از ایران خیلی تعریف می‌کند و می‌گوید؛ من می‌خواهم چند ماه دیگر به ایران بروم برای زیارت خواجه حافظ و سعدی و مقامات بلند پایه ایران!

به خانه بر می‌گردیم ولی چون آب لوله‌کشی شهر قابل شرب نیست، می‌روم آب می‌خرم و برمی‌گردم. سریع چیزی می‌خوریم، بیشتر دانه‌های روغنی مثل گردو و بادام و می‌رویم سراغ علی ممقانی، چون ساعت سه است و با او ساعت سه در اپرا بالت قرار داریم.

در میدان اپرا بالت پیرمردی باریش بلند و سپید با خرسی دست‌آموز در حال ارائه نمایش است. خرس روی دو پا راه می‌رود و بعد معلق می‌زند. چنگال‌های خرس بیش از ۱۰ سانتی‌متر بلندی دارد ولی بیچاره در این اسارت، مفلوک به نظر می‌رسد.

در بلوک کنار خانه مان، همسایه‌ها در محوطه پایین بلوک جمع شده‌اند تا بعد از ظهری را با هم بگذرانند! علی را می‌بینیم، و با هم به تاجیک ایر می‌رویم برای پرسیدن مجوز پرواز و ویزای بداخشان، (هنوز شک داریم که خود مختاری بداخشان، ویزای جداگانه‌ای نخواهد). دختری که مسئول فروش بلیت است، با دقت به سوالمان گوش می‌دهد و می‌گوید تا آنجا که می‌داند، اگر ویزای تاجیکستان داشته باشید، مشکلی نخواهید داشت.

به خانه برمی‌گردیم، ملیکا و مادرش، نساء هم منتظرمانند. روده درازی‌های مادر ملیکا و صحبت کردن از هر دری ادامه دارد و در این بین مطلب مهمی کشف می‌شود. آنها که به تاجیکستان می‌آیند ۳ روز مهلت دارند تا خود را به اداره اتباع خارجی معرفی کنند و از این اداره یا برخی از هتل‌ها، برگه آویر دریافت کنند.

آویر برای هر نفر ۳۵ دلار خرج دارد و اگر نگیریم، موقع خروج از کشور برای هر نفر ۴۰۰ دلار جریمه باید پرداخت کرد.

از آنجا که این کشور قوانین سفت و سختی برای توریست‌ها دارد، از علی و نساء در مورد دیگر مدارک لازم برای خروج از کشور سوال می‌کنیم و معلوم می‌شود، ما باید در موقع ورود به مرز یک کپی از مشخصاتمان را که در فرم ورود، پر کرده بودیم، با مهر ورود دریافت می‌کردیم. نمی‌دانم چرا، افسران مرزی به ما اصرار کردند که نسخه شخصی لازم نیست. گرچه نساء خاطر جمع‌مان کرد که در صورت نداشتن این برگه مشکل مهمی پیش نمی‌آید.

آویر را سفارش می‌دهیم و باکلی چانه زدن به قیمت ۱۰۰ دلار برای سه نفرمان. خانه را هم امشب دوباره اجاره می‌کنیم، چون جای بهتری پیدا نکردیم. نظرمان از بدخشان بر می‌گردد چون گران است و ساعت ۷ همه چیز، روبراه شده و برگه‌های آویرمان هم به گذرنامه‌هایمان پیوست شده.

برنامه این طور می‌شود که فردا به سمت حصار برویم و با خیال راحت خانه را ترک می‌کنیم. در اپرابت علی را بدرود می‌گوییم و همراه نساء و ملیکا به خانه‌شان می‌رویم تا آدرس آنجا را یاد بگیریم، تا فردا صبح زود کلید را به ایشان تحویل دهیم.

سر راه، وقتی از خانه ملیکا و نسا بر می‌گشتیم، شیرینی فروشی دیدیم. شیرینی‌های بزرگ و خامه‌ای چشمک می‌زدند. طاقت نیاوردیم، رولت با قهوه سفارش دادیم و شروع کردیم به خوردن و گپ زدن. آدم در سفر حرف زیاد دارد. دائم دلش پر میشود و باید گپ بزند و مبادله کند رخدادهای را.

در این گپ و گفت شیرین، نظرمان عوض می‌شود. برای فردا عزم بدخشان می‌کنیم. یاد دوست همکارم کمال می‌افتم، همیشه می‌گوید، تصمیم‌گیری تابع شرایط است! ما هم چون در شرایط خوبی قرار گرفته بودیم، ناگهان تصمیم به سفر بدخشان گرفتیم.

«ORMI» نام فروشگاه زنجیره‌ای است که گویا ازبک‌ها راه انداخته‌اند و شعبه‌ای در اربابالت دارد. هنگام برگشت از این سوپرمارکت، خرید می‌کنیم. دیدن اجناس ایرانی مانند دوغ و پنیر خامه‌ای حس خوبی به آدم می‌دهد.

می‌گویند در دوشنبه ایرانی‌ها چند مغازه لبنیات و رستوران و قنادی راه انداخته‌اند. گویا، قنادی که ما رفتیم، یکی از این مراکز است.

روز دهم: یکشنبه ۹ فروردین ۸۸ - ۲۹ مارس

روایت شروین

صبح ساعت شش برخاستیم و به نوبت و به سرعت حمام رفتیم. آب گرم در آسیای میانه نعمتی است زودگذر و به خصوص من این خاصیت را داشتم که هر جا حمام می‌رفتم، حتی اگر اولین نفر بودم و جز چند دقیقه زیر دوش نمی‌ماندم، برای مدتی پس از آن آب گرم قطع می‌شد. این بود که این دفعه آخر سر حمام رفتم. دست کم دو روز بعد را معلوم نبود در چه شرایطی بگذرانیم، و از این رو مهم بود که در همین کاخ زمستانی تزار در حد امکان تمیز شویم.

کوله‌هایمان را پشتمان انداختیم و پیاده به سوی خانه‌ی نسا حرکت کردیم. وقتی در را زدیم، ملیکای خواب‌زده و ژولیده در را باز کرد و کلید خانه را گرفت. بعد به سمت فرودگاه شتافتیم. مقصدمان بدخشان بود، این تبتِ ایرانی...

از وقتی که به دوشنبه رسیده بودیم، جز هوایی به نسبت گرم و بهاری ندیده بودیم. هوا همواره آفتابی بود و کوچکترین اثری از باران و ابر در آسمان ندیده بودیم. اما وقتی به فرودگاه رسیدیم، هوا گرفته بود و بارانی ریز می‌بارید. مسئول فروش بلیت که طبق معمول بانویی بود، گفت که راه رفتن به بدخشان سوار شدن به هواپیمایی ملخی است و این هواپیماها در هوای توفانی نمی‌پرنند چون ممکن است سقوط کنند. احتمالاً هواپیمایشان شبیه همانی بود که پیش از این در نپال سوارش شده بودم و کاملاً می‌فهمیدم منظورش از خطر

سقوط چیست. بعضی از این هواپیماها از دوره‌ی جنگ جهانی دوم باقی مانده بودند و کافی بود کفتری در آسمان رویش فضله بیندازد تا سقوط کند.

در ایستگاه نشستیم و چیزی‌کی خوردیم و منتظر ماندیم تا تکلیف پرواز معلوم شود. من کمی چینی یاد گرفتم و خسته شدم. وقتی از ایران حرکت می‌کردیم، الفبای کرلیکی را با هم‌تاهایش در الفبای فارسی یافته بودم و در چند نسخه تکثیر کرده بودم و آورده بودم تا در این محیط الفبای کرلیک را کامل یاد بگیریم. دیروز و پریروز که در تاجیکستان بودیم و نوشتارهای زیادی را بر در و دیوار به این خط دیده بودیم، تا حدودی خواندنش را تمرین کرده بودم. اما هنوز مسلط نبودم. پویان و پدرام هم چنین بودند. این بود که وقتی در آنجا چشمم به روزنامه‌فروشی‌ای افتاد، فهمیدم از وقتمان چطور استفاده کنیم. روزنامه‌فروشی کوچکی که در فرودگاه بود، در واقع سکویی بود که رویش انبوهی از مجلات و روزنامه‌ها را در هم و بر هم ریخته بودند و هرکس می‌رفت و می‌گشت و چیزی را که می‌خواست پیدا می‌کرد. از بوردا و مجله‌ی کمیک تا روزنامه‌ی رسمی در میانش پیدا می‌شد. روزنامه‌ای خریدیم و ورق‌هایش را جدا کردیم و شروع کردیم به خواندنش. من یک صفحه را برداشتم و پدرام و پویان که از آموختن با هم بیشتر لذت می‌بردند به طور مشترک مشغول شدند. هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که به روانی و تسلط کامل خط کرلیک را می‌خواندیم. تمرینی بسیار خوب بود چون با این خط همان فارسی را می‌نوشتند و بنابراین کافی بود چشمت به الفبا عادت کند تا راحت بخوانی.

در همین میان مروری بر اخبار تاجیکستان هم کردم. در روزنامه مقاله‌ای بود در مورد افزایش کمک‌های خارجی انسان دوستانه به مردم تاجیکستان. آشکار بود که دولت کاملاً به کمک‌های مالی دولتهای بزرگ وابسته است. در میان این کشورها گویا بیشترین امید را به آمریکا داشتند، اما همچنان بیشترین پول را از روسیه می‌گرفتند. معلوم بود که چنگ و دندان آن خرس سردسیری هنوز در تن این سرزمینی کوهستانی

قلاب شده است. مقاله‌ی دیگر، که بسیار تکان دهنده بود، در مورد سرنوشت خانواده‌های کشته شدگان در جنگ داخلی تاجیکستان بود. غریب بود که تاجیکها هم این نبرد را "جنگ تحمیلی" می‌نامیدند. نمی‌دانم منظورشان از این کلمه چه بود؟

بالاخره توفان و باران چندان شدت گرفت که ساعت نه آب پاکی را بر دستان ریختند و خبر دادند که هواپیما به سوی بدخشان نمی‌پرد. به سرعت با هم رایزنی کردیم و تصمیم گرفتیم سه شنبه به سوی تهران پرواز کنیم و دو سه روز باقی مانده را به گردش در شهرهای تاجیکستان بپردازیم. در مورد یکی از این شهرها اندکی می‌دانستیم. علی یرایمان گفته بود که شهری به نام حصار در آن حوالی هست که دیدنی است. پس مقصد اولمان معلوم بود.

از فرودگاه به شهر بازگشتیم. اتوبوسی که ما را آورد، مسافر چندان‌ی نداشت. بلیت جمع‌کنش که جوان بور و مهربانی بود، از ما بلیت نگرفت به این دلیل که "مهمان هستید!". پیرزن سالخورده و بی‌دندانی که در اول کار گوشه‌ای دوردست نشسته بود. آمد و کنارمان نشست و شروع کرد به حرف زدن با ما. ظاهرش مانند مادر بزرگهای مهربان و کهنسالی بود که پایشان را از روستای کوچکش بیرون نگذاشته باشند. اما معلوم شد پدرش مدیر یک مدرسه‌ی معتبر در تاجیکستان بوده و خودش هم در روسیه ادبیات خوانده و معلم بازنشسته است. چیزی که هیچ به نظر نمی‌رسید. در کل این مردم از آنچه که در نگاه اول بر می‌آید بسیار بیشتر تحصیل کرده‌اند. از یاد نبریم که هرکدامشان دست کم دو سه زبان هم می‌دانند. سغدیان به راستی هنوز هم همان مردم جهان وطن و بازرگان پیشه و چندزبانی‌ای هستند که از دیرباز بوده‌اند.



با پدرام در کنار درختی کهن،
ماشین‌مان را هم دست چپ پارک کرده‌ایم!

در دوشنبه مدتی را زیر باران گشتیم تا بالاخره بلیت سفر به ایران را از آژانسی هواپیمایی خریدیم. پدرام هم برای دوربینش خریدی کرد و بر خودروی نشستیم و به سوی حصار حرکت کردیم. سه تن بودیم و در خودروی چهارنفره با مسافر دیگری به نام صفر همراه شدیم. مردی بود چهل ساله و خوش پوش و مودب. معلوم شد تاجر است و هم در ایران و هم در خارج از ایران سفر بسیار کرده است. مقیم شهر کاشغر بود و گفت که در این منطقه از "ختا" هم ایرانی بسیار است و فراوان هستند کسانی که فارسی حرف بزنند. متأسفانه سفر به آنجا نیاز به گرفتن ویزای چین داشت و در مهلت ما نمی گنجید. وگرنه در این چند روز در مورد رفتن تا کاشغر هم اندیشیده بودیم.

صفر از آنجا تا چند ساعت بعد همراه ما شد. گفت که بیست سی سال پیش در همین شهر حصار همراه پدرش در کنار خیابان خربزه می فروخته است. هیچ از یادآوری این خاطره عار نداشت و معتقد بود از همین کارهای ساده شروع کرده تا حالا مردی دولتمند و معتبر شده است. به راستی هم دیدنش اعتمادی را در انسان بر می انگیزد. گفت که حصار محلی باستانی به همین نام دارد و این که در دهی که همان نزدیکی هاست، مراسم کشتی ای به مناسبت جشن های نوروزی برقرار است. بی حرف اضافی تصمیم گرفتیم برویم و کشتی را ببینیم.

به حصار که رسیدیم، صفر به دست و پا افتاد تا جایی برای کوله های ما پیدا کند. جوانی قباپوش و بلند قامت به نام بهادر را یافت که دربان گاراژی فکستنی بود. او کوله های ما را در اتاقکی انبارگونه نهاد و درش را قفل کرد و اطمینان داد که آنجا جایش امن است. ما هم به او اعتماد کردیم و همراه صفر راه افتادیم به سوی محل کشتی، که دهی بود به نام "توده". اینجا محلی بود سرسبز و به نسبت دور افتاده که زادگاه معاون رئیس جمهور وقت، علیمردان خان بود. او هم به خاطر حال دادن به بچه محل هایش این مراسم کشتی در روز ششم عید را در این دهکده بنیان نهاده بود که حالا چند سالی بود برگزار می شد. وقتی اسم این بابا

را شنیدیم، خنده‌مان گرفت و من و پویان شروع کردیم شعر ایرج میرزا را خواندن که " داشت عباسقلی خان

پسری / پسر بی ادب و بی هنری / نام او بود علیمردان خان / اهل خانه ز دستش به امان /..."



توده‌ای از مردم توده‌ای که
برای دیدن کشتی روی تپه‌ای
گرد آمده‌اند...

خلاصه، خیلی زود به دهی رسیدیم که همه‌ی مردمش "توده‌ای" بودند. کافی بود این همه توده‌ای را آنجا ببینید و توجه کنید که علیمردان خان هم توده‌ایست، تا دیدن مجسمه‌ی لنین در پنجکنت به نظرتان طبیعی بنماید. حالا که کار به اینجا کشید یادآوری کنم که در تاجیکستان یک کوه بلند هم وجود دارد که در دوران زمامداری شوروی اسمش بوده قله‌ی کمونیسیم! حالا خوشبختانه اسمش را به سامانی تغییر داده بودند. اما فکر کنم اندرز سودمندی است برای هواداران اندیشه‌ی چپ که به تاجیکستان سفری کنند و به طور فیزیکی از قله‌ی کمونیسیم صعود کنند. ناگفته بگذاریم که حتی اگر چنین هم بکنند در نهایت خود را بر فراز قله‌ی سامانی خواهند یافت!

صفر در راه برایمان تعریف کرد که حصار شهری بازرگانی است و به خصوص برای تبادل کالاهای صنعتی و کشاورزی اهمیت دارد. خودش برای ارزیابی در این مورد به آنجا آمده بود. اما با دیدن ما فکر کرد همراهمان شود و کارش را در حصار فرو نهاد. وقتی فهمیدم در کاشغر زنی چینی (یعنی ختایی) دارد، پرسیدم

چینی بلد است یا نه. گفت بله، بلد است. من هم که در جریان سفر به دلیل بی‌توجهی پویان به فرهنگ و زبان چینی افسردگی گرفته بودم، شروع کردم به اختلاط کردن به چینی با او. یکی دو جمله‌ای رد و بدل شد و معلوم شد طرف چینی خوب می‌داند. دست کم این تخمین من بود که خودم تازه شروع کرده بودم. به هر صورت همان "نی خوه شوا پو تون خوا ما؟" (شما چینی حرف می‌زنین؟) که گفتم باعث شد وجدانم راحت شود که دست کم در این سفر با یک نفر دیگر هم زبان چینی را تمرین کرده‌ام.

توده جایی بسیار عجیب و غریب بود. خانه‌ها و منظره به روستاهای شمال خودمان شبیه بود. با این تفاوت که آب خوردنی را با لوله‌هایی فلزی که در ارتفاع دو سه متری نصب شده بود منتقل می‌کردند. تکنیکی که به روش رومیان باستان شبیه بود. به دورانی که هنوز نمی‌دانستند فشار آب برای جهانندن آن از اعماق زمین به بالا کافی است.

میدان کشتی توده جایی بود در میان دشت، به حفره‌ای می‌ماند به قطر یکی دو کیلومتر که کناره‌هایش با شیب تپه‌ها بالا آمده بود. در واقع جای از پیش آماده شده‌ای نبود و مردم از عوارض طبیعی برای پدید آوردن یک استادیوم فی‌البداهه استفاده کرده بودند. نزدیک به پنج هزار نفر در آنجا با نظم و ترتیب روی زمین نشسته بودند و تنها دو سه نفر پلیس آن اطراف می‌پلکیدند که آنها هم به نظم این انبوه جمعیت کاری نداشتند. یک کامیون بزرگ در گوشه‌ای ایستاده بود و بر رویش اسباب پخش صدا نهاده بودند. گزارشگری در آنجا با بلندگو ایستاده بود و ماجرای کشتی‌ها را به اطلاع مردم می‌رساند. کشتی‌گیران تاجیک و ازبک و گاه مغول بودند و همگی لباسهای کتانی و آبی شبیه به لباس جودوکاران بر تن داشتند. ظاهرشان چندان مهیب و عضلانی نبود و بیشتر به جوانانی علاقمند به ورزش شبیه بودند. کل حاشیه‌ی این میدان با فروشندگان و رستوران‌هایی سر هم بندی شده احاطه شده بود که تصمیم گرفتیم نهارمان را در آن بخوریم.

وقتی رفتیم و قاطی جمعیت نشستیم، متوجه شدیم راز شکل و نظم و ترتیب جماعت در چیست. ماجرا از این قرار بود که اگر کسی در صفوف جلویی بلند می‌شد و می‌ایستاد و منظره‌ی پشت سری‌هایش را می‌پوشاند، نشستگان در صفهای عقبی یک بطری پلاستیکی آب معدنی را از کمی آب و مقداری خاک پر می‌کردند و به سویش پرتاب می‌کردند. برخورد بطری دردی خفیف داشت اما خطرناک نبود. گاهی وقتها کسانی که به این ترتیب قربانی شده بودند دست به مقابله می‌زدند و بطری با همین طور بی‌هوا به سمت عقب پرت می‌کردند. به این ترتیب در شبکه‌ای پیچیده از بطری‌پرانی‌های گسترده، نظم عمومی در میان این پنج هزار نفر حفظ می‌شد. جایی که ما نشسته بودیم به نسبت برای دیدن مسابقه بد نبود. می‌شد کشتی‌گیران را دید که روی زمین پوشیده از چمن با هم کشتی می‌گیرند. فنون‌شان چیزی ترکیبی بود. هم کشتی ایرانی بود و هم فنونی شبیه به جودو. گمان می‌کنم اگر به میدان می‌رفتم بخت خوبی برای برنده شدن می‌یافتم!

به زودی توجهم از کشتی‌گیران به تماشاچیان برگشت. مردی را دیدم که فروشنده‌ی نوشابه بود و وقتی مورد اصابت بطری قرار گرفت، برگشت و رو به جماعت پشت سرش که قاعدتا یکی‌شان بطری را انداخته بود، شروع کرد به فحش دادن. فحش‌ها را به پرتاب کننده‌ی بطری می‌داد و طی آن جزئیات مسائل فیزیولوژیکی را بیان می‌کرد که می‌توانست بین او و خانواده‌ی سوء‌قصد کننده رخ دهد! تقریباً همان فحش‌های چاله میدانی خودمان بود به لهجه‌ی اهالی برره!

بعد از ساعتی برخاستیم تا نهار بخوریم. صفر را در این هیاهو گم کرده بودیم. کباب ترکی خوبی خوردیم، با کباب کوبیده‌ای که آشپزی جلوی چشم مردم با دستان نه‌چندان تمیزش درست می‌کرد، اما خیلی خوشمزه بود. آب معدنی در کار نبود و در نتیجه آب گازدار گرفتیم و خوردیم. بعد دیدیم چیزی به نام آش پلو می‌فروشد که در واقع عبارت بود از همان پلوی خودمان که با نخود و هویج و گوشت در دیگی مملو از روغن جوشانده شده باشد. آنقدر چرب و چیلی بود که هرکدام بیش از یکی دو فاشق نتوانستیم بخوریم.

بعد از ظهر بود که برخاستیم و به سوی حصار راه افتادیم. با وجود حضور نقشه‌دار بزرگمان پویان کمی راه را گم کردیم و بالاخره با خودروی رهگذری خود را به حصار رساندیم. از آنجا با پرداخت پولی اندک به حصار قدیم شهر رفتیم. حصار عبارت بود از یک کاروانسرای قدیمی که فقط داغ دیوارهایش بر زمین باقی مانده بود، به علاوه‌ی یک مدرسه که موزه‌ی مردم‌شناسی فقیرانه‌ای شده بود و دیشب ملیکا از آن خیلی تعریف کرده بود. اوج ماجرا اما، خود حصار بود. این حصار عبارت بود از شهری باستانی که کاملاً ویران و با خاک یکسان شده بود، اما دیوار یا همان حصار دورش به صورت تپه‌ای بسیار بزرگ و بلند همچنان باقی بود. دروازه‌ی شهر هم باقی مانده و مرمت شده بود. از تپه‌ی سرسبزی که روزگاری دیوار این شهر بود بالا رفتیم و از آن سو بر بالای کفه‌ای سر در آوردیم که قاعدتا زمانی ارگ شهر محسوب می‌شد. از آنجا می‌شد طرحی از نقشه‌ی شهر را دید که به دایره‌ای بزرگ شبیه بود با قطر یکی دو کیلومتر، و بخشی پست که گهگاه بقایای دیوارها و خانه‌ها در آن باقی مانده بود و گاوها و بزها در آن مشغول چرا بودند!

شماری از مردم محلی در آنجا به گشت و گذار مشغول بودند. از دوستانم جدا شدم و به حال خودم کمی نشستم و به مراقبه پرداختم. از فراز حصار می‌شد مجموعه‌ی کوچک شهر حصار امروزین را دید، و کوه‌های سر به فلک کشیده‌ی دوردست را، و جنگل‌های پرجوانه‌ی دامنه‌شان را. دیری نگذشت که ابری زیبا آسمان را فرا گرفت و رعد و برق غرید و بارانی سبک بارید. همان‌جا آنقدر نشستیم که هوا بازتر شد و آفتابی زیبا از میان ابرها چشمک زد و رنگین‌کمانی پررنگ و درخشان در آسمان تشکیل شد. به راستی زیبا بود آنچه که در حصار دیدیم.

از حصار به شهر بازگشتیم و گشتی در بازارهای آن زدیم. میوه‌ای خریدیم و پند سنجیده‌ی پویان را برای جبران کردن محبت بهادر اجرا کردیم. پدرام گفت که بهتر است اصولاً به کسی برای جبران مهربانی‌اش پول ندهیم. چون این همان روندی است که مهر آدم‌ها را به امری فروختنی تبدیل می‌کند و یک توریست و

یک بومی را در برابر هم قرار می‌دهد. بومی به زودی به یک مهربانی سنجیده و الکی و سودجویانه روی می‌آورد و توریست به یک انگلِ کم هوش و قانع به این مهربانی دگردیسی می‌یابد. پیشنهاد پویان این بود که برای جبران یاری بهادر برایش میوه بخریم. چنین کردیم و خوشه‌ای موز برایش خریدیم و به او هدیه دادیم. چندان خوشحال شد که پیشنهاد کرد برای آن شب مهمانش باشیم. اتاقکی کوچک و نه چندان راحت داشت با نوری اندک که با لامپی متصل به سیم لخت تامین می‌شد. پذیرفتیم و کوله‌هایمان را آنجا گذاشتیم و باز برای گردش به حرکت در آمدیم. این بار کوچه پس کوچه‌های شهر را گرفتیم و رفتیم. بچه‌هایی بسیار دیدیم و مردان و زنانی که در محله‌های فقیرنشین شهر زندگی می‌کردند. همان تمیزی و همان نجابت و همان مهربانی که در سمرقند و بخارا و پنجکنت دیده بودیم در اینجا هم جاری بود.



یکی از کشتی‌گیران بعد از به خاک و خون کشیدن حریف!

در راه به ریل راه آهن رسیدیم و فکر کردیم آن را تا رسیدن به ایستگاه ادامه دهیم و بعد ببینیم قطارها به کدام مقصد می روند. می شد شب را در قطار خوابید و صبح در شهری پیاده شد و آن را گشت و به همین ترتیب به دوشنبه بازگشت. ایستگاهی کوچک و محقر را یافتیم، اما گفتند این قطارها همه باری هستند و مسافر نمی برند. نگهبانان خط وقتی فهمیدند دنبال جایی برای بیتوته کردن می گردیم، ما را به مسجد کوچک و بامزه ای راهنمایی کردند و گفتند کافی است شب به آنجا بیاییم و به شیخ مسجد ماجرا را بگوییم تا بگذارد همانجا بخوابیم. گزینه ی دیگرمان این بود که نزد بهادر بمانیم و راه دیگر هم آن بود که به حصار کهن بازگردیم در عمارت دروازه اش بخوابیم.

تشکر کردیم و به نزد بهادر بازگشتیم. بهادر گویا در این مدت کمی نگران شده بود و از دعوتی که کرده بود پشیمان بود. حس کردم اشکالی در کار وجود دارد و از او پرسیدم که واقعا راحت است اگر ما نزدش بمانیم؟ با کم رویی بهانه ای سر هم کرد که رئیسش امشب آمده و اگر ببیند او اتاقش را به خارجی ها داده برایش خوب نیست. فوری شستمان خبردار شد. کوله ها را برداشتیم و با سپاس بسیار از او جدا شدیم. تا همین جای کار هم با ننگه داشتن کوله هایمان آزادی عمل زیادی به ما داده بود و هیچ نمی خواستیم مایه ی زحمتش شویم.



برج و باروی

تپه حصار

کوله بر پشت به سوی ایستگاه قطار حرکت کردیم. هنوز ساعت هفت و هشت شب بود که چراغ خانه‌ها همه خاموش شده بود و تاریکی محض بر همه جا حاکم بود. سر و صدای سگها به گوش می‌رسید و معلوم بود شب شهر حصار آغاز شده است.

وقتی به مسجد رسیدیم، خود را با میزبانانی بسیار روبرو دیدیم. نزدیک به بیست پیرمرد و مرد میانسال در مسجد جمع شده بودند و با دیدنمان به استقبالمان آمدند. همان طور که حدس زده بودم، این مسجد که در واقع از چند اتاق دلباز چوبی درست شده بود، بنایی محلی بود که مردان محل برای گرد هم آمدن و در ضمن عبادت کردن ساخته بودند. از فرش و پتو و بالشی که در گوشه و کنار گذاشته بودند، معلوم بود غریبه‌ها به آنجا پا نمی‌گذارند. در واقع هم جای مسجد به قدری پرت و ساختمانش از بیرون به قدری بی‌شبهت به مسجد بود که ما هم بدون راهنمایی نگهبان خط پیدایش نمی‌کردیم.

شیخ مسجد مردی بسیار خوشرو و مهربان بود با ریش بلند سپید. تقریباً همه به سبک سنی‌ها ریش داشتند و سیبل‌شان را تراشیده بودند و یکی‌شان به پویان هم گوشزد کرد که "ریشت خوبه، اما سیبلت را باید بزنی!"

در میانشان انواع و اقسام شخصیتها پیدا می‌شد. مردی لاغر و سالخورده و خندان در آن میان بود که آشکارا قطب سوادشان بود. نامس رحمت الله بود و معلوم شد که در روسیه ادبیات روسی خوانده است. ادبیات فارسی را خوب می‌شناخت و خودش هم شعر می‌سرود و دو سه کتاب در دوشنبه چاپ کرده بود. آن شیخ مهربان که دستاری سبز داشت و قاعدتا سید بود، میرزا بابا نام داشت. از مردم جامو و کشمیر بود و برایمان تعریف کرد که به سفر حج رفته و تمام مکان‌های مقدس اسلامی را دیده است. تعجب کردیم وقتی فهمیدیم منظورش از مکان‌های مقدس اسلامی مکه است و بیت المقدس، و سفرش به اورشلیم و اسرائیل را هم سفری دینی به حساب می‌آورد. تعجب‌آم البته بی‌دلیل بود چون این منطقه هم از دیرباز برای مسلمانان مقدس بوده

است و برای ما ایرانیان نسل جوان بود که نام شهرهای این منطقه با انتفاضه و سنگ پرانی و سیم خاردار اسرائیلی‌ها تداوی مشترک یافته بود. کمی که گذشت، همه برای نماز برخاستند. ما را با احترام در صفوف جلو جای دادند. پیشنمازشان دو تن بودند. همان شیخ خندان حج رفته، و مرد بلند قامت دیگری که با وجود ظاهر موقر و خشکش خیلی زود با ما صمیمی شده بود و با خوشحالی می‌گفت: "بچه‌ها بیاین بریم نماز بخونیم!"

خلاصه آن که دسته جمعی نمازی خواندیم. کمی نگران بودم که با نماز خواندگان به سبک شیعه و با دستانی افکنده چطور برخورد خواهند کرد. اما هیچ اشاره‌ای به این موضوع نکردند. خودشان همه سنی بودند و دستانشان را موقع ایستادن بر سینه می‌نهادند. بعد از نماز در همان صفها نشستند تا دعایی بخوانند. معلوم بود به افتخار ما دارند مراسم عبادتشان را کمی پرمایه‌تر برگزار می‌کنند. وقتی پیشنماز بلند قامت به سویم برگشت و پیشنهاد کرد که دعا را من شروع کنم، جا خوردم و با ادب رد کردم. نمی‌دانستم باید در چه موردی و به چه زبانی دعا بگویم. نوبت به یک نفر دیگر منتقل شد که با تجوید درستی دعایی عربی را خواند و همه آمین گفتند. بعدش شگفت‌زده شدیم و وقتی دیدیم یکی دو نفر به فارسی دعاهایی خواندند. خود پیش‌نماز به فارسی سلامت و خوشبختی تمام مردم ایرانی را از خدا خواست و همه آمین گفتند. بعد هم رحمت الله بیت‌هایی از حافظ خواند، و همه آمین گفتند. آیین عبادتشان ترکیب شگفتی بود از ایران‌گرایی افراطی و اسلام سنی و نیک‌خواهی بی‌دریغ.

بعد کمی دیگر دور هم نشستیم و حرف زدیم. ما اجازه خواستیم تا شب را در مسجد بخوابیم. اما همه مخالفت کردند. یک نفر که مردی میانسال و خوشرو به نام اکبرعلی بود، برخاست و به اختصار گفت: "امشب مهمان من هستید." بعد هم رفت تا با خانه‌اش هماهنگ کند. هرچه اصرار کردیم که نمی‌خواهیم مزاحم شویم و فقط جایی برای چند ساعت خوابیدن می‌خواهیم، کسی گوش نکرد.

بالاخره قضیه با رضایت دادن ما ختم شد. مکالمه‌ی بعدش با وجود کوتاه بودن بسیار آموزنده بود. انگاره‌ی ایشان از ایرانیان مردمی بود مقدس که همیشه در حال عبادت خدا بودند و به امور دنیوی هیچ تعلق خاطری نداشتند. این البته از رسانه‌های دولت ایران بیرون می‌تراوید و با تصویر ذهنی آنها که به ایران سفر کرده بودند ترکیب می‌شد. بخشی از این تصویر را شب قبلش از نسا دریافت کرده بودیم. وقتی که داشت برایمان از سفرهایش در ایران می‌گفت، تاکید کرد که "ایرانی‌ها که کار نمی‌کنند. زن‌هایشان همیشه در خانه نشسته‌اند و مردهایشان بیکار می‌گردند. اگر ایرانی‌ها اهل کار بودند الان دنیا را گرفته بودند."

این جمع دوست داشتنی از پیرمردان هم تقریباً چنین نظری داشتند. با این تفاوت که گمان می‌کردند تنبلی اهل ایران به خاطر زهد و روگردانی از امور دنیوی است. بوی نفت البته به مشام هیچ یک نرسیده بود! نکته‌ی جالب دیگر آن بود که تمام چیزهای مربوط به ایران برایشان خوب و خوش می‌نمود. برخی از دولتمردان معاصر که در ایران منفور بودند به قدر بزرگان تاریخ مشترکمان عزیز بودند، و این همه در ملغمه‌ای به هم پیوسته بود که مرزهای سیاسی را به سادگی در می‌نوردید. در ذهنشان محافظه‌کار و اصلاح‌طلب که هیچ، جمهوری اسلامی و شاهنشاهی پهلوی و ممالک محروسه‌ی قاجار همگی یکی بودند و همه را به خاطر ایرانی بودن می‌ستودند!

بالاخره گپ و گفت تمام شد و اکبرعلی آمد تا ما را به خانه‌اش ببرد. با کمی شرمندگی راه افتادیم و به خانه‌ی دل‌باز و زیبایی رفتیم که معماری‌ای سنتی داشت با حیاطی در میانه و اتاق‌هایی در اطراف. اتاق بزرگ زیبایی را به ما اختصاص دادند. وقتی از در وارد شدیم، سهراب پسر اکبرعلی را دیدیم که حوله‌ای بر دوش انداخته بود و با آفتابه لگنی نقره‌ای به استقبالمان آمد. این نخستین بار بود که مهمان نوازی ایرانی واقعی را بدون آداب و تشریفات ظاهرسازانه می‌دیدم. این مردم به راستی طبق همان سنت مهمان‌نوازی کهنشان زندگی می‌کردند، و این به راستی لذت‌بخش بود. دستمان را شستیم و خشک کردیم و وارد اتاق مهمانان

شدیم. رحمت الله و اکبر علی همراهان شدند. ساعتی را به گفتگو در مورد ایران زمین و فرهنگ مشترکمان پرداختیم. رحمت الله معلوم بود از نظر فرهنگی بسیار فعال است. چون از سخنرانی‌هایش در برابر توریست‌ها و مردم گفت و این که قدمت تاریخ و فرهنگ ایران بزرگ را همه جا تبلیغ می‌کند. خودش ادبیات روسی خوانده بود و بر ادبیات جهان به طور کلی بسیار مسلط بود. اشعار حافظ را هم تقریباً از حفظ بود و آرزوی بزرگش این بود که به ایران بیاید و آرامگاه خواجه‌ی شیراز را زیارت کند. در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: "اگر حافظ را بینم دیگر از خدا چیزی نمی‌خواهم و آماده‌ام که بمیرم."

رحمت الله با وجود بگیر و ببند دوران روس‌ها الفبای فارسی را نزد خودش آموخته بود و هوادار احیای این خط در تاجیکستان بود. پویان یک دیوان حافظ نفیس همراه داشت که همیشه در سفرها یار نشست‌هایمان دور آتش بود. آن را آورد و به رحمت الله هدیه داد. خوشحالی این پیرمرد نیک نفس را باید از این هدیه می‌دیدید. آن را بوسید و بر دیده نهاد و با دستانی لرزان ورق زد و بیت‌هایی را با کمی زحمت خواند. شک ندارم که تا یک ماه دیگر بر خط فارسی چندان مسلط می‌شود که روان هم‌اش را خواهد خواند. اکبر علی هم هرچند در جمع‌مان نشسته بود و گاه سخنی همدلانه می‌گفت، اما در کل مردی بسیار کم حرف و تودار بود. مدتی طول کشید تا دریابیم که این دو دوستانی نزدیک هستند و رحمت الله مثل برادر بزرگ او به شمار می‌آید. اکبر علی مردی کاردان و ثروتمند بود و کارخانه‌ای صنعتی داشت و قطارهایی که دیده بودیم محصولات او را در کشور جا به جا می‌کردند.

میزبان سخاوتمندان با اصرار سفره‌ای شاهانه برایمان گسترد و دسته جمعی شامی عالی خوردیم و بعد به همراه سهراب برایمان بسترهایی راحت گسترد. هر بستر از دو پتوی ضخیم که روی هم می‌افتادند تشکیل شده بود، با ملافه‌ای بر رویش، و دو بالش کوچک و بزرگ. اینها روی هم رفته چیزی شبیه به تخت ولی خیلی راحت‌تر را بر می‌ساختند. وقتی با ندانم کاری مشغول کمک به پدر و پسر برای پهن کردن بسترها

بودیم، به یاد سخن هرودوت افتادم که موقع شرح ماجرای پناهنده شدن تمیستوکلس یونانی به دربار ایران، گفت که شاه آب و ملکی به او بخشیده و یک ایرانی را هم مامور کرده بود تا برایش بستر بگستراند. چون ایرانیان معتقد بودند مردم انیرانی راه و روش گستردن بستر را نمی‌دانند. آنجا بود که این رفتار را به صورت نوعی هنر مشاهده کردم. به این ترتیب، آن شب را مهمان اکبرعلی شدیم. مردی بازرگان و کارخانه‌دار که هنر باستانی مهمان‌داری ایرانی را نیک می‌دانست.

روز دهم: ۲۹ مارس - ۹ فروردین ۸۸ یک شنبه

روایت پویان

عزم سفر به خود مختاری بدخشان:

ساعت ۵:۴۵ بیدار شدیم، من و شروین و پدرام هر سه، حمام رفتیم.

ساعت ۷:۰۰ خانه را تخلیه می‌کنیم و برای تحویل کلید خانه به آپارتمان ملیکا و نسا می‌رویم. پس از تحویل

کلید به ملیکای خواب آلود، با ۱۰ سامانی به وسیله تاکسی به فرود گاه می‌رویم.



خانه را ترک می‌کنیم

ساعت ۷:۳۰ است و هوا بارانی. سالن پر از مسافر است. احتمالاً به علت بدی هوا بسیاری از پروازها کنسل

شده. ولی با این حال هر از چند گاهی هواپیمایی می‌نشینند یا می‌پرد. هواپیماهایی ملخی، از یا به، مسکو و

شهرهای دیگر.

از اطلاعات پرواز که می‌پرسیم، می‌گوید: تا ساعت ۹:۳۰ پرواز بدخشان نمی‌پرد و تازه آن موقع معلوم می‌شود، پروازی داریم یا نه.

شروین ایده‌ای به سرش می‌زند، روزنامه‌ای می‌خریم و سعی می‌کنیم خط کرلیک یاد بگیریم. چون تاجیک‌ها روزنامه‌هایشان را به خط کرلیک می‌نویسند، اگر الفبای آن را یاد می‌گرفتیم، با توجه به فارسی بودن روزنامه‌ها، خواندنی‌تر است و پیشرفت می‌کند و واقعاً هم چنین بود. روزنامه را سه بخش کردیم و هر کدام شروع به کشف خط کرلیک کردیم. نیم ساعت بیشتر طول نکشید که به راحتی می‌خوانیدم. انگار دنیای تازه‌ای به رویمان گشوده شده بود، دیگر تابلوهای فرودگاه و تبلیغات روی بیلبوردها بی‌معنا نبودند. واقعاً بی‌سوادی بد دردی است!

ساعت ۹:۳۰ در حالی که در سالن انتظار فرودگاه، داشتیم شکلات و نسکافه می‌خوردیم و با آسودگی خواندن روزنامه‌مان را قوی می‌کردیم، در حالی که هر لغتی را که نمی‌فهمیدیم، از مسافران تاجیک می‌پرسیدیم و از این طریق روابط محکمی ایجاد شده بود، ناگهان اعلام شد که پرواز بدخشان کنسل شده.

به سرعت برنامه شهر حصار را جایگزین بدخشان می‌کنیم و می‌رویم تا با اتوبوس، راه جدیدمان را شروع کنیم.

در راه حصار:

با اتوبوس به صد برگ برگشتیم. در اتوبوس پیرزن ۷۵ ساله بی‌دندانی پشت من نشسته بود. می‌گوید پدرش مدیر مدرسه بوده و خودش درس خوانده. یک ریز برایم حرف می‌زند. از دوره شوروی تعریف می‌کرد، که همه چیز ارزان بوده، و ...



یک خانم معلم کهنسال تاجیک که ایران عشق میورزید و پدرش مدیر مدرسه بود

به صد برگ می‌رسیم، باران همچنان می‌بارد. هنوز کورسوی امیدی برای خرید پرواز ایران ایر، از تاشکند به تهران در دوشنبه داریم. برای این که این کورسوی امید را روشن نگه داریم و در ضمن در زیر باران، خیس نشویم، به اولین آژانس هواپیمایی وارد می‌شویم. ما را از خرید بلیت تاشکند تهران ناامید می‌کند و جالب این که بلیت تاجیک ایر دوشنبه- تهران، به دلیل افزایش قیمت یورو ۱۰ دلار از دیروز تا امروز اضافه شده. آژانس دوم هم بعد از کلی جستجو جوابی مشابه می‌دهد و به آژانس اصلی تاجیک ایر می‌رسیم و بالاخره بلیت برای سه شنبه ۳۱ مارس می‌خریم، و به قیمت ۷۰۲ دلار برای سه نفر.

پدرام از یک نت بوکفروشی لنزپاک کن و DVD می‌خرد و با اتوبوس خط ۸ که به محله زرافشان می‌رود، به دروازه غربی شهر، می‌رویم. ساعت ۱۱ صبح است و در زرافشان با تاکسی ارزان سمند به حصار می‌رویم. صفر، جوان تاجیک کت و شلواری تاجر هم، همراه ما است. می‌گوید یک زن دوم در کاشغر دارد و خودش در هنگ کنگ کار می‌کند. همه جای ایران را می‌شناسد چون قبلاً نه سال دبی بوده و ایران هم آمده، بندر عباس و یاسوج وشهرهای دیگر.

نکته: در فرهنگ تاجیکی، سفر، کاری پسندیده است، با هر که صحبت می‌کنیم، ما را پند می‌دهد تا وقتی جوانید به سفر بروید.

صفر از کشتی محلی در آبادی «تودا» نزدیک حصار، می‌گوید. گویا هر سال در چنین روزی این مسابقات اجرا می‌شود و چون تودا، روستای علی مردان (معاون امام رحمان، رئیس جمهور تاجیکستان) است. بسیار پر شکوه، این مسابقات را اجرا می‌کنند.

حصار شهری است در ۲۰ کیلومتری دوشنبه و بر خلاف دوشنبه، این شهر بسیار قدیمی است به نحوی که قلعه‌ای باستانی و کاروانسراهایی متعدد دارد.

به حصار که می‌رسم، اول به دنبال اتاقی می‌گردیم که هم شب را در آن سر کنیم و هم وسایلمان را بتوانیم با اطمینان در آن بگذاریم. صفر می‌گوید سال‌ها پیش با پدرش به اینجا می‌آمد و در بازار بزرگ حصار که مرکز پنبه است، خریده می‌فروخته.

صفر جلو می‌افتد تا جایی برای شب‌مانی ما پیدا کند، جایی نیست ولی در یکی از کاروانسراهای کنار خیابان مقابل بازار، پسری نشسته با قبای لاجوردی، نامش بهادر است و به نظر پسر خوبی می‌آید. می‌گوید کلید انبار دست اوست و می‌توانیم کوله‌هایمان را در آنجا به امانت بگذاریم.

اعتماد می‌کنیم، البته ریسک زیادی ندارد، چون به تجربه، آموخته‌ایم، مردم این ولایت هنوز پایبند اخلاقند.

کوله‌هایمان را در کنار ظرف‌های روغن پنبه می‌چینیم و با صفر می‌رویم. بهادر هم مطمئنمان می‌کند تا هر وقت بخواهیم می‌تواند بارهایمان را نگه دارد چون شب‌ها هم در همین جا می‌ماند.



بهادر و انبار روغن پنبه اش و مراسم کلاه‌گذاری بر سر پویان!

تودا و کشتی محلی:

به سمت جنوب میدان می‌رویم که ایستگاه ماشین‌ها است (تاجیک‌ها می‌گویند، آفتابکزال)، از آفتابکزال حصار با یک ون به همراه صفر به «تودا» در ۱۵ کیلومتری می‌رویم. هر چه به تودا نزدیکتر می‌شویم، تعداد ماشین‌ها و مردم پیاده، زیادتر می‌شوند.

نکته: در تاجیکستان مردم عادت ندارند، وقتی سوار ماشین می‌شوند، سر حساب کردن کرایه با هم تعارف کنند. و کلاً خیلی مثل مردم ایران الان، تعارفی نیستند.

در دشت، بالا دست آبادی تودا، جمعیتی بالغ بر ۵۰۰۰ نفر نشسته‌اند. در وسط میدان، هم زمان، چندین کشتی‌گیر در حال کشتی گرفتن هستند. دور میدان، آدم‌ها فشرده به هم، ایستاده‌اند و دید آن پشتی‌ها که روی

تپه‌های اطراف نشسته‌اند را مختل می‌کنند. هر از چند گاهی بطری‌های آب و خاک، بر سر جلو ایستادگان می‌بارد به این امید که روزنی باز شود و نشستگان هم بتوانند چیزی ببینند. گرچه این باران آشغال برای مدتی، مردم را از جلوی دید متواری می‌کند، ولی به سرعت به حال اول بر می‌گردد.

در همان دقایق اول صفر، را گم می‌کنیم، و در حالی که پدرام مشغول عکاسی است، من و شروین، جایی در میان جمعیت می‌نشینیم. بر عکس صبح بارانی، آفتاب بسیار سوزان است. تقریباً هیچ چیز از کشتی را نمی‌بینیم، فقط هر از چند گاهی صدای تشویق‌ها بلند می‌شود و بعد بارش بطری‌ها از آسمان شروع می‌شود. از همه بامزه‌تر فحش‌هایی است که رد و بدل می‌شود. مثل استادیوم آزادی خودمان است زمانی که استقلال و پرسپولیس بازی دارند. محیط کاملاً مردانه و فحش‌های رکیک فارسی به لهجه تاجیکی که ناخودآگاه از هر گوشه‌ای شنیده می‌شود و هیچ‌کس هم توجهی به آن نمی‌کند!

بیرون از محیط میدان کشتی، آنجا که خلوت‌تر است، فروشندگان مواد غذایی، غذاهایشان را می‌فروشند؛ آش پلو، کوفته یا کباب لقمه (کوبیده)، سمبوسه، کباب ترکی، تخم مرغ پخته و کوکتل و انواع نوشابه و چیزهایی از این دست.

فضا خیلی شبیه کشتی‌های محلی خودمان در گیلان و مازندران است. کوه‌های اطراف، پوشیده از چمن است و طبیعت فوق‌العاده زیبا است.

در میان مردم محلی نهار می‌خوریم. از هر غذایی که پیدا می‌کنیم، مقداری می‌خریم تا بعداً دلمان نسوزد که فلان غذا را نخوردیم، غذاهایی به شدت چرب و کثیف، دوباره چربی خونمان زده بالا!

نکته: خیلی‌ها می‌گویند از این اغذیه‌های کنار خیابانی که احتمالاً بهداشتی نیستند نخورید. بعضی‌ها گوش می‌دهند و نمی‌خورند. شما هم انتخاب کنید جزو آن بعضی‌ها هستید یا مثل ما بی‌کله! البته بین خودمان باشد،

فکر کنم حق با آن بعضی‌های دیگر است، مخصوصاً در سفر!



و اینجا محل برگزاری

مسابقه است!



آش پلو در حاشیه مسابقات!

بازگشت به حصار:

ساعت ۱:۳۰ بر می گردیم به حصار، ماشین ها فشرده به هم پارک کرده اند. چند کیلومتری پیاده می رویم تا بالاخره، ماشینی سوارمان می کند. پدرام می گوید نکند، صفر که همان اول بازدیدمان، در جمعیت گمش کرده ایم، برگشته باشد و بارهایمان را از بهادر بگیرد و برود. گرچه احتمال این اتفاق یک در میلیون است

ولی به هر حال این حرف پدرام کمی در دل ما هم آشوب به پا کرد. به بهادر سر می‌زنیم، به بهانه این که می‌خواهیم لباس‌های گرممان را به بارهایمان اضافه کنیم!

وسایلمان امن است، دوباره می‌رویم گردش. چون وقت داریم پیش خودمان فکر می‌کنیم شاید از حصار بتوانیم بلیت قطار بگیریم و شب را در قطار بخوابیم و صبح در شهری دیگر بیدار شویم.

به دنبال ایستگاه قطار، در شهر به راه می‌افتیم. در راه، از رستورانی، سراغ مهمان‌خانه شهر را می‌گیریم، تا اگر گزینه قطار به نتیجه نرسید، شب، سرپناهی داشته باشیم. بعد از این که سوال ما را شنیدند، به وضوح شرمندگی را در چهره‌شان می‌بینیم، از ما عذرخواهی می‌کنند که در تاجیکستان مانند ایران در هر شهری مهمان‌خانه ندارند. این حرفشان راجع به ایران، برایم جالب است، این که من در ایران هیچ وقت به این مزیت نسبی، توجه نکرده‌ام.

البته راستش را بخواهید، معمولاً در مسافرت‌هایم در ایران، میانه‌ای با مهمان‌سرا ندارم و البته چندی است که اگر قرار است در آبادی اقامت کنم، گورستان‌ها را ترجیح می‌دهم چون هم امن است و هم جای تخت دارد و هم آب پیدا می‌شود!

ایستگاه خط آهن حصار یک ایستگاه معمولی و بدون هیچ ساختمانی است، از مامور خط آهن که ایستاده اطلاعات می‌گیریم. می‌گوید؛ از این ایستگاه مسافر سوار نمی‌کنند، ولی مسجد کوچکی در نزدیکی ایستگاه است که به گفته مامور قطار، شب می‌توانیم آنجا بمانیم.

به راهنمایی همان مسئول راه آهن به مسجد می‌رویم. مسجد کوچکی است با دو اتاق و کلاً چوبی، ایوانی دارد و هم ایوان و هم پنجره به باغچه دلبازی راه دارد. ساعت ۳:۱۵ است. به نظر می‌رسد اینجا سابقه شب‌مانی در راه‌ماندگان را داشته باشد، چون در گوشه‌های مسجد، بساط لحاف و دشتک را هم می‌بینیم. معماریش بیشتر از این که مانند مسجد باشد، مانند خانه‌های روستایی خودمان در گیلان است، با همان حس و حال.

بعد از چند دقیقه استراحت در این فضای باصفا و لذت بردن از سکوت، بر می‌گردیم سمت شهر. تصمیم گرفته‌ایم که شب را اینجا بخوابیم.

آفتاب با شدت می‌تابد و ما هم خسته‌ایم. در میدان اصلی، به حیاط پشتی چایخانه‌ای می‌رویم که جای خنک و دنجی است. میز و صندلی در خنکای سایه دیوار خالی است و انگار بهترین جا برای ما. چای کبود سفارش می‌دهیم و شروین هم آب. دختری که نقش پیش خدمت را بازی می‌کند، برایمان چای و پیاله می‌آورد و برای شروین هم در قدحی چینی، آب خنک. مو و چشمان دختر سیاه است و زیبا، ولی دندان‌های به شدت خرابش با روکشی از طلا، چهره‌اش را موقع خندیدن، دیدنی می‌کند. در آسیای میانه، چای، نوشیدنی به صرفه‌ایست. کل هزینه ما در این چایخانه، سر آخر ۲ سامانی شد (حدود ۵۰۰ تومان).
قلعه و بازار حصار:

مقصد بعدی ما قلعه حصار است که انگار ۵ کیلومتری با شهر فاصله دارد. به آفتابکزال می‌رویم با تاکسی خودمان را به قلعه باستانی حصار در جنوب شهر حصار، می‌رسانیم.
منطقه بسیار سبز است، مزارع پنبه تقریباً در همه جا دیده می‌شود.
حصار شهری است قدیمی که قبل از اسلام به شومان یا شادمان^۶ معروف بود. قلعه‌ای قدیمی دارد، با سابقه‌ای چند هزار ساله که امروز تنها بارو و تپه باستانی بستر آن باقی مانده.

روی تپه باستانی چند خانواده در حال گردشند و کم کم باران می‌گیرد. هر کدام از ما، در گوشه‌ای نشسته‌ایم زیر باران و لذت می‌بریم. هوا انگار در حال اجرای نمایشنامه‌ای است، حماسی. رعد و برق می‌زند، می‌بارد و بعد آفتاب غروب، پدیدار می‌شود، هنوز باران می‌بارد ولی در گوشه‌ای از آسمان، رنگین‌کمانی شکل می‌گیرد.

به پایین قلعه می‌آییم و بر می‌گردیم حصار. دیگر نوبت بازار حصار است، بازارش مثل دیگر بازارهای تاجیکستان، پر از اجناس چینی است، گرچه پارچه‌های پنبه‌ای زیبایی دارند که بافته خودشان است. ساعت ۵:۳۰ است و خورشید پایین آمده.



بر فراز تپه باستانی شهر حصار

در فکریم که از بهادر چگونه، بدون پول دادن، تشکر کنیم. تصمیم می‌گیریم برایش موز بخریم.

پیش بهادر رفتیم و هر کدام به بهترین شیوه‌ای که بلد بودیم از بهادر تشکر کردیم. واقعیت این است که کمک بهادر برای ما بسیار کارساز بود و باعث شد ما بدون دغدغه، حصار را بگردیم. در آخر هم کیسه موزی که برایش گرفته بودیم را به او دادیم و رفتیم.

چند قدمی که دور شده بودیم، بهادر را دیدیم که دوان دوان در پی مان آمد. پرسیدیم چه شده، با چهره‌ای مهربان و ساده گفت اگر جایی برای خواب ندارید، می‌توانید شب را در اتاقک من در همین گاراژ بمانید. ما هم که بدمان نمی‌آمد پیش رفتیم تا اتاقش را ببینیم، اتاق نسبتاً بزرگ و در هم بر همی در پستو بود. بخشی از اتاق را موکت پهن کرده بودند. می‌گوید دو نفر، هم اتاقی دارد و هم اتاقی‌هایش هم موافقند که ما مهمانان شویم.

جای تمیزی نبود، از نظر زیبایی به هیچ وجه با مسجدی که قرار بود شب در آن بخوابیم نمی‌شد مقایسه‌اش کرد، ولی این که شب را با پسری کارگر از پایین‌ترین لایه اقتصادی جامعه می‌گذرانیم و حس کنجکاویمان برای سر در آوردن از نوع زندگی بهادر و کشف کردنش، حداقل برای من جذاب بود. من و شروین رای در ماندن دادیم، پدرام هم با این که به نظر خیلی موافق نبود ولی قبول کرد. دوباره وسایلمان را در انبار گذاشتیم و از بهادر جدا شدیم تا گردشی دیگر بکنیم.

این بار می‌خواهیم برویم به محله فقیرنشین شهر که نزدیک ریل راه‌آهن و در شمال است. ولی قبل از آن، به شیرینی‌فروشی‌ای می‌رسیم، پر از شیرینی‌های خامه‌ای. صاحبان مغازه دو دختر خوشرو هستند که یک دم می‌خندند، هر کدام یک شیرینی گنده می‌گیریم با آب میوه.

در محله قدیمی فقیرنشین شهر بودیم. بچه‌های کوچک و خندان که با شادابی، بازی می‌کردند و ما غریبه‌های عجیب، موجب مسرتشان بودیم. با چندین گروه از این بچه‌ها ارتباط برقرار کردیم، دورین پدرام بهترین

وسیله برای خوشحال کردنشان است، با خوشحالی برایمان ژست می‌گیرند تا ازشان عکس بگیریم و بعد از دیدن عکسشان در نمایشگر دوربین، شاد می‌شوند. معمولاً پدر و مادرهایشان هم به ما ملحق می‌شدند و با روی خندان مشایعتمان می‌کردند.

با این که مردم بسیار فقیرند، ولی شادی در رفتارشان موج می‌زند. دختر بچه‌هایی که کمی بزرگ شده‌اند، از این که عکسشان را بگیریم، گریزانند ولی کوچکترها استقبال می‌کنند. بعد متوجه شدیم انگار در اینجا وقتی عکس می‌گیرند، پولی دریافت می‌شود تا بعداً عکسشان را چاپ کنند و تحویلشان دهند، و آنها که بزرگ‌ترند، این موضوع را می‌فهمند و نمی‌گذارند ازشان عکس یا به قول خودشان صورت گرفته شود. وقتی می‌گفتیم پول نمی‌گیریم، معمولاً به راحتی ژست می‌گرفتند.

بعد به سمت جنوب آفتابکزال حرکت کردیم، محله‌ای که خانه‌ها زیباتر و تمیزتر بودند و انگار محله بالای شهر است. خورشید غروب کرده و هوا گرگ و میش است. از هر دری گپ می‌زنیم. شروین خوابش را برایمان تعریف می‌کند، ایده‌ای که برای سرودن شعری برای صفت‌های من پارسی، از خواب الهام گرفته! ساعت ۷:۰۰ است، پهلوی بهادر بر می‌گردیم. به نظر نگران می‌آید. می‌گوید صاحب گاراژ، مهمان دارد و بعد از کمی گفتگو متوجه می‌شویم که انگار منعش کرده‌اند که ما شب مهمانش باشیم. بیچاره در رودربایستی گیر کرده.

خیال بهادر را راحت میکنیم که نگران نباشد و تا همین جای کار هم بسیار به ما محبت کرده و شادان روانه اش میکنیم.

می‌مانیم، مسجد برویم یا به قلعه حصار. شب را می‌توانیم در کنار دروازه قلعه قدیمی که سایبان هم دارد بمانیم.

در مسافرت‌های سه نفری، رای‌گیری کار عجیبی است چون همیشه نفر سوم وزنه است. به هر حال رای گرفتیم و مسجد برنده شد.

مسجد و مهمانی شاهانه:

خیابان‌ها کاملاً تاریک است. به کمک GPS مسیرمان را به سمت مسجد پشت ایستگاه پیش می‌گیریم. به مسجد که می‌رسیم، به نظر شلوغ می‌آید. کفش‌ها را که روی ایوان می‌بینیم، یقین پیدا می‌کنیم که بر خلاف بعد از ظهر، جماعتی در مسجد، گرد هم جمع آمده‌اند.

ورود می‌کنیم، در اتاق اول جماعتی ۱۰ یا ۱۲ نفره نشسته‌اند و در بالای مجلس دو پیرمرد با ریش‌های بلند حضور دارند، یکی سبزه‌پوش است که انگار خادم مسجد است و میزا بابا نام دارد و دیگری، امامه و قبای خاکستری دارد که امام و پیش نماز است. مردان دیگر، بیشترشان با قبا و کلاه تاجیکی‌اند به جز یک نفر پیرمرد کت شلواری.

ما که وارد می‌شویم، همه بلند می‌شوند و به اصرار حلقه را بزرگ‌تر می‌کنند و ما را در جمعشان جا می‌دهند. می‌دانند که ما بعد از ظهر اینجا بوده‌ایم. میرزا بابا می‌گوید مامور راه آهن، وصف ما را برایش گفته و خبر داده که شب را مهمان مسجدیم.

بحث قبلیشان نیمه کاره رها می‌شود و همه به صحبت‌های ما گوش می‌دهند، که از کجا آمده‌ایم و در سفرمان چه دیده‌ایم و چه راهی در پیش داریم. میرزا بابا از سفر حجش می‌گوید و می‌پرسد؛ ما اورشلیم رفته‌ایم؟ می‌گوییم، ایرانی‌ها نمی‌توانند اورشلیم بروند. تعجب می‌کند و از خاطرات سفر حجش که سر راه، اورشلیم هم رفته تعریف می‌کند. می‌گوید اصالتاً اهل جامور در هندوستان است و شروین از سفر هندش می‌گوید.

بعد همه بر می‌خیزیم و با هم نماز می‌خوانیم، در چند صف و پشت امام سنی مذهب، من و شروین را هم به اصرار جلو می‌اندازند، درست پشت امام قرار می‌گیریم، چون مهمانیم!

نماز که تمام شد، دو باره همه گرد می‌نشینند، امام مسجد که انگار با ما احساس اخوت پیدا کرده، پیش می‌خواندمان و جایی کنار خودش را با این لفظ که «بچه‌ها بیاید کنار من بنشینید!» به من و شروین می‌دهد. هر کسی، سخنی می‌گوید، یک نفر چند آیه قرآن می‌خواند، یا دعایی به عربی می‌گوید، و بعد جو عوض می‌شود. یک نفر که بعداً فهمیدیم نامش رحمت الله است و ادیب، شعر می‌خواند و اشعاری از حافظ را به جمع هدیه می‌کند، جمع مهربانی هستند. من هیچ نشانی از تعصب ندیدم. ولی سابقه ذهنی که از ایران با خودمان داریم باعث میشود، کمی در جمع مذهبی احساس دلهره کنیم. و متأسفانه همین باعث شد از این دوستانمان عکسی به یادگار نداشته باشیم. میدانید چیزی مانند خود سانسوری در من شکل گرفته بود. حالا که به آن روز فکر میکنم، احساس میکنم خود واقعی را با آن‌ها شریک نشدم و چه حیف که این طور نشد چون هیچ نقشی و هیچ ظاهری جای خود واقعی آدم را نمیگیرد.

دعای بعد از نماز که تمام شد، امام بلند شد و بقیه هم بلند شدند که بروند، ما هم می‌خواستیم آماده شویم که بخوابیم ولی همه یک دل شدند که مسجد جای شب مانی شما نیست و شما مهمان مایید. یکی از جمعیت که اتفاقاً مرد بسیار آرامی بود، ظاهراً خانه‌اش را برای پذیرایی از ما مهیا کرده. دعوتمان کرد که برویم خانه‌اش. به نظر می‌رسید راه دیگری نداریم، از طرفی دوست داشتم بینم ما را چگونه مهمان می‌کنند! پس وسایلمان را برداشتیم و خداحافظی گرمی از همه کردیم و رفتیم بیرون.

مهمانی خانه اکبر علی:

قدم به قدم داستان مهیج‌تر می‌شود، در ورود به خانه اکبر علی، که چند متری بیشتر با مسجد فاصله ندارد، سهراب، پسر اکبر علی، با آفتابه و لگن نقره‌ای ایستاده و حوله‌ای بزرگ بر دوشش نهاده. هدایتان می‌کند تا یک به یک دستمان را بشوییم و با حوله‌ای که از دوشش آویخته، دستمان را خشک کنیم.

خانه‌شان جنوبی است، حیاط بزرگی دارد که شخم خورده و چند نهال میوه هم در آن کاشته‌اند، شمال حیاط ایوانی است که به چند اتاق راه دارد و سمت شرق هم چند اتاق دیگر. توالی هم پستی در شمال غرب خانه است، پشت اتاق‌ها. توالی‌ش مانند دیگر توالی‌های تاجیکستان، در ندارد و چاله‌ای در زمین کنده‌اند به شکل انباره که رویش طاق ضربی زده‌اند. سوراخی مستطیل شکل به ابعاد ۴۰ در ۲۰ سانتیمتر به عنوان سنگ توالی در وسط طاق ضربی تعبیه شده که می‌شود به عنوان توالی ایرانی از آن استفاده کرد. در کنار توالی سطلی پر از کلوخ و دستمال کاغذی رولی مخصوص که از جنس نامرغوب و مانند مقوا است، گذاشته شده. یک به یک، دست شویی می‌رویم و در اتاق اول ایوان ما را جای می‌دهند. اتاق بزرگ و مرتبی است. در ابتدای ورود، آنچه چشمانت را خیره می‌کند، عکس بزرگ به ابعاد ۲.۵ متر در ۴ متر از کعبه و نمازگزاران اطرافش در دیوار مقابل ورودی اتاق است.

اکبر علی، مردی است میانسال، حدود ۵۰ ساله با قدی متوسط و کم مو که در خانه، با قبا و کلاه تاجیکی می‌گردد. پذیرایی خیلی سستی است، دور سفره‌ای بر زمین می‌نشینیم و زیرمان دسکچه گذاشته‌اند و پشتی هم بر پشتمان، غذا که مربای تمشک و انواع شیرینی خشک و شکلات و شوربا و نان محلی است سریع حاضر می‌شود، ما هستیم و اکبر علی و رحمت الله، سر شام رحمت الله عنان سخن را به دست می‌گیرد و از اصالت فارس‌ها و زبان فارسی و تعصب ترک‌ها و همه چیز خواهیشان گپ می‌زند. با لهجه تاجیکی و شیوایی سخنش که یک دم از شعرای مختلف، شعر از بر می‌خواند، برایمان جالب است. از اقبال و خیام و مولوی و از همه بیشتر خواجه حافظ. می‌گوید تنها آرزویش در زندگی زیارت آرامگاه خواجه حافظ شیرازی است. در مسجد از دوستانش شنیده بودیم که رحمت الله ۵۰ کتاب نوشته و ادیب است.

در این بین یادم می‌آید که کتاب دیوان حافظ کوچکی دارم، آن را به رحمت الله هدیه می‌کنم و پدرام هم کتاب رباعیات خیامی دارد که آن را هدیه می‌کند. اکبر علی که نقش ساقی را بازی می‌کند، پیاله‌هایمان را پشت

سر هم پر از چای کبود می‌کند و خودش خاموش، گوش می‌دهد. بیشتر گپ و گفت، بر محور یکی شدن ایران است، این مردم تاجیک واقعاً ایران را دوست دارند و علاقه‌مند به یکی شدن کشورها هستند. مهمان نوازی‌ها می‌کنند و پس از ساعتی رحمت الله می‌رود در حالی که خیلی با هم عیاق شده‌ایم.

اکبرعلی هم رخت خواب‌هایمان را برایمان می‌آورد، هر کاری در این خانه، مناسکی دارد. حتی بستر گسترانیدن. اول دشکچه ای در زیر و بعد دشکچه دیگر بر رو و دو بالش بر روی هم و رویش را با ملحفه میپوشاند و بعد پتوی پنبه‌ای را مرتب و تا شده در زیر بستر، کاری بس هنر مندانه، مهمان برایشان واقعاً مهم است، و هیچ چیز برای ما کم نمی‌گذارند.

سال‌ها پیش وقتی هنوز دبستان نمی‌رفتم، به همراه پدر و مادرم، مهمان یکی از دوستان پدرم در یزد شدیم. پذیرایی که در آن خانه سنتی یزدی از ما شد خیلی شبیه این پذیرایی است که اینجا در حصار، با دو کشور فاصله می‌شود. راستی آن‌ها که مرزهای سیاسی را کشیده‌اند، هیچ فکر کرده‌اند که مرزهای سیاسی هیچ انطباقی با مرزهای فرهنگی ندارند! و این که ملت را مرزهای سیاسی نمی‌سازد، بلکه مرزهای فرهنگی می‌سازد.

کمال (دوست و همکار خوبم) می‌گفت، در کانادا برای این، این همه حسابدار و وکیل زیاد است که به‌جای فرهنگ، قانون نو نوشته، رابط بین مردم است. در حالی که در ایران، رابطه دو نفر خیلی نیاز به قانون ندارند، فرهنگ مترجمی است بین آن‌ها. گرچه در ایران امروز، بخش زیادی از این بسترهای فرهنگی از بین رفته ولی هنوز در این گوشه از ایران زمین، و نقاطی دور افتاده، همسانی‌هایی دیده می‌شود که ملت بودن ایران زمین را فریاد می‌زنند!

خوابیدیم بر بستری گرم و نرم، و چه خواب لذت بخشی.



بستری که در آن خوابیدیم و اتاق مهمان خانه‌ی اکبر علی

روز یازدهم: دوشنبه ۱۰ فروردین ۸۸ - ۳۰ مارس

روایت شروین

شب پیش با دوستان رایزنی کردیم و به این نتیجه رسیدیم که احتمالاً این میزبانان مهربان روی ما به عنوان نمادهای دینداری اسلامی حساب باز کرده‌اند و اگر صبح برای نماز صبح به موقع بیدار نشویم توی ذوقشان خواهد خورد. این بود که قرار گذاشتیم صبح ساعت پنج بیدار شویم. اکبرعلی هم شب قبل لابه لای حرفهای اندکش اشاره‌ای کرد که ما صبح زود بیدار می‌شویم و برای نماز به مسجد می‌رویم. در اتاقی هم در آن خفته بودیم، تصویر بسیار بزرگی از کعبه یکی از دیوارها را پوشانده بود و در دینداری صاحبخانه تردیدی باقی نمی‌گذاشت. این بود که با وجود خستگی تصمیم گرفتیم حتماً صبح زود بیدار شویم.

ساعت تلفن همراه را روی پنج میزان کردم و صبح با دکنک بیدار شدیم. سهراب و اکبر علی زودتر بیدار شده بودند و مهمانداری را تمام کردند. چون وقتی در را باز کردیم دیدیم آفتابه‌ای پر از آب گرم را پشت در اتاق گذاشته‌اند تا با آن دست و رویمان را بشوییم. رفتیم و دست و رویمان را شستیم و منتظر نشستیم که بیایند و برای رفتن به مسجد صدایمان کنند. اکبرعلی اما گویا آدم‌شناس‌تر از این حرفها بود. ما که در انتظار نشسته بودیم، کم‌کم طبق معمول شروع کردیم به بگو و بخند و حرف زدن در مورد تجربه‌هایی که در سفر به دست آورده بودیم. تا این که دیدیم کم‌کم هوا روشن شد و خبری از چاوشان مسجد نشد. بالاخره در باز شد و اکبرعلی و سهراب وارد شدند. اما این بار سفره‌ی صبحانه را آورده بودند. اکبرعلی با مهربانی لبخندی زد و گفت: "آهان، نمازتان را همین جا خواندید، نه؟"

دقایقی نگذشته بود که رحمت الله هم به ما پیوست. این بار لباس پلوخوری پوشیده بود و با کت و شلوار و کراوات نزدمان آمده بود. برای جبران محبت پویان که حافظ را هدیه کرده بود، برای هر کدام از ما دو تا از کتاب‌هایش را آورده بود. شعرهای فارسی خودش بود که در دوشنبه چاپ شده و به الفبای کرلیک نگاشته شده بود. صحبت در میانمان گل انداخت و این بار هم من بیشتر صحبت کردم و هم اکبرعلی که کم کم رویش به ما باز شده بود. رحمت الله شعرهایی از خودش را برایمان خواند و من هم که روی چند برگ چندتایی از شعرهای خودم را همراه داشتم، به یاد آوردم که برخی از آنها به مردم این منطقه مربوط می‌شود. پس رفتم و آنها را آوردم و برایشان خواندم.

کجایید جنگاوران شکوه	کجایید ای راهبانان ماه
چه شد پارسی جنگجوی سوار	کجا رفت سغدی نگهبان راه؟
کجا گم شده رد پاهای رخس	کجا هی هی مهر گردونه خواه؟
نمانده در این خاک یک بذر شاد؟	از آن جنگل پرفسون پگاه؟
نرفته به جز سیل بیداد و خشم	مگر بر سر و چشم‌ها، بر نگاه
به خالی اشموغ‌های تهی	فقط خفته انباشته صد گناه
شده مسخ آینه آن عکس زشت	از این شرم‌ها نیست بهتر گواه
کسی را دگر عار از خویش نیست	از این رو شده روزگارت سیاه

رحمت الله وقتی شعرها را شنید، گفت "چقدر نغز است!" و با کاربرد باستانی این واژه برای سخن شادمانم کرد. برای دقایقی برای هم شعر خواندیم و آخرش برگه‌ها و شعرها را به او هدیه دادم با این قول که "اتحاد ایرانیان چندان دور نیست. باز همگی یکی خواهیم شد".

زودتر از آنچه که انتظار داشتند برخاستیم و اجازه‌ی رفتن خواستیم. در حیاط خانه عکسی با هم انداختیم. اکبرعلی رفت و قبای زیبای تاجیکی‌اش را با لباس و کاپشن مدرنی عوض کرد و همگی عکسی انداختیم. بعد اکبرعلی با اصرار ما را با ماشین بنز تر و تمیزش به ایستگاهی رساند که می‌توانستیم از آنجا به دوشنبه برویم. با راننده هم چانه زد و نزدیک بود پول کرایه‌ی ما را هم بدهد که نگذاشتم.

وقتی به دوشنبه رسیدیم، ماشینی گرفتیم و یک راست به سوی ورزاب حرکت کردیم. این ورزاب شهرکی بود کوچک در دل کوه که چند روز پیش هنگام گذر از پنجکنت به دوشنبه از کنارش گذشته بودیم. کوهستان‌های اطرافش سرسبز و پردرخت و زیبا بود، بی آن که مثل ارتفاعات سغد وحشی و پریرف و بهمن‌گیر باشد.

راننده‌مان جوانی بود معتاد که سخنانش نامفهوم بود. گفتیم می‌خواهیم از ورزاب بگذریم و جایی زیبا برای کوهنوردی پیدا کنیم. وقتمان داشت پایان می‌یافت و هنوز روزی را کامل در طبیعت نگذرانده بودیم. جوان ما را برد و برد تا آن که در فاصله‌ای به نسبت دور از ورزاب در برابر کوهی نگه داشت و گفت: "این کوه قشنگ است. منظره‌اش نغز است!" فکر می‌کرد آن همه راه آمده‌ایم تا از کوه‌ها عکس بیندازیم.

پیاده شدیم و پولش را دادیم و از پلی گذشتیم که بر رود ورزاب زده شده بود. بعد از دهی کوچک گذشتیم و از جاده‌ی کوهستانی زیبایی بالا رفتیم. به سرعت خود را در کوهستانی زیبا یافتیم و راهمان را آنقدر ادامه دادیم تا به پیرمردی کهنسال رسیدیم که برای خودش در شیب کوهی نشسته بود. خوش و بشی کردیم. نود و پنج سال سن داشت و هر روز برای گردش از خانه‌اش در آن پایین‌ها تا این ارتفاع بالا می‌آمد. آفرینی گفتیم و راه خود را ادامه دادیم.

بالاخره در شیب تپه‌ای در کنار رودخانه‌ای خروشان و زیبا لنگر انداختیم. نهار میوه خوردیم و کنسرو. این کنسروها را من از ایران آورده بودم و تا این لحظه حملشان کرده بودم. بی آن که مهلتی برای خوردنشان پیدا شود. دوستان در اینجا بالاخره همت کردند و بارم اندکی سبک شد.

همان‌جا لمیدیم و کمی استراحت کردیم. آب رودخانه به قدری زلال و تمیز بود که قصد کردیم کمی آب بازی کنیم. در آن آب تنی خفیفی کردیم. دوستانم سر و ریششان را شستند و من هم سر و صورتی صفا دادم. بعد همگی سرخوش از زیبایی طبیعت و درختان غرقه در شکوفه، دور هم نشستیم. قرار شد به هم انگاره‌ی سفر و بازخورد بدهیم. انگاره‌ها و بازخوردها همچنان که انتظارش را داشتم، بسیار سنجیده و فکر شده و سودمند بود. وقتی گفت و گویمان تمام شد، هر سه بهتر به تصویری که در سفر در چشم یارانمان ساخته بودیم آگاه بودیم.

آنچه برای هر سه نفرمان خوشایند و حتی تا حدودی نامنتظره بود، این بود که در کل این دو هفته‌ی سفر حتی یک دقیقه را هم با ناراحتی نگذرانده بودیم و کوچکترین دلخوری‌ای میانمان پدیدار نشده بود. این در سفرهای دراز مدتی مانند این بسیار ارزشمند بود. پیش از آن به اشکال بسیار گوناگون بسیار سفر رفته بودم و می‌دانستم که آدم‌ها وقتی از حدی بیشتر به هم نزدیک شوند و مدتی طولانی‌تر از حدی با هم بمانند، از رفتارهای کوچک هم خسته و دلخور می‌شوند و حوصله‌شان از هم سر می‌رود.



دیدار با پیرمرد کوه‌نشین

من عادت داشتم تنها سفر کنم. تنها همپای واقعی سفری که داشتم، پویان بود و او هم به این دلیل که سازگاری عجیبی با خلق و خویم داشت. تقریباً تمام ترجیح‌هایمان هنگام سفر همسان بود. همان جاهایی که دیدنش برایم جالب بود برای او هم جذاب محسوب می‌شد و وقتی نقشه‌ی سفری را می‌چید، اطمینان داشتم که من هم اگر به حال خود گذاشته شوم دقیقاً همان مسیر را انتخاب می‌کنم. و حتی وقتی پای خوردن غذا و انتخاب خوراک پیش می‌آمد هم سلیقه‌هایمان یکسان بود. این سازگاری در حدی بود که برای سفر چین که برایم بسیار مهم بود، به دوستان اعلام کرده بودم هر مسیری را که پویان برگزیند من هم خواهم رفت و در واقع رای خود را به او داده بودم.

پویان در ضمن به عنوان همسفر یک مزیت بسیار بسیار مهم داشت و آن هم این که خلوت آدم را به هم نمی‌زد. وقتی برای اولین بار قرار شد سفری دونفری به جنوب ایران بکنیم، قرار گذاشتیم که هر وقت دلمان خواست از هم جدا شویم و مسیرهای متفاوتی را طی کنیم. پیش‌داخت خودم آن بود که دست بالا یکی دو

روزی را با هم هستیم و بعد برنامه‌های شخصی مان تداخل می‌کند و راه‌هایمان از هم جدا می‌شود. اما این همسفر گرامی به قدری همراه بود و خلوت‌م را محترم می‌داشت که ما حدود دوهفته را با هم سفر کردیم و حتی یک لحظه هم به هیچ کدامان بد نگذشت.

پیش از آن سفرهای زیادی را با پویان تجربه کرده بودم. در واقع سه ربع ایران خودمان را با او شهر به شهر و ده به ده زیر پا گذاشته بودم. تنها آذربایجان و کردستان مانده بود و آن را هم قرار بود به زودی برویم.

با این وجود وقتی پدرام هم به سفر آسیای میانه اضافه شد. کمی دغدغی خاطر این خلوت را داشتم. پدرام بر خلاف پویان آدم کم حرف و ساکتی نبود. در واقع نمونه‌ای از جوانان سرزنده و شلوغ و پر شر و شور بود که کسی را به حال خود وا نمی‌گذارند. از حق نگذریم که در این سفر پدرام به راستی در رعایت حقوق همسفران و همدلی با خواست‌های یاران سنگ تمام گذاشت. اما به هر صورت خلق و خویش با پویان متفاوت بود. وقتی با پویان بودم، برای خودم در گوشه‌ای می‌نشستم و چیزی می‌نوشتم یا شعری می‌سرودم. اما با پدرام، مگر وسوسه‌ی بگو و بخند می‌گذاشت.

زیمیل مقاله‌ی مشهوری دارد به نام "مسئله‌ی سه نفر" در این مقاله می‌گوید که وقتی جمعی از دو نفر به سه نفر تبدیل می‌شوند، همه چیز تغییر می‌کند، و در واقع واحد پایه‌ی نهاد اجتماعی سه نفره است. چرا که دو نفر می‌توانند به ضرر نفر سوم دست به یکی کنند و به این ترتیب نوع روابط و محاسبات رفتاری در میان‌شان بسیار پیچیده‌تر می‌شود.

این حقیقتی بود که در جریان سفر ما به خوبی دیده می‌شد. با این تفاوت که کوچکترین نشانه و حرکتی در راستای اتحاد دو نفر در برابر نفر سوم وجود نداشت. یارانم آماده بودند تا به سرعت سلیقه و میل دوستان را به خواست شخصی‌شان ترجیح دهند. احتمالاً در این جمع سه نفره من بی‌گذشت‌ترین و خودخواه‌ترین عضو

تلقی می‌شدم. این هم تا حدودی میراث تنها سفر کردن‌های پرشمارم بود که پی گرفتن یک برنامه‌ی شخصی و تعقیب سیاست "به حال خود بودن" را به عادت‌ی پایدار تبدیل می‌کند.

به هر صورت، سفر سه نفره با پدرام و پویان بر خلاف انتظار اولیه‌ام، به همان درجه‌ای از عمق و شادمانی منجر شد که در سفرهای دونفره‌ام با پویان سابقه داشت. در این مدت خلق و خوی هر سه نفر ما به هم نشت کرده بود. من و پویان که معمولاً در سفرهایی از این دست کم حرف و غرق افکار خود هستیم، بشاش و پرحرف و شلوغ و صد البته شیطان (به آن معنی که افتد و دانی!) شده بودیم. نگاه مهندسانه‌ی پویان در من و پدرام رسوخ کرده بود و کم مانده بود که ما هم تقدسی اهورایی برای نقشه‌ی شهرها قایل شویم. تاثیر من بر دوستانم هم امیدوارم چیز بدی نبوده باشد.

پس از ساعتی آرمیدن و گپ و گفت در مورد زیر و بم سفر، من خوابم گرفت. چرتی زده بودم که دیدم پویان و پدرام شاد و شنگول آمدند و خبر دادند که جایی مناسب شب ماندن یافته‌اند. هر سه به این نتیجه رسیده بودیم که باید امشب را در همین بهشت سرسبز و زیبای کوهستانی بمانیم. اما من کمی نگران بارش باران بودم و پدرام اندکی در فکر حمله‌ی خرس و گرگ که می‌گفتند در این کوه‌ها زیاد است. من و پویان به تجربه دیده بودیم که جانوران به این سادگی‌ها به انسان حمله نمی‌کنند. به ویژه وقتی سه تن باشند و یکی‌شان هم دندانپزشک و آن یکی‌شان دارای ریشی به این بلندی باشد.

به هر صورت، دوستانم در گردشی کوتاه منطقه‌ای محصور را یافته بودند که هر دو نگرانی را از بین می‌برد. محوطه‌ای که یافته بودند محصور بود و بخش سقف‌دار کوچکی هم در میانش بود. یعنی هم باران را دور می‌کرد و هم خرس و گرگ را. تا آنجا پیاده‌روی سرخوشانه‌ای کردیم در حالی که از میان درختان پرشکوفه و سنگ‌های بریده بریده‌ی عظیم می‌گذشتیم.

در همین منطقه بساط شب ماندن را برقرار کردیم. بعد از آوردن آب و انجام کارهای تدارکاتی، روی تپه‌ای بلند رفتم که مشرف به محل اقامت‌مان بود. تک درخت عظیم پرشکوفه‌ای بر تپه قد برافراشته بود و رویارویش ستیغ پربرف کوه‌ها قرار داشت. همانجا بود که تا زمان غروب خورشید نشستیم و به صورتبندی نهایی مفهوم "من پارسی" دست یافتیم.

به این شکل، آن شب را همان جا گذرانیدیم. پای آتشی گرم و سرخ، زیر آسمانی پرستاره و درخشان، و سرمست از وزش بادی کوهستانی.

روز یازدهم : ۳۰ مارس - ۱۰ فروردین ۸۸ دو شنبه

روایت پویان

به خیال نماز صبح در مسجد، ساعت ۵:۳۰ بلند میشویم، با این که سعی میکنیم، سر و صدا نکنیم، ولی باز، بعد از چند دقیقه سهراب و اکبر علی به خدمت حاضرند. آب گرم در کتری‌ها برای دست شستن و وضو و ما مشغول می‌شویم. مدتی تنه‌ایمان می‌گذارند .

بساط برچیدن رخت خواب و بعد گسترانیدن سفره صبحانه با نان داغ و کره و مربای تمشک و تخم مرغ. زمان خوردن صبحانه، اکبر علی با کانال‌های ماهواره ور می‌رود تا به کانال اخبار روسی می‌رسد، با پیش فرض این که، وقتی ما فارسی بلدیم، حتماً روسی هم بلدیم، روی کانال روسی، می‌ماند.

اکبر علی با توجه به این که تنها مهمان دارمان است، کمی پر حرف‌تر از دیشب شده و از خودش می‌گوید، که در حصار کارخانه‌ای دارد و متمول است. در این بین، رحمت الله با کت و شلوار خاکستری اتوشده و کراواتی برازنده سر می‌رسد. به پاس کتاب‌هایی که به او هدیه داده‌ایم، دو کتاب جیبی از اشعارش را هدیه آورده. رحمت الله که بسیار خوش صحبت است، دو باره میدان‌دار میشود و گفتگو ادامه می‌یابد.

ما وقت زیادی نداریم، قبلاً برنامه ریزی کرده‌ایم، که به ورزاب برویم. امروز روز طبیعت‌گردی است! پس با این که کمی موجب دلخوری رحمت الله شد، مجبور شدیم از مهمان‌دارانمان کسب اجازه کنیم برای رفتن. پیش از رفتن چند عکس یادگاری گرفتیم و از خانه در آمدیم.



از راست به چپ: سهراب، پویان، رحمت الله، اکبر علی، شروین



مراسم دست شویی مهمان، سهراب ابریز در دست و حوله بر دوش

روز گل گشت، حصار تا ورزاب و بعد غزنه:

اکبر علی مهربان، با ماشین بنزش ما را به آفتابکزال می‌رساند و از آنجا با تاکسی به دوشنبه و با تاکسی دیگری به ورزاب می‌رویم.

ورزاب در ۴۰ کیلومتری دوشنبه در همان مسیر پنج کنت است. دره‌ای که به دلیل وجود رودخانه پر آب ورزاب، به عنوان ییلاق دوشنبه مطرح است.

با ماشینی که از دوشنبه حرکت کرده‌ایم، قرار گذاشته‌ایم که ما را به یک جای خوش آب و هوا در ورزاب ببرد، هدفمان بیشتر طبیعت گردیست و چون خودمان اطلاعات خاصی در مورد مکان‌های طبیعی این منطقه نداریم، ترجیح می‌دهیم به مردم محلی اعتماد کنیم.

تقریباً ۱۰ کیلومتر بالاتر از روستای ورزاب، در جایی به نام ییلاق غزنه، ماشین می‌ایستد و می‌گوید اینجا باید پیاده شویم. جای سوت و کوریست، آن طرف جاده، بر روی رودخانه پلی کابلی وجود دارد که جاده فرعی آنطرفش را به جاده اصلی، وصل می‌کند. به نظر اینجا جای بدرد بخوری نمی‌آید، مشورت می‌کنیم، می‌رویم به آن طرف رودخانه و اگر جذبان کرد، می‌مانیم و اگر نه بر می‌گردیم به همان حصار، و اطراف قلعه را بیشتر می‌گردیم. کوله بر پشت در آن سوی رودخانه پیش می‌رویم و اول از همه توالی پیدا می‌کنیم. با پرس و جو از مردم، متوجه می‌شویم که آبشاری در همین نزدیکی‌ها است. بختمان را می‌آزماییم.

غزنه، آبشار، شکوفه، بهار:

کوله‌ها به شدت سنگین هستند و نمی‌توانیم مسافت زیادی را کوله‌کشی کنیم. دره فرعی که ویلاسازی شده است را به سمت بالا ادامه می‌دهیم. بالادست ویلاها جاده خاکی تمام می‌شود و راه مال‌رویی به بالای یال صعود می‌کند البته بعد از گذر از رودخانه کوچکی.

کنار نهر، پیرمردی نشسته، بعد از سلام و علیک، از جای چشمه و آبشار می پرسیم، که می گوید همین یال را به بالا بروید، دیده می شود. می گوید سنش ۹۵ سال است.



اطراق در کنار درخت گردوی کهنسال

کمی بالاتر، در کنار درخت گردوی کهن سالی اطراق می کنیم. اینجا بی نهایت زیباست و بعد از این همه تجربه فضاهای شهری، چنین آرامشی را لازم داشتیم. رودخانه ای از کنار همین درخت گردو پایین می رود و چند متری بالاتر از ما، رودخانه با سریدن روی تخته سنگی صاف، و حوضچه زیرینش، ما را به آب تنی می خواند. من و پدرام نمی توانیم تحمل کنیم و می رویم داخل آب و هر سه مان سر و صورتی می شوریم. ولی آب بیش از اندازه سرد است!

گل‌های لاله زرد و سرخ، شکوفه‌های درختان میوه وحشی، کوه‌های سپید پر برف در بالا، مثل تابلو نقاشی است.

گاوها در دوردست مشغول چرا هستند. محیط خیلی امن به نظر می‌رسد. نهار را که می‌خوریم، به این نتیجه می‌رسیم که شب را همین‌جا بمانیم.

شروین در خواب است، من و پدرام هر کدام از سویی به شناسایی منطقه می‌رویم و بالاخره، کمی بالاتر از جای فعلی، منطقه محصور را پیدا می‌کنیم که برای خواب مناسب است. فکر می‌کنم اگر ۲۰ روز دیرتر می‌آمدیم، اینجایی که برای شب‌مانی پیدا کرده ایم، قلمرو گوسفندان بود! اینجا محل اقامت خانواده کوچ نشینی است که هنوز به بیلاق نیامده‌اند.

خورشید کم‌کم غروب می‌کند و پسرکی ۱۰ ساله، دائم از دور، ما را می‌پاید، هر چه می‌خواهیم، با او ارتباط برقرار کنیم، نمی‌شود. از ما می‌ترسد، بالاخره با حفظ فاصله، نامش را می‌پرسیم. مهربان نام دارد. و معلوم میشود که ما در بیلاق خانواده او بیتویته کردیم. کسب اجازه می‌کنیم که می‌توانیم امشب اینجا بمانیم. از دور بدون این که نزدیک شود، می‌گوید اشکالی ندارد، فقط سایبان چوبی که دارند را نباید آتش بزنیم! معلوم است ما را با اشموغ‌ها اشتباه گرفته.



شب در بر آتش، تن ماهی و ذرت و پیاز می خوریم و بعد هم چای. هوا کم کم سرد می شود، و آتش لذت بخش تر. پدرام و شروین به کیسه خواب ها رفته اند تا بخوابند ولی من به کمک باطری که از امیر محمد جوادی (دوست خوبم، پزشکی که عکاس و گرافیکست معروفی است! و خودش این باطری را به همت بهرام دوست دیگرمان به دست آورده) گرفته ام، می توانم ساعت ها بنشینم و سفرنامه بنویسم!

آسمان پر ستاره و روشن است. من هم خواب آلودم، می روم که بخوابم. شب بخیر ای آسمان پرستاره! ای رویاهایی که هنوز ندیدمتان!



شروین و شکوفه هایش...



وقتی پدرام به روشن شدگی رسید

روز دوازدهم: سه شنبه ۱۱ فروردین ۸۸ - ۳۱ مارس

روایت شروین

سحرگاه بیدار شدیم و صبحانه‌ی سبکی خوردیم و زدیم به کوه. راه برگشت را عمداً از راهی جدید برگزیدیم تا کوه را بیشتر ببینیم. شیب ملایم تپه‌ها چنان بود که مرا به وجد آورد و بخش عمده‌ی راه را دویدم. پای آبشاری زیبا استراحتی کردیم. پدرام عکسهایی خوب برداشت و من سنگ جمع کردم. سنگ‌های این کوهستان به راستی زیبا و "نغز" هستند. از فکر این که در بدخشان چه‌ها می‌توانستیم ببینیم هوش از سرم می‌پرد.

بالاخره به جاده‌ای رسیدیم که ما را به دوشنبه باز می‌گرداند. در حین بازگشت از میان دهکده‌ای سنگ‌خیز رد شدیم. یک سگ قراضه که چند تا دندان‌ش هم افتاده بود، اصرار زیادی داشت که به ما حمله کند. اما بیشتر بلوف می‌زد. چون حصار باغی که او را از ما جدا می‌کرد چند شکاف درست و حسابی داشت که با خنگی خودش را به ندیدن می‌زد و فقط پارس می‌کرد و از آن رد نمی‌شد تا به سویمان بیاید. البته خوب کار درست و منطقی‌ای هم می‌کرد! وقتی صاحبش صدایش کرد فهمیدیم اسمش رحمان است. گمانم صاحبش از رهبران حزب کمونیست بود که در این بخش دور افتاده از تاجیکستان پنهان شده بود. چون رحمان اسم رئیس جمهور این کشور بود و کمونیست‌ها هم از او دل خوشی نداشتند.

وقتی از پل چوبی روی رود ورزاب می‌گذشتیم، داشتم کیف کمری‌ام را زیر و رو می‌کردم تا ببینم چقدر پول برایمان باقی مانده است. برای همین هم سگ دیگری را که با سرعت به سمت ما می‌دوید ندیدم.

وقتی متوجهش شدم که به من رسیده بود. دوستانم با محاسبه‌ای منطقی کمی از من عقب مانده بودند و پویان داشت خیلی پلیسی می‌گفت: "شروین، شروین، پیا، سگ!"

وقتی من متوجه سگ شدم، کار از کار گذشته بود و به من رسیده بود. اما آن قدر از دیدن اعتماد به نفس من - که البته از ندیدنش ناشی می‌شد- تحت تاثیر قرار گرفته بود که حتم کرد باید آدم خوبی باشم. این بود که شروع کرد به دم تکان دادن و جست و خیز کردن و بازی کردن. این یکی سگ سیاه بزرگی بود با دندانهای تیز و حرکات سریع. بازی‌هایش البته کمی جلف بود و بیشتر شایسته‌ی این سگ‌های مینیاتوری پشمالو بود که به کوسن و پادری‌های زنده می‌مانند. آنقدر شلوغ کرد که کم مانده بود گوشش را بگیرم و ببرمش پیش رحمان تا او هم یاد بگیرد یک سگ خوش اخلاق چطور رفتار می‌کند.

به سرعت و آسانی به دوشنبه بازگشتیم و باز دست به دامان ناجی بزرگمان علی بهجانی ممقانی شدیم. باز با همان مهربانی و صمیمیت به دادمان رسید. در سفارت ایران ما را دید و به خانه‌اش راهنمایی مان کرد. کوله‌هایمان را آنجا گذاشتیم و با همسرش که بانویی خوش برخورد بود سلام و علیکی کردیم و رهسپار گردش در بازارهای دوشنبه شدیم. تا شبانگاه وقت داشتیم تا دوشنبه را دقیق‌تر بگردیم. قرار بود امروز را صرف گردش در بازارها کنیم.



آخرین سند به جا مانده از
سخت‌جان‌ترین کفش تاریخ...

بعد از آن تا عصرگاه اتفاق مهمی رخ نداد. در بازارهای رنگارنگ دوشنبه گشتیم و لباسی و سوغاتی خریدیم و نهاری پرملاط خوردیم و در آخر کار وقتی هوا داشت تاریک می شد به خانه‌ی علی رفتیم و کوله‌هایمان را برداشتیم. باز به فرودگاه رفتیم و نیم ساعتی را صرف توزیع مجدد بارها در کوله‌هایمان کردیم. خریده‌ها را در کوله‌ها جای دادیم و با کمی معطلی از سد مرز هوایی گذشتیم. این جا به محض آن که می فهمیدند ایرانی هستیم احترام می گذاشتند و خارج از صف راهمان می دادند. در ضمن افسران نگهبان سعی می کردند رشوه‌ای هم بگیرند. یکی شان که از همه پرورتر بود، پرسید چقدر پول داریم. فکر کردم جزء آداب گمرکی است و گفتم حدود چهارصد دلار. خواست پول‌ها را ببیند و دلارها را که پیش پدرام بود گرفتم و نشانش دادم. بعد تازه فهمیدم انتظار دارد یکی از اسکناس‌ها را به او بدهیم. پس دلارها را جلوی چشمش گرفتم و گفتم: "این پول را می بینی؟ برای خرج کردن قانونی است و لاغیر." بعد هم همه را به پدرام پس دادم. شروع کرد شاخ و شانه بکشد که وقت زیادی تا پروازتان نمانده و اگر بخواهم کوله‌هایتان را بگردم از پروازتان جا می مانید. این مثلا تهدید کردنش بود. من هم با خونسردی گفتم ما عجله‌ای برای پریدن نداریم و اگر جا بمانیم باید خودش جواب سفارت ایران را بدهد. تهدیدهای دو جانبه کارگر شد و هیچ کدام از کوله‌های ما را تا آخرش نگشتند. رشوه‌گیران هم با کوچکترین اشاره‌ای با برخورد تندم روبرو می شدند و سریع ماست‌ها را کیسه می کردند.

به این شکل بود که به هواپیما نشستیم و به ایران بازگشتیم. آخرین چیز جالبی که از این سفر در خاطرمان مانده، آن است که هواپیما بر باند فرودگاه ایرانی نشست و مهماندار با همان صدای نمکینش گفت: "اکنون بر زمین نشستیم. تا توقف کامل هواپیما از جای خود نخزید!"

و ما نخزیدیم!

روز دوازدهم : ۳۱ مارس - ۱۱ فروردین ۸۸ سه شنبه

روایت پویان

شب نسبتاً سرد بود، ولی خیلی چسبید. خوب خوابیدیم و هر از چند گاهی که چشمان را باز می‌کردم، آسمان پر ستاره را می‌دیدم، ذوق می‌کردم و دوباره می‌خوابیدم با شگفتی.

صبح سپیده که زده بود، بیدار شدم و از کیسه خواب در آمدم، سریع سمت آتش رفتم که از خاکسترش دوباره آتش برافروزم. کمی تلاش و شعله ور شدن آتش با کمک پوشال خشک پوست درختان و کمی دمیدن. فرصت داشتیم، پس با همان آتش آبی جوش آوردیم و نسکافه خوردیم، به همراه کمی خشکبار. امروز روز آخر است و باید برگردیم دوشنبه. قرارمان برای امروز خرید بود، ساعت ۷:۰۰ به سمت پایین راه افتادیم.

برای برگشت به جای مسیر دیروزی از یال سمت راست پایین می‌رویم تا به دره برسیم، جایی که جویباری خروشان به آبشاری بلند می‌رسید. آبشاری با ارتفاع، حدود ۶ متر. پوشش گیاهی منطقه پر بار است ولی برخی از دامنه‌ها بر اثر چرای بی رویه لخت شده و سنگ بستر عیان. سنگ بستری از جنس گرانیت. کوه‌های این منطقه که بین ازبکستان و تاجیکستان مشترک است، منابع غنی از گرانیت دارند. چیزی که در ازبکستان هم زیاد دیده بودم، استفاده بی رویه از گرانیت بود. مثلاً در سمرقند بجای جدول کنار خیابان، سنگ گرانیت با ضخامت ۱۰ سانتیمتر کار کرده بودند!

در پایین دست آبشار، ۱۰۰ متری که جلو می‌رویم، جویبار دیگری به این آب می‌پیوندد که دوآبی را تشکیل می‌دهد و کم‌کم آثار تمدن انسانی هویدا می‌شود. محوطه‌ای نرده‌دار که ویلاهایی بزرگ در پشت آن پیدا است. هر ویلا که یک یا دو طبقه است با استخر و ایوانی که احتمالاً در تابستان، پذیرای تاجیک‌های پولدار است.

به راه رسیده‌ایم، راهی خاکی که شروین بالاخره دست از کفش میرزا نوروزش می‌کشد و آن‌ها را که به گفته خودش ۵ قاره را گشته، در آن دیار به جای می‌گذارد، این داستان طی مراسم با شکوهی انجام شد که در پایان با عکس یادگاری پایان یافت. به آبادی کنار رودخانه می‌رسیم.

صدای سگی در یکی از ویلاها بلند می‌شود، صاحبش او را «رحمان» صدا می‌کند و آرام می‌گیرد. راستی این که این‌ها اسم سگشان رحمان است جالب نیست؟ در خوشبینانه‌ترین حالت احتمالاً صاحب‌خانه با رئیس جمهور کشورش عناد دارد (نام رئیس جمهور تاجیکستان امام علی رحمان است).

باید از پل معلق رد شویم و به جاده اصلی که همان جاده پنج‌کنت-ورزاب-دوشنبه است، برسیم. تقریباً ۱۰ کیلومتر با ورزاب فاصله داریم، قبل از ورود به دروازه پل باید از شر آشغال‌ها خلاص شویم، نگهبان زمین محصور بزرگ کنار پل، کمکمان می‌کند. اینجا به آشغال «موسی» می‌گویند که شاید با موس کردن گیلکی از یک ریشه باشد (در گیلکی موس کردن به معنی خراب شدن و کپک زدن است).

وارد پل می‌شویم، عرض پل ۳ متر است و وزن پل روی دو کابل با قطر حدود ۱۰ سانتیمتر، تحمل می‌شود که در کوله پل، به وزنه‌هایی بسته شده. عرشه پل هم شاستی فلزی است که در وسط برای عبور ماشین با ورق فلزی پوشانده شده و در دو طرف تخته کوبی است. برخی از تخته‌ها هم در رفته‌اند و عبور پیاده را هیچ‌انگیز می‌کند. از پل که رد می‌شویم، سگی با رفتاری دوستانه با ما بازی می‌کند، و دورمان می‌چرخد و با دو پا می‌ایستد و به کمرمان تکیه می‌کند.

غزنه به دوشنبه:

از پل که رد می‌شویم یک فیات لادای خاکستری قدیمی منتظرمان است. به قیمت هر نفر ۵ سامانی، ما را به

دوشنبه می‌برد. ساعت ۸:۴۵ ایستگاه اول شهر دوشنبه‌ایم.

از ایستگاه با اتوبوس صد برگ به سفارت ایران می‌رویم و در پی علی آقا بودیم که خودش قدم زنان سر می‌رسد. بعد از چند بار تغییر تصمیم بالاخره قرار می‌شود ما را به خانه اش ببرد تا وسایلمان را در خانه‌اش بگذاریم.

خانمش در خانه است. خانمی چادری با چادر گل‌دار با رنگ تیره و بلند قامت. خوش روست. کوله‌ها را می‌گذاریم و از علی بهجانی خداحافظی می‌کنیم، قرار است اول به بازار کاروان که ۲۰ کیلومتری با شهر فاصله دارد برویم.

بازار کاروان:

اتوبوس‌های خط دو از خیابان صدرالدین عینی، مقابل صد برگ، مستقیم می‌روند کاروان. و سر راه از بازارهای سلطان کبیر و سخاوت هم می‌گذریم. به گفته علی آقا، بازار سلطان کبیر بیشتر مخصوص وسایل برقی و لوازم یدکی ماشین است. بازار سخاوت هم که با ماشین ۵ دقیقه با کاروان فاصله دارد، بیشتر شبیه شنبه‌بازارهای خودمان است، و انواع خوراکی و خشکبار و شیرینی و ترشی و تره بار و غیره در آن پیدا می‌شود و مغازه‌هایی هم دارد که ما وقت نکردیم ببینیمشان.

کاروان بازار بسیار بزرگی است که فقط دیدن کل کوچه، پس کوچه‌هایش دو روز طول می‌کشد. انواع لباس و کفش و جواهر و اسباب بازی و پارچه و لوازم خانگی و چیزهای دیگر در آن زیاد است. از میدان صد برگ تا بازار کاروان با خط ۲ اتوبوس بزرگ ۴۵ دقیقه راه است. صبح ما بازار را گشتیم، پدram از آنجا که دایی است، به دنبال لباس بچه، بازار را زیر رو کرد. انگار لباس بچه، ارزان است چون پدram از خریده‌هایش راضی است. من و شروین هم شلوار گرفتیم، ساعت حدود ۲:۰۰ بود که برای نهار به یکی از رستوران‌های کنج بازار رفتیم، رستوران‌ها ظاهرشان کل کثیف است. چون روز آخر است، نهار، ناپرهیزی می‌کنیم. هر

کدام دو تا غذا می‌خوریم، یک کاسه شوربا و بیشکک که غذایی است با ترکیب کتلت و جو پخته و پوره سیب زمینی و هویج آب پز و ماکارونی.

بعد از نهار حدود ساعت ۳:۰۰ بعد از دست‌شویی، به دنبال سنگ می‌گردیم.

سنگ‌های قیمتی و رنگارنگ. این سنگ‌ها دل‌مشغولی شروین هستند. از هز سفری و هر دیاری، اگر بدانند سنگی معروف در آن نواحی یافت می‌شود، محال است که ازشان بگذرد. در همین حین و در جستجو بودیم که به بازار طلا فروشان و به قول خودشان «تیلا»، می‌رسیم. زرگرها آب‌پاکی را می‌ریزند روی دستمان و می‌گویند، باید به شهر، جلوی پارک رودکی برویم، آن‌هم تا ساعت ۳. دیگر وقتی برای سنگ خریدن نمانده. من چند کلاه و یک قبای تاجیکی می‌خرم، شاید مهمترین خریدم از تاجیکستان و در کل سفر همین خریدها بود.

بازار سخاوت:

بعد از کاروان، با اتوبوس به بازار سخاوت می‌رویم. سخاوت از نظر محصولات خوراکی غنی‌تر است، خشکبار و تره‌بار به وفور دیده می‌شود. در میان خشکبارشان، نوعی گردو دارند که به چهار مغز معروف است. چهار مغز، از گردوی معمولی روغنی‌تر و کوچک‌تر است و شکلش تخم مرغی است.

به نظر بهترین سوغات تاجیکستان، خشکبار است، چه هر کدام مقداری چهار مغز و بادام و زرد آلو خشک و برگه می‌خریم و ساعت ۴:۳۰ به سمت دو شنبه، راه می‌افتیم.

برگشت به دو شنبه برای آخرین بار:

نکته: در این شهر دو نوع ماشین عمومی حمل و نقل وجود دارد. یکی اتوبوس بزرگ است که به آن «آفتابوس» یا «آفتابوس کلان» می‌گویند و دیگری ون‌ها و مینی‌بوس‌های کوچک است که به آن «آفتابوس میده» گفته می‌شود. «میده» در زبان تاجیکی یعنی کوچک.

از صدبرگ به سمت خانه علی دایی می‌رویم. سر راه از جلوی دانشگاه دولتی رد می‌شویم و بعد هم موسسه مطالعاتی حقوق در دوشنبه. به بهانه توالی به درونش می‌رویم. شمس پیرمرد دربان که ۷۵ سال سن دارد، با خوش‌رویی سلامان می‌دهد و ما را راهنمایی می‌کند. برای این که وجهه بدی پیدا نکند، کمی پیش می‌نشینیم و با هم گپ می‌زنیم، از هر جایی می‌گویید و از دوره شوروی؛ که همه چیزش خوب بود به جز این که مردم را از مسلمانی دور کردند. از امام علی رحمان هم دل خوشی نداشت. می‌گویید، با مسکو رابطه دارد و به قول معروف غرب زده شده (حالا بماند که زمانی همین مسکو نماد مقابله با غرب بودها!). از وضعیت جوانان می‌پرسیم، می‌گویید؛ نسل جوان طرفدار اسلام است.

ما را نزد معاون پژوهشکده می‌برد، مردی میانسال و کراواتی که با خوش‌رویی می‌پذیردمان و می‌گوید از ایران دانشجویهای دکتری برای تحقیقات به این موسسه می‌آیند و آرشیو کاملی از فیلم و عکس و نوشته دارند.

ساعت حدود ۶:۰۰ است خداحافظی می‌کنیم و به سمت خانه علی آقا راه می‌افتیم. طبقه دوم یک مجموعه خانه از همان شهرک‌های دوره کمونیستی است (خانه‌هایی قوطی کبریتی با نمایی یکنواخت). خانه‌ها مربوط به دوره شوروی است، که ظاهری فرسوده دارد و درونش معمولاً پارکت شده و بسیار زیبا است. خانه علی آقا هم تا جایی که ما دیدیم همین طور است.



شمس پیرمرد مهربان تاجیکی:

سرایدار مرکز پژوهشی

به خانه که می‌رسیم، فقط همسرش هست و با خوش‌رویی وسایلمان را می‌دهد و ما را بدرقه می‌کند. متأسفانه علی آقا نیست و نمی‌توانیم حضوری از زحماتی که این چند روز برایمان کشیده تشکر کنیم.

به اپرا بالت برمی‌گردیم که از خانه علی آقا دو دقیقه بیشتر راه نیست. روی یکی از نیمکت‌ها بساطمان را پهن می‌کنیم. من و پدرام به نیابت از شروین به فروشگاه orim می‌رویم تا خرید کنیم، چند شکلات و مقداری نوشیدنی، آخرین خریدهای ما از تاجیکستان است.

تا ساعت ۷:۳۰ به حساب و کتاب‌ها می‌رسیم. بعد با تاکسی به سمت فرودگاه می‌رویم. هواپیما را تاجیک‌ها «سملوک» می‌گویند، و فرودگاه را هم «ایروپلن». البته هواپیما را هم می‌فهمند. شاید فرهنگستان زبان فارسی شان، مشغول به کار شده و واژه‌های بیگانه را با واژه‌های فارسی، جابجا می‌کند!

فرودگاه دوشنبه:

از تاکسی که پیاده می‌شویم، روی یک نیمکت جلوی سالن ورودی فرودگاه دوباره بساط می‌کنیم. سالن فرودگاه خیلی شلوغ است البته بی‌نظمی مسئولین فرودگاه و کوچکی سالن هم بی‌تاثیر نیست. یک نکته جالب، ازدحام بدرقه‌کنندگان است. هر مهمانی، کلی بدرقه‌کننده دارد. مثل سفر حج در تهران می‌ماند.

حدود ساعت ۸:۳۰ به اطلاعات پرواز مراجعه می‌کنم که می‌گوید؛ پرواز در حال مسافرگیری است، سریع وسایلمان را جمع می‌کنیم. ساعت ۸:۴۵ در صف شلوغی می‌ایستیم که مسافران پروازهای مختلف در آن منتظرند. از فرصت استفاده می‌کنیم و با ترازویی که در سالن عمومی قرار داده‌اند بارهایمان را می‌کشیم و آخرین تنظیم‌ها را انجام می‌دهیم، طبق قانون پرواز، ساک قسمت بار باید زیر ۲۰ کیلوگرم باشد و ساک دستی داخل هواپیما هم تا ۵ کیلوگرم می‌تواند باشد، خوشبختانه مجموع بارمان درست است.

صف مسافران خیلی جالب است، اول یک سری صف می‌ایستیم و بعد از یک ربع پلیس فرودگاه یک نوار می‌کشد و مسیر صف را عوض می‌کند و مجبور می‌شویم دوباره انتهای صف بایستیم. یک ربع دیگر می‌گذرد

و دائم پلیسی از داخل سالن، نفرات مختلف را جدا می کند و میبرد تو. انگار صف، برای پلیس مهم نیست. هر مسافری هم که به داخل برده می شود، سیلی از همراهان و بدرقه کنندگان همراهش به داخل سالن بعدی می روند که قاعدتاً برای افراد غیر مسافر ممنوع است. خوب هر چه باشد اینجا تاجیکستان است و قواعد خودش را دارد.

بالاخره ما هم با قلدری از در می گذریم و تازه می فهمیم نیم ساعت به پرواز بیشترنمانده و ما در حال جا ماندن هستیم. تنها ۴ نفر مسافر ایران باقی مانده، سریع بارمان را از دروازه های جستجو رد می کنیم. پلیس ها متوجه نمی شوند داخل کوله من یک کیسول گاز است. اینقدر محیط آشوبناک است که معلوم نیست کار هر کس چیست. به گمرک می رسیم، مسئول گمرک با وقاحت درخواست رشوه می کند و بهانه اش هم این است که پروازتان دیر شده و اگر رشوه بدهید بارتان را نمی گردم تا زودتر رد شوید. ما هم خودمان را به نفهمی می زنیم.

این بار از مسیر دیگری وارد می شود و میگوید چقدر پول همراهمان است. شروین هم به پدرام اشاره می کند و عین دلارهایی که برایمان، باقی مانده بود، نشانش می دهیم، ۸۰۰ دلار!

شروین، به مامور گمرک می گوید پاسپورت ها را پس بدهد و اگر دوست دارد بارها را هم بگردد ولی کارش زشت است و اگر ما از پرواز جا بمانیم به رؤسا، شکایت می کنیم. تهدید کارساز می شود و مسئول گمرک بدون گشتن بارها، پاسپورتمان را تحویل می دهد و به قسمت تحویل بار و کارت پرواز می رسیم. به عنوان آخرین مسافر، بارهایمان را تحویل می دهیم و راهی قسمت بعد می شویم. اینجا آخرین خوان است، دوباره پلیس، این بار به بهانه دیگری که مثلاً در طول اقامتتان در کجا اقامت داشته اید و برگه رجیستر اولیه تان کجاست، به پدرام که نفر اول است گیر می دهد.

پلیس دیگری هم طلب رشوه می‌کند. دیگر زمان مماشات نیست، هر سه با هم، به گیشه پلیس، هجوم می‌بریم و شروع به سرزنش پلیس رشوه‌بگیر می‌کنیم. خوب یادم هست که به پلیس می‌گوییم؛ چرا باید شما که مانند ما فارسی حرف می‌زنید، این طور رفتار کنید و این کار شما مایه خجالت است، نباید درخواست رشوه کنید. در کمال تعجب دیدم که خجالت‌زده شد. کارهایمان را سریع انجام داد و گذرنامه‌ها را مهر زد. از این خوان هم به سلامت، می‌گذریم و در مقابلمان اتوبوس هواپیمای تاجیک ایر، منتظر است. در آخرین زمان سوار می‌شویم و به هواپیما می‌رسیم.

فرودگاه دوشنبه - تهران:

هواپیمای جت کوچکی است، هر سه در ردیف ۱۱۷م هستیم، ردیف آخر. پروازمان دو ساعت و نیم است و ساعت ۱۱:۳۰ می‌پریم. بیشتر همسفران ایرانی‌اند. در این هواپیما خبری از فیلم و از این چیزها نیست. ولی غذایش خوب است. هم برنج و مرغ داغ بود و هم کره و مربا و قهوه و هم عصرانه با آب میوه.

از فرصت استفاده کردم و کل عکس‌ها را برای پدرام رونوشت کردم، سه تا DVD شد.

ساعت ۱:۳۰ به تهران رسیدیم و بعد از گذر از ورودی و چک شدن گذرنامه و ممهور شدن آن به مهر ورود، رسماً به وطن وارد می‌شویم. بارهایمان را تحویل می‌گیریم.

مادر شروین منتظرمان است. به این ترتیب سفرمان بدون حتی یک لحظه ناخوش‌آیند تمام می‌شود.

پایان سفر نامه: (به قلم پویان)

از سفرمان یک ماهی گذشته، آنچه اکنون در خاطر دارم جدای نوشته‌ها که دائماً مرور شده، شکلی منسجم‌تر

یافته. می‌خواهم بگویم که چرا این سفرنامه را نوشتم!

نوشتن سفرنامه‌ای طولانی برای من که چندان آشنا به آیین نگارش طولانی نیستم، راحت نبود و به طبع نقطه

ضعف‌هایی هم داشتم که حتماً خواننده متوجه آن‌ها شده.

قیمت ریز هزینه‌ها، برنامه زمان‌بندی دقیق سفر، تعاریف و کلمات کلیدی، مسیر سفر بر روی فایل GPS و

Google Earth و چیزهایی از این دست به انتهای سفرنامه پیوست شده در کل اطلاعات نسبتاً دقیقی از

مسیر سفرمان به خواننده می‌دهد ولی شخصاً نوشتن متن سفر نامه برایم جذاب‌تر بود.

در جلسات سفرنامه‌خوانی که به تازگی به همت دوستانم راه اندازی شده، چند وقت پیش، دوستی را ملاقات

کردم که سفر نامه ای طولانی از سفر چینشان نوشته بود. هدفش از نگارش دقیق سفر، این بود که کلیه

سوالات خوانندگان در مورد سفر مشابه به چین را پوشش دهد و راستش جدای از هدف و محتوای سفرشان،

من از این سفرنامه و الگویی که به دست می‌داد خیلی استفاده کردم. نام نویسندگان آن سفر نامه یاد شده

بابک ضیا و کاظم مهین روستا و شیوا شمشیری و چند تن دیگر از گروه کوه نوردی نمونه دانشگاه امیرکبیر

بودند.

زمانی که می‌خواستم سفر نامه سغد و خوارزم را بنویسم، به هیچ وجه هدفم این نبود که دوستانی را تشویق

کنم که سفری دقیقاً منطبق بر سفر ما انجام دهند. گرچه شاید از روی اطلاعاتی که در طول متن و در پیوست‌ها

داده می‌شود، چنین کاری میسر باشد.

هدفم تهیه بانک اطلاعات نبود. هدفم طراحی یا پیشنهاد تور نبود.

راستش دوست دارم در مورد سفر دستاوردم را با شما در میان بگذارم و موضوعی را که کشف کردم بازگو کنم.

همان‌طور که بیشتر ارکان زندگی ما صنعتی و ماشینی شده، انگار گردشگری هم از این موج در امان نمانده و در حال صنعتی شدن است.

از این پدیده می‌ترسم و به هیچ روی دوستش ندارم. فکر می‌کنم سفر به انسان‌ها هدیه‌ای می‌دهد که بسیار گران‌بها تر است.

آن‌ها که مسافرت می‌کنند می‌توانند تفاوت‌های بین مکان‌ها را ببینند و از دل این تفاوت‌ها اکتشاف حاصل می‌شود.

وقتی من ببینم که مردم در جایی دیگر به گونه‌ای دیگر زندگی می‌کنند، تازه می‌فهمم در کجا، من و سرزمین من و هر آنچه به من مربوط است، با آنجا و آن افراد متفاوت است. و از همه مهم‌تر سوالی در ذهنم نقش می‌بندد که چرا این تفاوت وجود دارد.

به نظرم این سوال‌ها مهمترین ابزاری هستند که شور زندگی را در من به جریان در می‌آورد. چون وقتی من با تفاوت‌ها، به دیده سوال نگاه کنم تازه می‌توانم به دنبال راه حل بگردم.

حتماً تجربه بازی را داشته‌اید، همین بازی‌های رایانه‌ای یا رودر رو را می‌گوییم یا همین شطرنج و تخته نرد و یا حتی فوتبال و بسکتبال فرق نمی‌کند، وقتی بازی می‌کنید، باید به هوش باشید و حریفان را به دقت در نظر بگیرید. اگر جدی بازی نکنید، می‌بازید. معمولاً وقتی بازی را جدی نمی‌گیرید که برای بازی ارزش قائل نباشید. وقتی که شما در بازی نقشی به عهده نگیرید و بگذارید بازی هر جور که هست پیش رود بدون نقش آفرینی شما، باخت حتمی است.

اگر بازی برایتان مهم باشد و هر حرکت حریف را در نظر بگیرید و وضعیت جدیدش را نسبت به وضعیت قبلی و همچنین نسبت به خودتان بسنجید، کم کم بازی برایتان لذت بخش می‌شود و من به این می‌گویم شور زندگی. انگار شما در آن لحظه خودتان هستید چون یک‌دم تصمیم می‌گیرید و زندگی را متناسب با شرایطش به پیش می‌برید.

سفری که ما رفتیم از این جهت به نظرم ارزشمند است و بسیار لذت‌بخش که سعی کردیم، هر لحظه هوشیار باشیم و یادمان نرود که آمده‌ایم تا تفاوت‌ها را ببینیم و کشف کنیم. پس ناملايمات همه مجرای بودند برای کشف و لذت بخش شدن سفر و از همه مهمتر یاد گرفتن.

شاید پیش خودتان بگویند پس امنیت چه. اگر ما در جایی باشیم که خطرات متعددی در کمین است، چه باید کرد.

درست است امنیت مهم است، حفظ جان و اموال مهم‌اند. ولی زندگی کردن و حس شور زندگی از همه اینها مهم‌تر است. چون ما امنیت را می‌خواهیم تا با شور، زندگی کنیم.

دامنه خطر برای هر کسی یک اندازه است ولی همه‌مان این تجربه را داشته‌ایم که وقتی خطر می‌کنیم، پاداشی بزرگ‌تر هم می‌یابیم به شرط این که در حیطه تواناییمان خطر کنیم.

سفر به من یاد می‌دهد که امنیت دروغینی که ذهنم برایم می‌سازد را کنار بگذارم. ببینم اگر خطری هست، آیا واقعی است یا ساخته ذهن من. و اگر واقعی است، راه مقابله با آن را بیابم.

آنجا که ما با آن دوستان شتربانمان در مرو هم سفره شدیم، گرچه خطر کردیم ولی پاداشی بسیار بزرگ نصیبمان شد و امنیتی به غایت گسترده‌تر به دست آوردیم.

مطمئنم که اگر با توری می‌رفتیم که صاحب تور، از قبل همین تعداد شتر را آنجا می‌ایستاند، و چنین شتربانی را هم اجیر می‌کرد و با همین صبحانه و بعد جمعی از ما توریست‌ها را به آنجا می‌برد و شتربان برایمان

صبحانه می‌آورد، هرگز چنین لذتی نصیبمان نمی‌شد. احتمالاً تنها برداشت توریست‌ها از چنین رخدادی، برداشت چند عکس یادگاری است برای نشان دادن به دوستانشان و فخر فروختن.

در تورها و در صنعت توریسم به بهانه پر تعداد شدن، امنیت دروغین تزریق می‌شود و بهایش از بین رفتن کشف و معنی‌دار شدن سفر است.

همین و تنها همین!

هدفم از نوشتن این سفرنامه، یافتن الگویی بود که اهمیت کشف را در گردشگری یادآوری کنم. چیزی که به گمان من، در دنیای مدرن غرب نادیده گرفته می‌شود و در کشور ما با تقلیدی کودکانه از دنیای غرب، نه تنها نادیده گرفته می‌شود که حتی آن تقلید هم به کاملی انجام نمی‌شود.

چیزی که بخصوص در آسیای میانه به شدت جالب و سوال برانگیز است، حجم زیاد معنا در مکان است. گذر هزاران سال تمدن، و مردمی که با فرهنگی بومی، همیشه در مسیر گذر تمدن‌های دیگر بوده‌اند، فضایی را تولید کرده که گرچه امروز خیلی در ظاهر دیده نمی‌شود ولی اگر بجویی و به دنبال کشف باشی، پیچیده‌ترین بازی را برمی‌سازد، بازی که ارزش سرمایه‌گذاری زندگی را دارد.

نقاط اوج این سفر برای من، همان جاهایی بود که دلم با قلمم همراهی کرد و توانستم خوب بنویسم که مطمئنم آنها که خوانده‌اند میتوانند تشخیص دهند.

همسفر شدن با دوستانی هم دل‌برایم خوش آیند بود و البته یافتن دوستانی مهربان در آن دیار.

و شاید مهمتر از همه، آرزوهایی در افق ذهنم برای این منطقه از ایران زمین و پردازش کارهایی که میشود در آنجا انجام داد.

نوشتن این سفرنامه هم، فعالیتی لذت‌بخش و آموزنده بود.

موضوع دغدغه زای دیگر، فرهنگ فارسی و ایران زمین بود. راستش اینقدر چیز های ضد و نقیض از تاریخ و فرهنگ ایران زمین شنیده ام و آنقدر کم در این مقولات میدانم که تشخیص سره از ناسره برایم دشوار است. نمیدانم چه کسی، راست میگوید و که دروغ. کجای تاریخ نوشته شده واقعی است و کجایش غیر واقعی؟

ولی چیزی که در این سفر به راستی برایم روشن شد، این بود که پشت همه این زبان ها و گویش ها و نژاد ها و مرزها و کشور های مختلف، واقعاً فرهنگ منسجمی وجود دارد به نام فرهنگ ایرانی که شباهت هایی بسیار معنی دار در اجزایش دیده میشود. انگار انسجامی دیرینه دارند.

شناخت آن و ته مانده آن شاید مهمترین کاری است که بشود انجام داد چون به ما کمک میکند، روی پای خودمان بایستیم نه مقلد غرب و شرق باشیم.

من به چشم خودم دیدم که مردم هم مرز چین، فارسی حرف میزدند و اشعار حافظ و مولوی از بر میخواندند. مولانایی که امروز ترکان ترکیه خود را صاحبش میدانند و ای بسا که آنها هم گزافه نمی گویند.

من قبلاً هم خوانده بودم و بعد در سفر هایم دیده بودم که ۴۰۰۰ سال پیش از این، از بدخشان تاجیکستان، سنگ های قیمتی را به شهداد کرمان میبردند و از آنجا، جواهرات ساخته شده را به ایلام غربی، عراق کنونی. (گزارش باستان شناسی شهداد، استاد میر عابدین کابلی، باستان شناس شهداد) و این انسجام را میتوان به دفعات و کرات دید.

به نظرم چیزی در این سرزمین پهناور وجود دارد که میتوانیم به آن تکیه کنیم و برخیزیم. چیزی مختص به ما و قابل شناختن.

چیزی که من از آن خیلی کم میدانم امروز و اکنون میدانم که باید بیشتر بدانم!

چیزی از جنس معنای تلنبار شده بر مکان!؟

پی نوشت: (به قلم شروین)

جمع‌بندی‌ای از سفر به هند شمالی، ترکیه، آسیای میانه و ایران مرکزی

در سه سال گذشته، مجموعه‌ای از سفرها را آغاز کردم که به تنهایی یا همراه با دوستان و یاران خورشیدی انجام پذیرفت. هدف از این سفرها، گذشته از جهانگردی و بازدید از آثار باستانی و طبیعی، از نزدیک دیدن بقایای تمدن ایرانی بود، و ارزیابی امکان‌های موجود برای بازسازی این تمدن در زمانی به کوتاهی یک نسل. فشرده‌ی آنچه که از این سفرها فهمیدم، ارزش نقل کردن دارند:

نخستین نکته آن که قلمرو ایران زمین، یعنی مرزهای سرزمینی که مردم ایرانی، با فرهنگ ایرانی در آن زندگی می‌کنند، به راستی از شرق تا چین و هندوکوش، از شمال تا دریاچه‌ی و خش و سیبری، از غرب تا کوه‌های توروس و فلات آناتولی، و از جنوب تا حاشیه‌ی جنوبی خلیج فارس ادامه دارد. مردم در این سرزمینها به راستی خمیره و سرشتی مشترک دارند، بر اساس قواعد و سننی مشابه زندگی می‌کنند، و بیشترشان همدلانه به متحد شدن با یکدیگر می‌اندیشند.

دومین نکته آن که تنوع قومی شگفتی که از دیرباز در این سرزمین وجود داشته، همچنان باقی است، و همچنان زیاست. هرچند به دلیل آمیختگی مفاهیم قومیت و ملیت و رسوخ ناسیونالیسم غربی و برکشیدن قومیت به مثابه رقیبی برای ملیت، بسیار آلوده گشته و لطمه دیده است. با این وجود، در سراسر این پهنه اقوام تاجیک و پشتون و ترکمن و کرد و لر و آذری و بلوچ و ارمن و گرج و عرب و... زندگی می‌کنند، که هویت قومی خویش را کمابیش حفظ کرده‌اند، و هویت ملی‌شان را هم در مرتبه‌ای بالاتر از آن، و به عنوان چتری برای ترکیب این هویت‌ها، اگر درست گوشزد شود، به یاد خواهند آورد.

سوم آن که تمام این مردم امروز بیچاره‌اند. پراکندگی کلید فهم تیره روزی ایشان است. تمام اقوام ایرانی، چه عرب‌های نشسته بر چاه‌های نفت و چه تاجیک‌های دور افتاده‌ی فقیر، از کوچکترین، ناتوان‌ترین و بی‌اعتبارترین کشورهای دنیا تلقی می‌شوند. اقوام ایرانی اگر قومیت خویش را با ملیت اشتباه بگیرند، براده-ملت‌هایی ضعیف و نگون بخت خواهند شد. شبه مستعمره‌هایی مثل کشورهای جنوب خلیج، یا سرزمین‌هایی فراموش شده و فقیر و اسیر اغتشاش مانند آسیای میانه. ناخرسندی از آنچه که هستند، و میل برای باز یافتن جایگاه شایسته‌ای که دیرزمانی داشته‌اند، در تمام این مردم به چشم می‌خورد.

چهارم آن که لطمه‌های وارد آمده بر بدنه‌ی فرهنگ و تمدن سنتی ایران زمین در سه قرن گذشته بسیار ریشه‌دار و جدی بوده است. تمدن ایرانی به معنای سنتی‌اش در این سرزمین‌ها به شدت آسیب دیده است، هرچند تار و پود و استخوان‌بندی‌اش هنوز باقی است. احیای آنچه که گذشته، با چشم پوشی از نامطلوب بودنش، ناممکن هم هست. فراموشش کنید!

بخش مهمی از این لطمه، به تغییر خط، منع آموزش زبان فارسی؛ و دور افتادن مردم از زمینه فرهنگی مشترکی باز می‌گردد که در چارچوب زبان فارسی رشد کرده و بالیده و جریان یافته است. داروی این درد در نخستین گام آن است: فارسی یاد بگیرید، فارسی یاد بدهید و یاد بگیرید و بدهید که فارسی بخوانند و بنویسند. ادبیات و فرهنگ کهن ایرانی با تمام جلوه‌های گوناگون قومی‌اش، در خزانه‌ای مشترکی گرد آمده که به تنهایی به خاطر زیبایی و شیوایی‌اش جذاب و نفوذگر است. مجرای این حادثه، زبان فارسی است.



کتابهایی دیگر به قلم دکتر شروین وکیل

مجموعه‌ی تاریخ خرد ایرانی

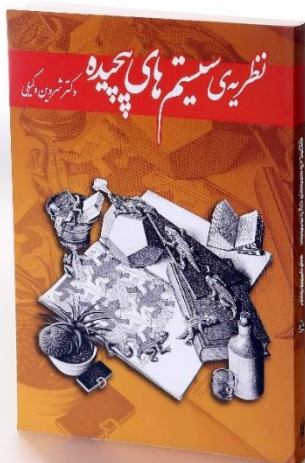
کتاب نخست: زند گاهان، شوراآفرین، ۱۳۹۴

کتاب دوم: تاریخ خرد ایونی، علمی و فرهنگی، ۱۳۹۵

کتاب سوم: واسازی افسانه‌ی افلاطون، ثالث، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: خرد بودایی، خورشید، ۱۳۹۵

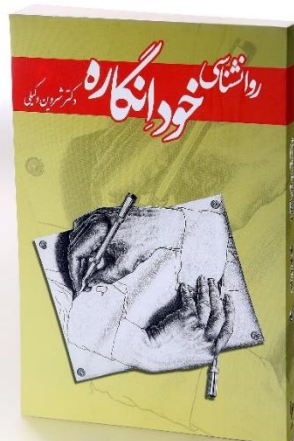




مجموعه دیدگاه زروان

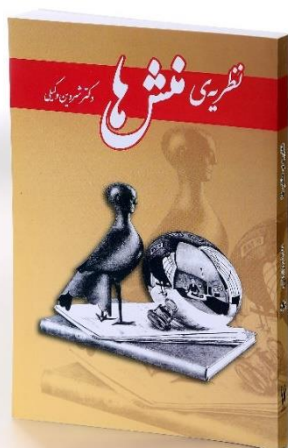
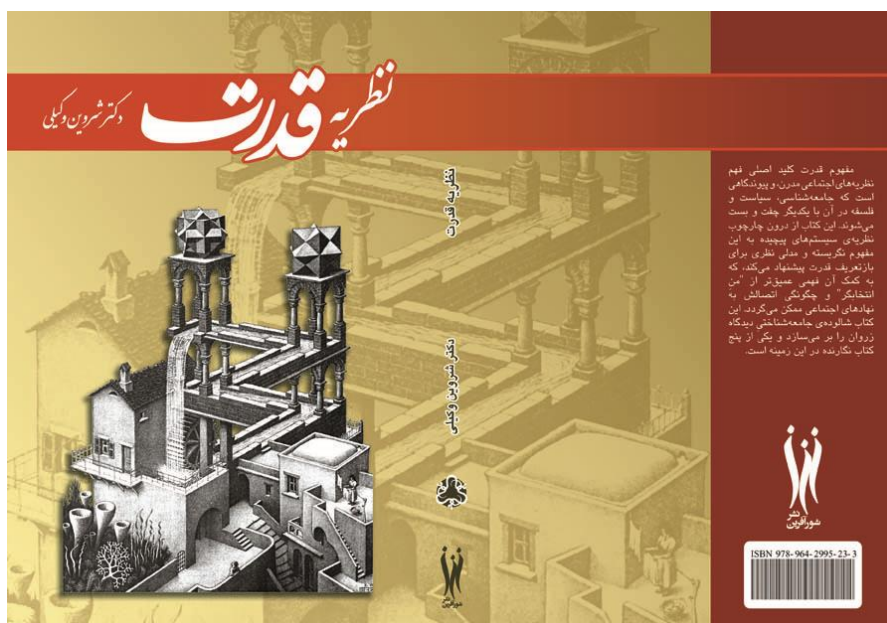
کتاب نخست: نظریه سیستم‌های پیچیده، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب دوم: روانشناسی خودانگاره، شورآفرین، ۱۳۸۹



کتاب سوم: نظریه قدرت، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب چهارم: نظریه منش‌ها، شورآفرین، ۱۳۸۹



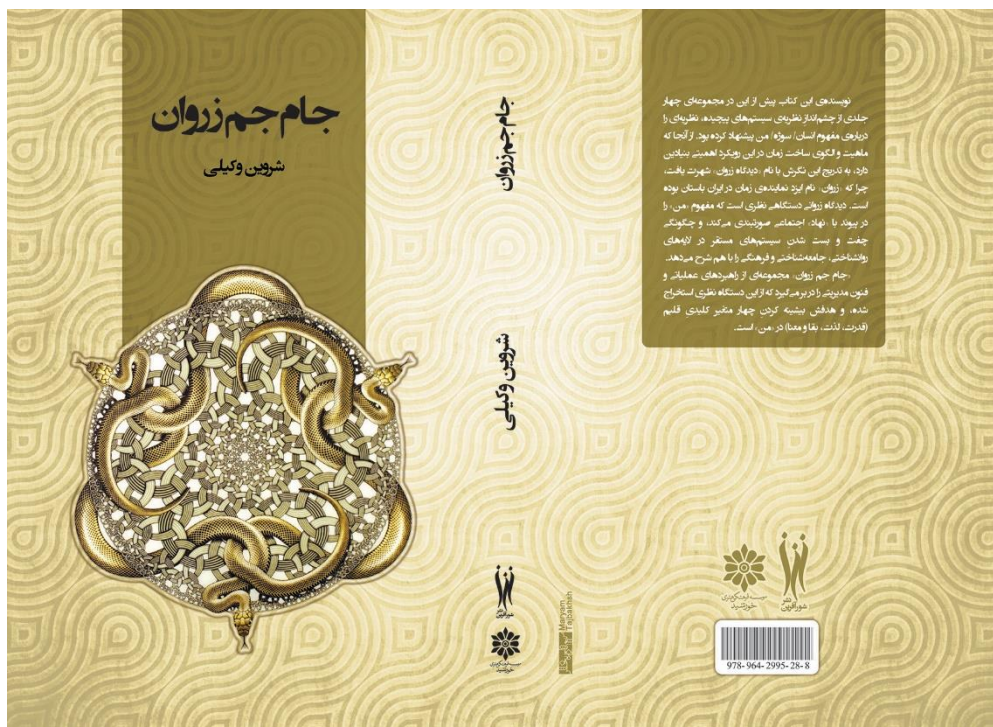


کتاب پنجم: درباره‌ی زمان؛ زروان کرانمند، شورآفرین، ۱۳۹۱

کتاب ششم: زبان، زمان، زنان، شورآفرین، ۱۳۹۱



کتاب هفتم: جام جم زروان، شورآفرین، ۱۳۹۳



نویسنده این کتاب پیش از این در مجموعه‌ای چهار جلدی و چشم‌انداز نظریه‌ی سبب‌های پیچیده، نظریه‌ی را درباره‌ی مفهوم انسان، سوزنه‌ی من پیشنهاد کرده بود. از آنجا که ماهیت واقعی ساخت زمان در این رویکرد اهمیت بنیادین دارد، به تدریج این نگارش با نام جدید زمان، شهرت یافت. چرا که زوین، نام کبک تعیین‌دهی زمان در گون بلسان بوده است. دیدگاه زوین در نگاه نظری است که مفهوم من، را در پیوند با نهاد اجتماعی صورت‌دهی مرکب، و چگونگی جهت و جهت شدن سیستم‌های مستقر در آگاهی روشن‌ساختن، جامعه‌شناسی و فرهنگ را با هم شرح می‌دهد. جام جم زوین، مجموعه‌ای از زوین‌های عملیاتی و فوس مدیریت را در بر می‌گیرد که ترکیب دستگاه نظری استخراج شده، و هدفش برپایش کردن چهار منتر کلیدی قسم (قدرت، لذت، مقاومت) در من، است.

جام جم زروان

شولین وکیلی



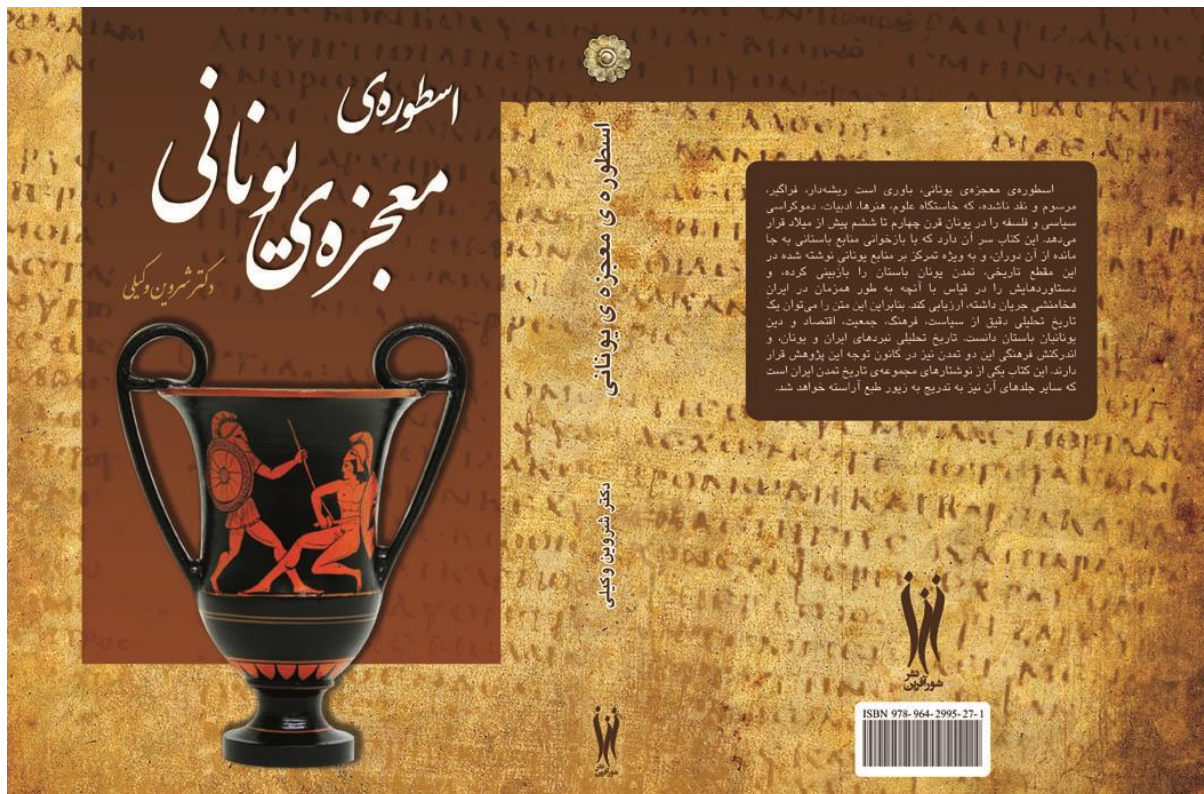
مجموعه‌ی تاریخ تمدن ایرانی

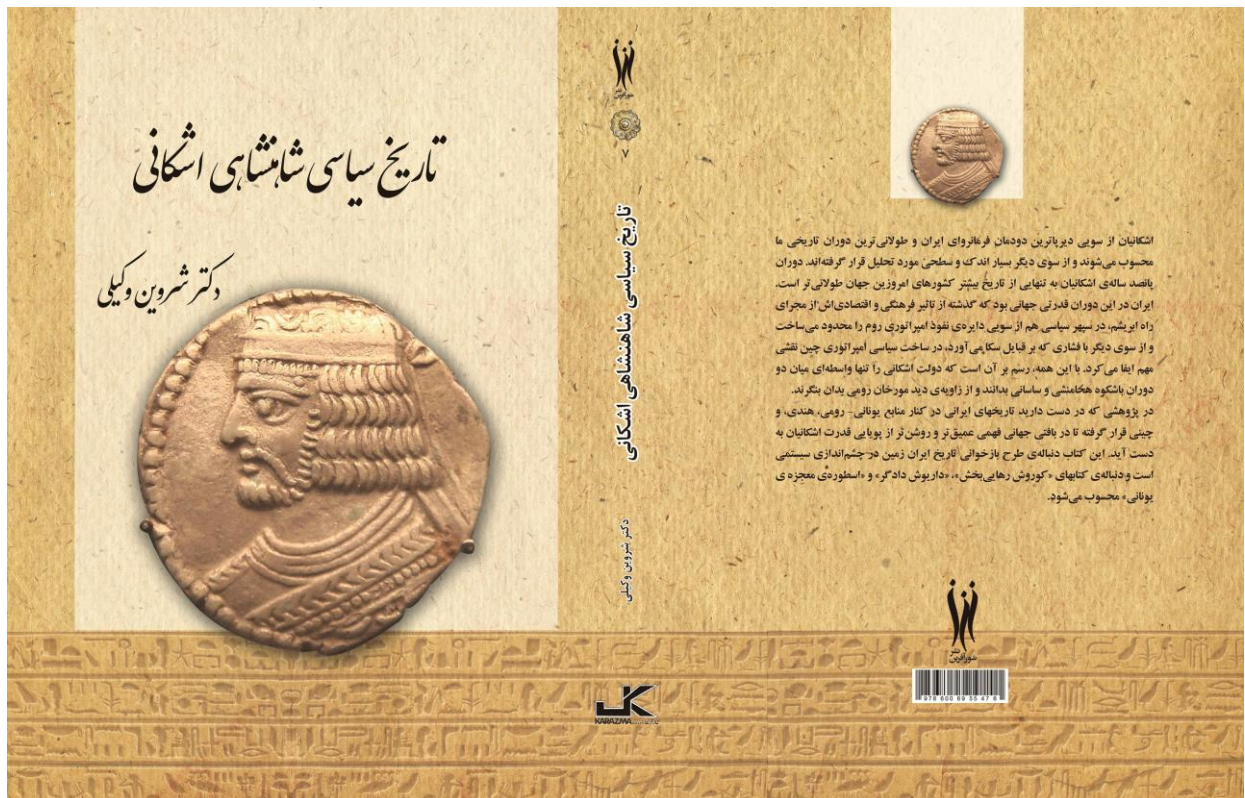
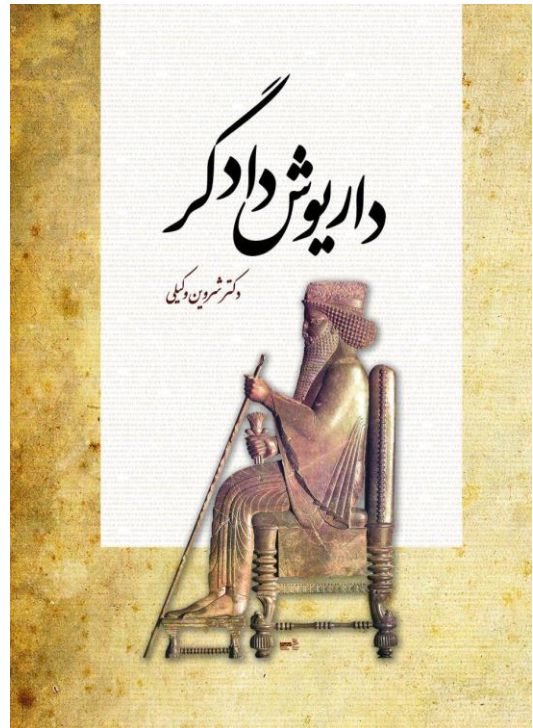
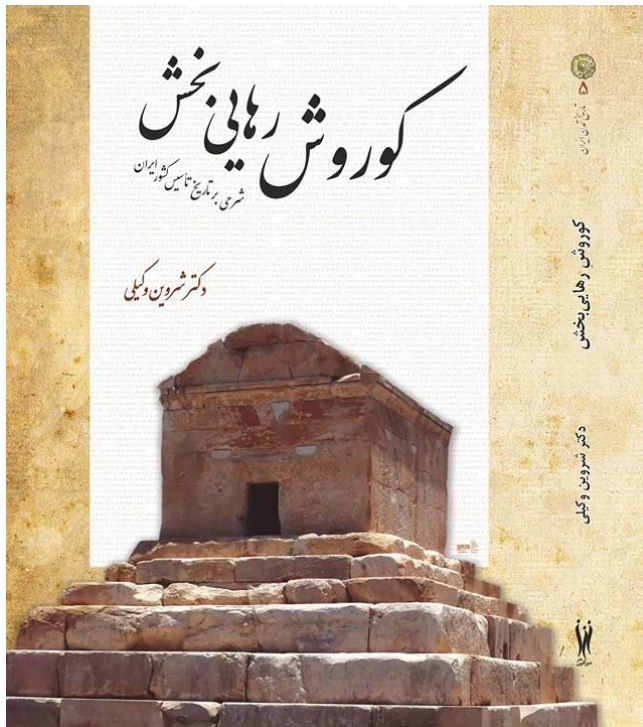
کتاب نخست: کوروش رهایی‌بخش، شورآفرین، ۱۳۸۹-۱۳۹۱

کتاب دوم: اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب سوم: داریوش دادگر، شورآفرین، ۱۳۹۰

کتاب چهارم: تاریخ سیاسی شاهنشاهی اشکانی، شورآفرین، ۱۳۹۳



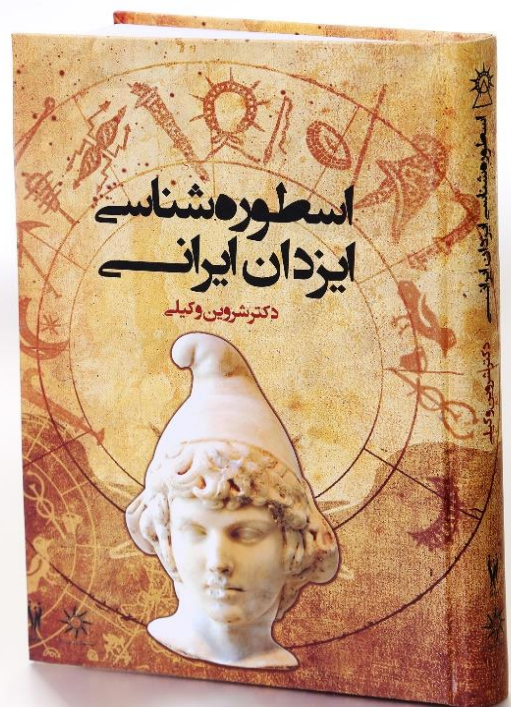
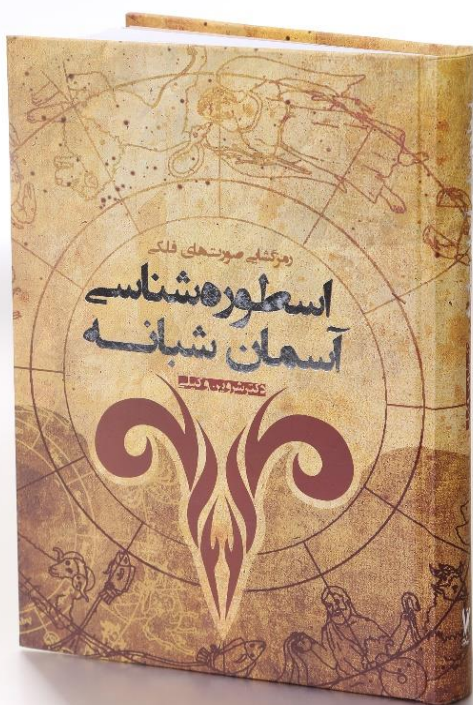


مجموعه‌ی اسطوره‌شناسی ایرانی

کتاب نخست: اسطوره‌شناسی پهلوانان ایرانی، پازینه، ۱۳۸۹

کتاب دوم: رویای دوموزی، خورشید، ۱۳۷۹

کتاب سوم: اسطوره‌شناسی آسمان شبانه، شوراآفرین، ۱۳۹۱

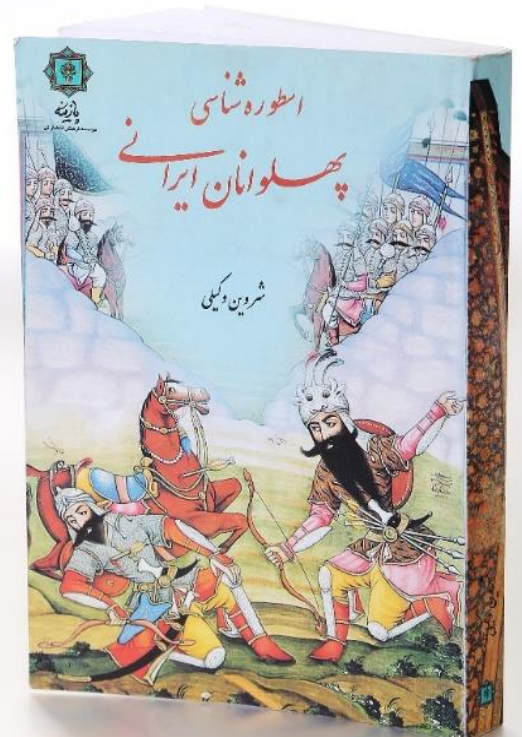
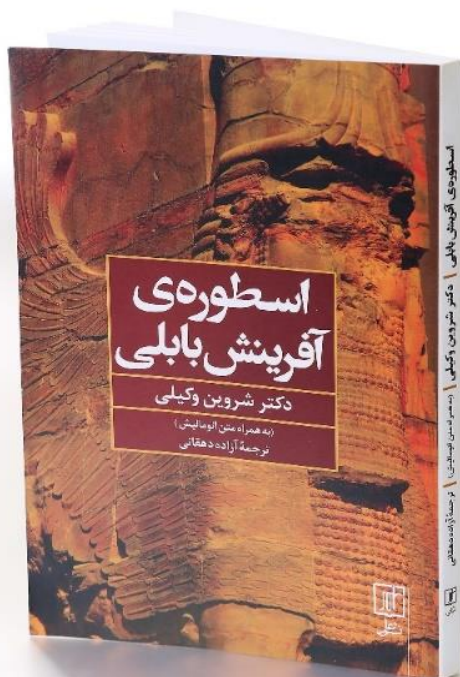


کتاب چهارم: اسطوره‌ی یوسف و افسانه‌ی زلیخا، خورشید، ۱۳۹۰

کتاب پنجم: اسطوره‌ی آفرینش بابلی، علم، ۱۳۹۲

کتاب ششم: پالایش‌های امیدوکلس، خورشید، ۱۳۹۴

کتاب هفتم: اسطوره‌شناسی ایزدان ایرانی، شورآفرین، ۱۳۹۵



جامعه‌شناسی جوک و خنده



شروین وکیلی

مجموعه‌ی عصب - روانشناسی و تکامل

کتاب نخست: کلبدشناسی آگاهی، خورشید، ۱۳۷۷

کتاب دوم: رساله‌ی هم‌افزایی، خورشید، ۱۳۷۷

کتاب سوم: مغز خفته، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب چهارم: جامعه‌شناسی جوک و خنده، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب پنجم: عصب‌شناسی لذت، خورشید، ۱۳۹۱

کتاب ششم: فرگشت انسان، بی‌نا، ۱۳۹۴

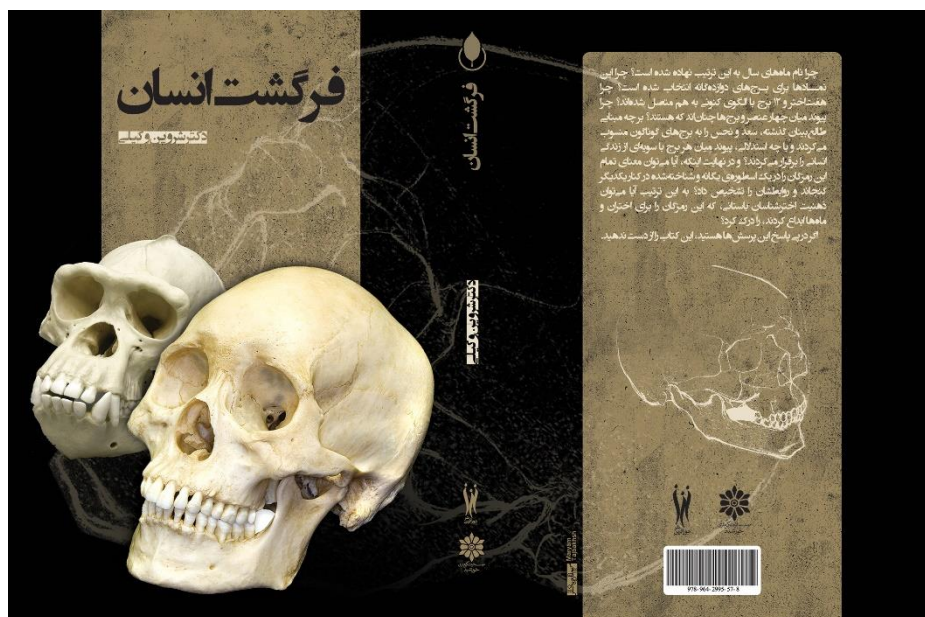
کتاب هفتم: همجنس‌گرایی: از عصب‌شناسی تا تکامل، خورشید، ۱۳۹۵

مغز خفته

فیزیولوژی و روانشناسی خواب و رویا



شروین وکیلی

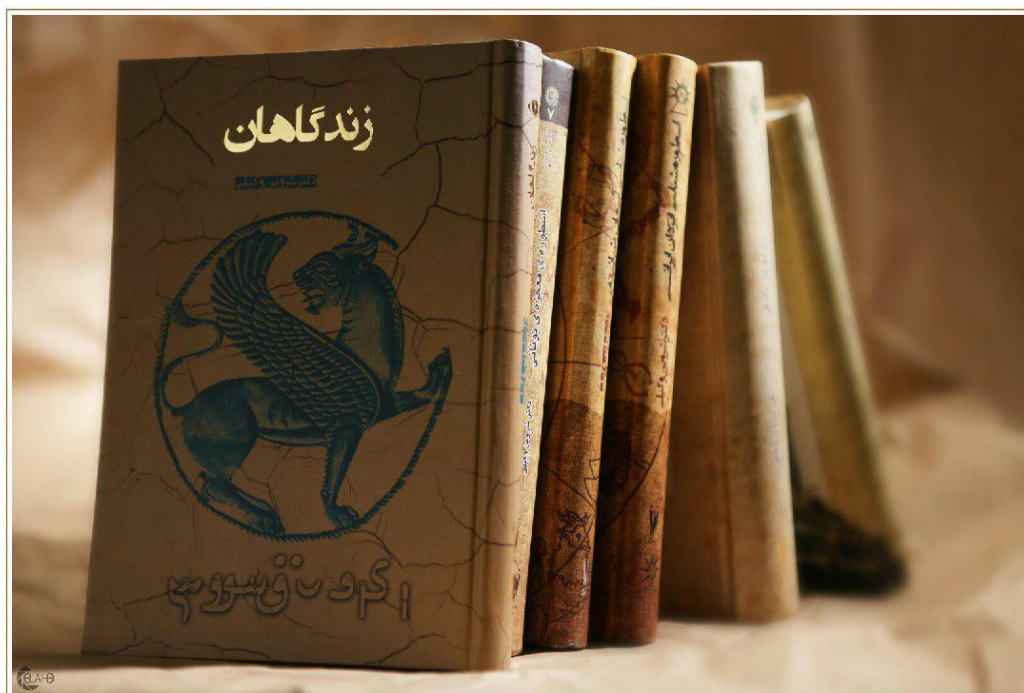


مجموعه‌ی فلسفه

کتاب نخست: آناتومی شناخت، خورشید، ۱۳۷۸

کتاب دوم: درباره‌ی آفرینش پدیدارها، خورشید، ۱۳۸۰

کتاب سوم: کشتنِ مرگ‌ارزان، خورشید، ۱۳۹۵





مجموعه‌ی داستان، رمان و شعر

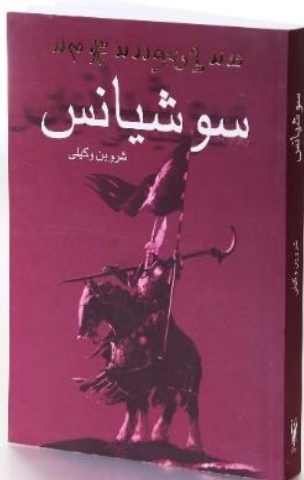
کتاب نخست: ماردوش، خورشید، ۱۳۷۹



کتاب دوم: جنگجو، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۱

کتاب سوم: سوشیانس، تمدن - شورآفرین، ۱۳۸۳

کتاب چهارم: جام جمشید، خورشید، ۱۳۸۶



کتاب پنجم: حکیم فارابی، خورشید، ۱۳۸۷

کتاب ششم: راه جنگجو، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب هفتم: نفرین صندلی (مبل جادویی)، فرهی، ۱۳۹۱



کتاب هشتم: دازیمدا، بی‌نا، ۱۳۹۳

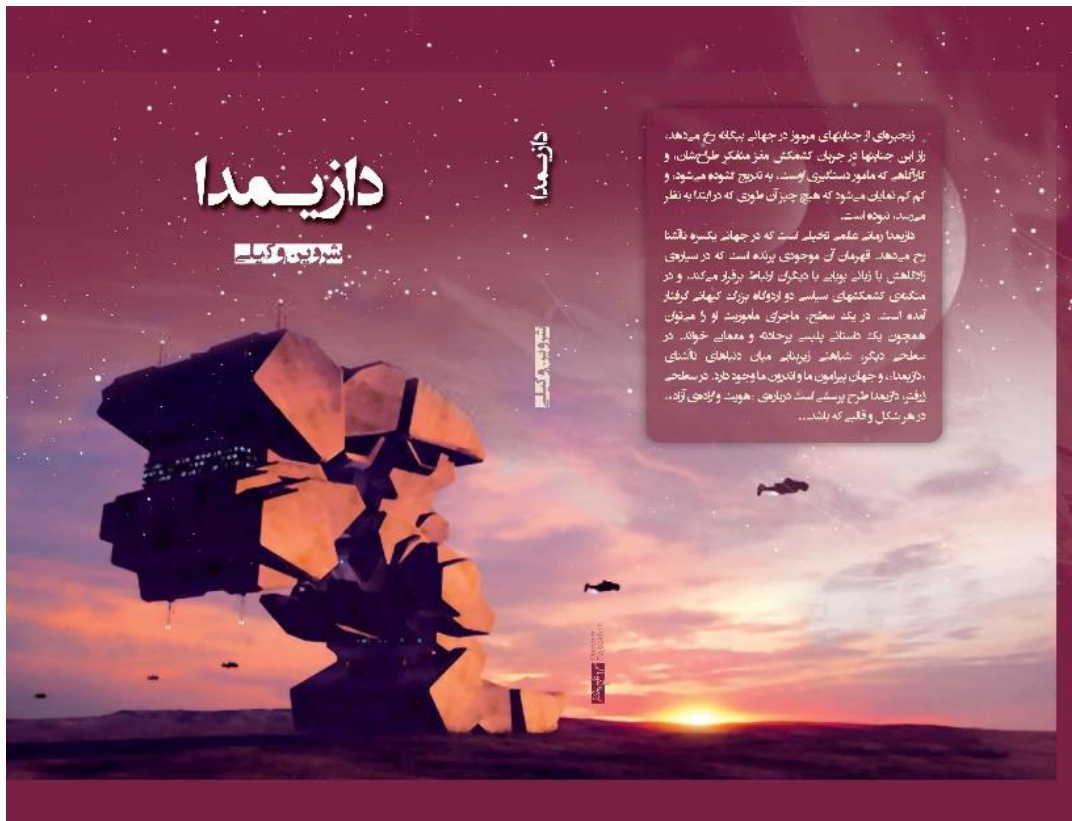
کتاب نهم: فرشگرد، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب دهم: جم، شورآفرین، ۱۳۹۵

کتاب یازدهم: آرمانشهر؛ مجموعه‌ی داستان کوتاه، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب دوازدهم: زیر؛ مجموعه داستان کوتاه تاریخی، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب سیزدهم: مرتاض؛ مجموعه داستان کوتاه طنز، خورشید، ۱۳۹۵

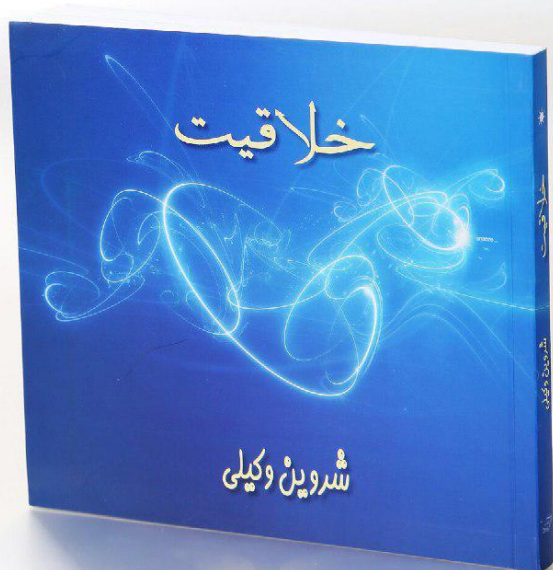


مجموعه‌ی راهبردهای زروانی

کتاب نخست: خلاقیت، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب دوم: کارگاه مناظره، جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران، ۱۳۹۲

کتاب سوم: بازی‌نامک، شورآفرین، ۱۳۹۵



مجموعه‌ی ادبیات

کتاب نخست: ملک‌الشعراى بهار، خورشید، ۱۳۹۴

کتاب دوم: نیمایوشیج، خورشید، ۱۳۹۴

کتاب سوم: پروین، سیمین، فروغ، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: لاهوتی و شاعران انقلابی، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب پنجم: خویشتنِ پارسی، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب ششم: عشاق‌نامه، خورشید، ۱۳۹۵





مجموعه‌ی سفرنامه‌ها

کتاب نخست: سفرنامه‌ی سغد و خوارزم، خورشید، ۱۳۸۸

کتاب دوم: سفرنامه‌ی چین و ماچین، خورشید، ۱۳۸۹

کتابهای دیگر

کتاب نخست: نام شناخت، خورشید، ۱۳۸۲

کتاب دوم: کاربرد نظریه‌ی سیستمهای پیچیده در مدلسازی تغییرات فرهنگی، جهاد دانشگاهی دانشگاه

تهران، ۱۳۸۴.

کتاب سوم: گاندی، خورشید، ۱۳۹۴

کتاب چهارم: رخ‌نامه: جلد نخست، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب پنجم: سرخ، سپید، سبز: شرحی بر رمانتیسیم ایرانی، خورشید، ۱۳۷۹

مجموعه مقاله‌ها

جلد نخست: نظریه‌ی زروان، خورشید، ۱۳۹۵

جلد دوم: جامعه‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد سوم: تاریخ، خورشید، ۱۳۹۵

جلد چهارم: اسطوره‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد پنجم: ادبیات، خورشید، ۱۳۹۵

جلد ششم: روانشناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد هفتم: فلسفه، خورشید، ۱۳۹۵

جلد هشتم: زیست‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد نهم: آموزش و پرورش، خورشید، ۱۳۹۵

